

زنی که مردش را گم کرد

«گزیده داستان‌های کوتاه»



گرچه از خاموشی اندوه‌بار صادق هدایت قریب پنجاه سال می‌گذرد و طی این مدت نویسندگان توانایی در ایران به نوشتن روی آورده و آثار ماندگاری از خود به جای گذاشته‌اند، اما به نظر می‌رسد که هنوز هم او شگفت‌انگیزترین نویسنده‌ی این مرز و بوم و خالق خواندنی‌ترین آثار ادبی است.

با اینکه صادق هدایت در قالب‌های مختلف ادبی طبع آزمایی کرده اما همه خوانندگان و تحلیلگران جدی آثارش بر این اعتقادند که بیشترین توانایی هنری وی در خلق داستان‌های کوتاه است.

شابک: ۹۶۴-۶۶۷۵-۰۰-X

ISBN: 964 - 6675 - 00 - X



نشر روزگار

تهران - صندوق پستی ۱۴۴-۱۷۷۷۵ - تلفن ۳۷۲۱۳۸۴

۸۵۰ تومان

@yehbaghalketab

صادق هدایت

زنی که مردش را گم کرد

«گزیده داستان‌های کوتاه»

صادق هدایت

انتشارات روزگار

تهران

بهار ۱۳۷۷

فهرست:

۷	دیدگاه‌ها
۲۹	زننده به گور
۵۵	آبجی خانم
۶۵	مرده خورها
۷۹	سه قطره خون
۹۱	داش آکل
۱۰۷	سایه مغول
۱۲۱	لاله
۱۳۱	زنی که مردش را گم کرد
۱۵۹	شب‌های ورامین
۱۷۵	سگ ولگرد
۱۸۷	بن بست
۲۰۹	تاریکخانه
۲۲۱	صورتک‌ها
۲۳۳	فردا

هدایت، صادق

زنی که مردش را گم کرد (گزیده‌ی
داستان‌های کوتاه صادق هدایت. تهران -
انتشارات روزگار، بهار ۱۳۷۷، ۲۵۶ ص.
رقعی. داستان قرن ۱۴



نشر روزگار

شابک X-۰۰-۶۶۷۵-۹۶۴
ISBN: 964 - 6675 - 00 - X

تهران - صندوق پستی ۱۴۴ - ۱۷۷۷۵ - تلفن: ۳۷۲۱۳۸۴

○ نام کتاب: زنی که مردش را گم کرد.

○ نویسنده: صادق هدایت

○ چاپ اول: بهار ۱۳۷۷

○ تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

○ حروفچینی: راه شهاب

○ لیتوگرافی گلفام چاپ: جلالی

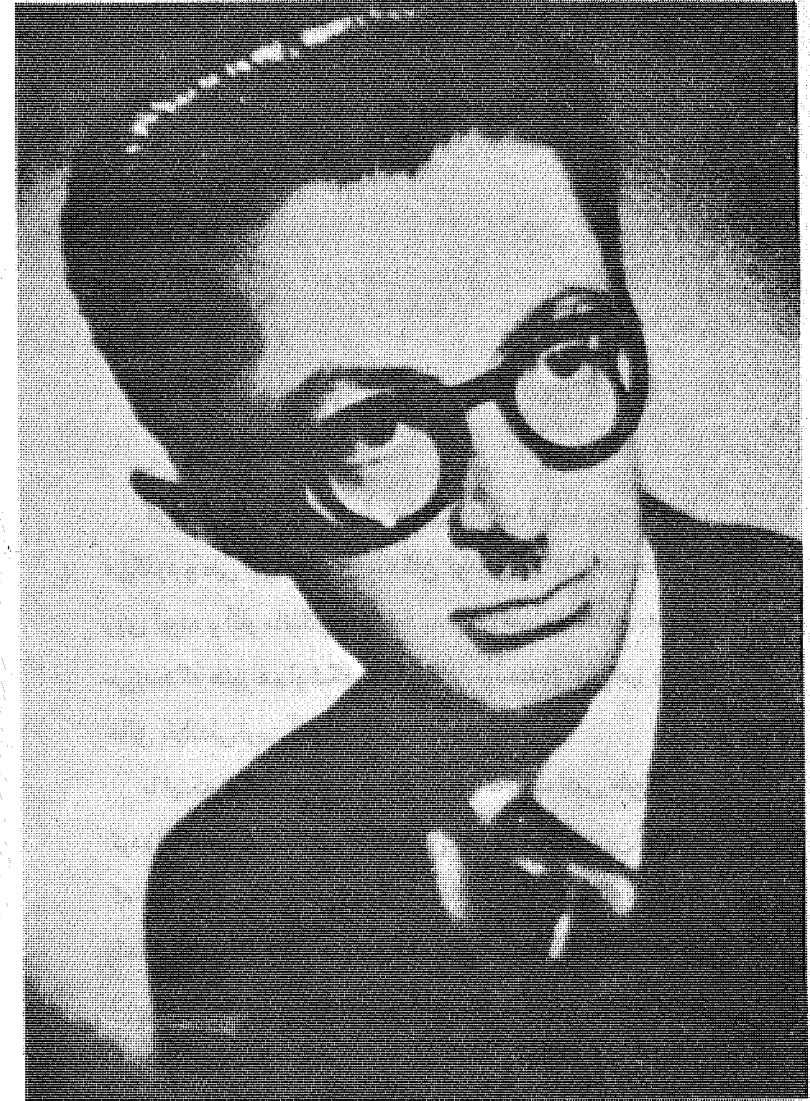
تمام حقوق محفوظ و مخصوص نشر روزگار است.

یادآوری:

گرچه از خاموشی اندوه‌بار صادق هدایت قریب پنجاه سال می‌گذرد و طی این مدت نویسندگان توانایی در ایران به نوشتن روی آورده و آثار ماندگاری از خود به جای گذاشته‌اند، اما به نظر می‌رسد که هنوز هم او شگفت‌انگیزترین نویسنده‌ی این مرز و بوم و خالق خواندنی‌ترین آثار ادبی است.

با اینکه صادق هدایت در قالب‌های مختلف ادبی طبع‌آزمایی کرده اما همه خوانندگان و تحلیلگران جدی آثارش بر این اعتقادند که بیشترین توانایی هنری وی در خلق داستان‌های کوتاه است. داستان‌هایی که نسل جدید و قدیم برای مطالعه آنها عطش شدیدی دارند. اما متأسفانه این داستان‌ها چنانکه باید در دسترس همگان نیست.

نشر روزگار به انگیزه رفع چنین نقیصه‌ای این کتاب را که گزیده‌ای از بهترین داستان‌های کوتاه صادق هدایت است، فراهم آورده است. امید که بتواند گره‌گشا باشد.



صادق هدایت به خوبی موفق به لمس و درک پست و بلندی‌ها و درخشندگی‌های
دنیای پر از رازی شده است که احساسات ما آن را نمی‌تواند دریابد...
«هانری ماسه»

فوت صادق هدایت^۱

«برای من بسیار دردناک است که در مرگ دوستی که سال‌های دراز از لذت هم‌صحبتی و صمیمیت او بهره‌مند بوده‌ام آن هم در این روزها که هنوز این داغ تازه است در میان جمع گفتگو بکنم. درد درون را به خلوت باید برد. روزهای اول که این خبر دلسوز را شنیدم بعضی از دوستان که از سابقه الفت ما خبر داشتند پیش من آمدند و پرسیدند که در این واقعه چه می‌گویم و چه می‌نویسم؟ گفتم: هیچ! قلم بشکنند و سخن بمیرد.

من در مدتی کوتاه سه دوست هنرمند و بزرگوار و عزیز را از دست داده‌ام. رضا جرجانی، دکتر شهید نورایی، و صادق هدایت. بر من عیب نگیرید اگر دنیا در چشمم رنگ مرگ گرفته باشد.

اما من دو وظیفه دارم: یکی وظیفه دوستی. هیجده سال بود که با صادق هدایت دوست بودم. از غم‌ها و آرزوهای هم خبر داشتیم. بارها دل ما هر دو از یک شوق تپیده بود. بارها هر دو از یک درد به جان آمده بودیم. اگر برادری داشتم نمی‌توانستم بیش از او دوستش داشته باشم. من او را خوب می‌شناختم. پس حالا که دیگر صادق هدایت میان ما نیست تا دیگران او را بشناسند وظیفه من

۱- روز پنجشنبه ۲۹ فروردین سال ۱۳۳۰ هجری شمسی از طرف دانشکده هنرهای زیبا دانشگاه تهران در تجلیل از صادق هدایت - که یکی از کارمندان آن دانشکده بود - مجلسی برگزار گردید. در این مجلس که پدر صادق هدایت و برادرانش و همچنین تعدادی از استادان دانشگاه شرکت کرده بودند، مرحوم دکتر پرویز ناتل خانلری سخنرانی کرد. متن سخنرانی وی از «خبرهای دانشگاه تهران - ضمیمه جزوه هفتم - جلد پنجم - فروردین ماه ۱۳۳۰» عیناً در اینجا نقل گردید.

است که او را چنانکه می‌شناختم به دیگران معرفی کنم.

وظیفه دیگر را شغلی که دارم به عهده من گذاشته است. من معلم ادبیاتم. البته باید درباره کسی که بی‌شک از برجسته‌ترین نمایندگان ادبیات فارسی دوران اخیر است گفتگو بکنم. خصوصاً اکنون که دیگر چشمه فیاض قریحه او خشک شده و بر آنچه که تاکنون به ادبیات کشور خود عطا کرده است، چیزی نخواهد افزود، درباره حاصل عمر او قضاوت باید کرد.

شناختن صادق هدایت، چنانکه او بود، آسان نبود. نفرتی که از ابتذال داشت موجب می‌شد که همیشه چهره اندیشه خود را زیر نقابی از طنز و شوخی پنهان کند. کسانی که او را چند مجلس در خیابان یا در مجلس‌های عمومی دیده بودند، می‌پنداشتند مردی شوخ طبع و لالایی و بی‌اعتنا به همه کار و همه چیز است. برخوردهای اوّلش شاید هم کمی زننده بود. عادت داشت که به تعارف‌های مبتذل و ساختگی روزانه با طنز و لطیفه‌های کنایه‌آمیز جواب بدهد. مدت‌ها انس و الفت لازم بود تا کسی بداند که پشت این قیافه سرد و بی‌اعتنا چه آتش شوق و هیجانی زبانه می‌کشد...

این چهره آرام و نجیب و مهرانگیز که تا چندماه پیش هر روز عصر در یکی از کافه‌های خیابان اسلامبول دیده می‌شد صورتی از عشق و آرزو بود. عشق زیبایی، عشق پاکی، عشق راستی، این عشق‌های سوزان، آرزوی دنیای زیباتر و سعادتمندتری را در دل او برانگیخته بود.

صادق هدایت آدمی بود که، نمی‌دانم به چه گناه، از بهشت آرزو به این دنیای ناکامی فرو افتاده بود.

در زندگی اجتماعی، من دوستی از او پاکدل‌تر و مهربان‌تر و صمیمی‌تر نداشته‌ام. و گمان می‌کنم همه دوستان او در این باب همراهی باشند. مهربانی او موجب می‌شد که وظایف دوستی را تمام انجام بدهد. اگر دوستش کسالتی داشت از عیادت او غفلت نمی‌کرد. در رفتار او با دوستان همیشه مؤدب بود، کم‌مباحثه می‌کرد. اگر می‌دید که با طرف هم‌فکر و هم‌سلیقه نیست و کار به

مشاجره خواهد کشید زود گفتگو را کوتاه می‌کرد. جز در یک مورد به هیجان نمی‌آمد و صدا را بلند نمی‌کرد و آن وقتی بود که گفتگو از زبان فارسی و تاریخ ایران به میان آمده بود.

در همه حال مراقب بود که در مباحثه دوستان را نرنجاند. از دوستش غیبت نمی‌کرد و نمی‌گذاشت که دوستی پیش او از دوست دیگرش بد بگوید. اگر چنین موردی پیش می‌آمد گاهی خاموش می‌ماند تا گوینده بداند که او با این بدگویی موافق نیست و گاهی اگر لازم بود سخت دفاع می‌کرد.

فروتنی از جمله صفات ممتاز او بود. هرگز کسی نشنیده است که او دعوی بکند. چه در آن اوقات که آثارش را جز عده معدودی نمی‌خواندند و قدر هنرش را جز چند تن نمی‌دانستند و چه در سال‌های اخیر که شهرت و رواج و خواننده و پیرو بسیار یافته بود. همیشه از این که نامی از نوشته‌های خود بیاورد یا اشاره‌ای به آنها بکند احتراز داشت. افق نظرش وسیع‌تر از آن بود که غروری به او دست بدهد و برای خودش مقامی قائل باشد. بارها ضمن گفتگوهای خصوصی به من گفته بود که دنیا از نویسنده و هنرمند بزرگ همیشه پُر بوده و هست، من آنقدر ابله نیستم که برای خودم شأنی قائل بشوم اما اینجا اینقدر میدان خالی است که می‌ترسم گاهی دعوی بکنم.

به خلاف ظاهر لالایی، نظم و ترتیبی که در زندگی داشت کم‌نظیر بود. همه کسانی که به اتاق او رفته‌اند می‌دانند که آنجا همیشه منظم بود و هر چیز درست سر جای خودش قرار داشت. هر کتابی را که برمی‌داشت پس از خواندن به جای خود می‌گذاشت. در گنجینه کوچکی که روی میزش بود هر خانه‌ای را به نوعی یادداشت یا لوازم نوشتن اختصاص داده بود. کلید این گنجینه همیشه در جیبش بود، در آن را باز می‌کرد آنچه لازم داشت برمی‌داشت و دوباره در آن را می‌بست و کلید را در جیب می‌گذاشت.

کمتر اتفاق می‌افتاد که نامه‌ای را بی‌جواب بگذارد، هیچ مشغله‌ای مانع او نمی‌شد تا کاغذی را که به او نوشته شده اگرچه با چند کلمه باشد جواب بدهد.

در زندگی مادی با آنکه دستگاهش وسعتی نداشت به قدری مرتب بود که هیچکس درباره او نه فکر اسراف و تبذیر می‌کرد و نه گمان خست می‌برد. کسی که تعمّدی داشت تا خود را لایبالی معرفی کند از بیشتر کسانی که من می‌شناختم در زندگی منظم‌تر بود.

هدایت دوستان بسیار داشت. گروهی شیفته هنرش بودند و به او به چشم یک نویسنده زبردست هنرمند می‌نگریستند. جمعی دیگر فریفته اخلاق و رفتارش بودند. او را دوست می‌داشتند و به او احترام می‌گذاشتند زیرا که او را مردی نجیب و اصیل و مؤدب و محترم می‌دیدند. شخصیت او طوری بود که همه را مجذوب و مفتون می‌کرد و بر ضمیر همه دوستانش استیلا داشت.

صادق هدایت تحصیلات عالی را در دانشگاهی فرا نگرفته بود. اما کمتر دانشجویی است که در دوران تحصیل به اندازه او در همه دوران عمر شوق آموختن داشته باشد. زبان فرانسه را بسیار خوب می‌دانست و به این زبان درست و روان می‌نوشت. انگلیسی را هم آنقدر می‌دانست که بتواند به خوبی از کتاب‌های علمی و ادبی این زبان استفاده بکند.

از ادبیات دنیا دارای اطلاعات وسیع و عمیقی بود. کمتر نویسنده بزرگ و نامداری از قدیم و جدید و معاصر بود که هدایت او را شناسد و آثارش را به هر زحمتی بود به دست نیاورده و نخوانده باشد. درباره آنچه می‌خواند گذشته از سلیقه خاص خودش نظر انتقادی دقیق و صائبی داشت. می‌توانست ارزش هر اثر ادبی را درست تعیین بکند. من در طی این دوستی ممتد از اطلاعات او در ادبیات جهانی و از نظر انتقادی او فایده‌ها بردم. از ادبیات قدیم فارسی کمتر کتابی بود که نسخه آن به دست آمدنی باشد و او نخوانده باشد.

اما علاقه او محدود به ادبیات نبود. به همه علوم و معارف بشری با نظر کنجکاوی می‌نگریست. اطلاعات او به حدی بود که در محیط امروزی ما بسیار کم‌نظیر است. از جانور و گیاه و زمین تا ستاره و آسمان همه چیز نظر توجه و تحقیق او را جلب می‌کرد. بارها به تعجب و تحسین می‌دیدم که درباره یکی از

امور طبیعی اطلاعات مبسوطی می‌دهد.

اما این اطلاعات را برای خودفروشی کسب نمی‌کرد. هرگز در مجلس‌های عادی از این مقوله‌ها حرفی نمی‌زد، با هر کس به اندازه فهم و ذوق او صحبت می‌کرد. لازم بود که مورد خاصی پیش بیاید تا او گوشه‌ای از اطلاعات وسیع خودش را نشان بدهد.

کتاب‌هایی را که در ایران به دست نمی‌آمد دوستانش از کشورهای دیگر برای او می‌فرستادند. هر کتابی را به دقت از اول تا به آخر می‌خواند و بعد در کتابخانه می‌گذاشت. گاهی که از خواندن کتابی بسیار لذت می‌برد جستجو می‌کرد تا دوست صاحب ذوقی را پیدا بکند و او را به خواندن آن کتاب وادارد. همین که در رشته‌ای خاص کتابی سراغ می‌کرد که در دسترس او نبود به دوستانش که در سفر بودند کاغذ می‌نوشت و آن کتاب را از ایشان می‌خواست.

در سال ۱۳۱۵ به هندوستان سفری کرد. این سفر کمتر از یک سال طول کشید. ارمغانی که از این سفر آورد اطلاعات عمیق و وسیع در زبان پهلوی بود. دوستانش نقل کردند که در بمبئی هر روز مثل یک شاگرد مدرسه دفتر و کتاب خود را برمی‌داشت. به نقطه دوری بیرون شهر که منزل یکی از دانشمندان پهلوی‌دان زرتشتی بود می‌رفت و در محضر او به آموختن این زبان می‌پرداخت. حاصل این کوشش و علاقه، ترجمه شش رساله پهلوی به زبان فارسی بود که بعدها به تدریج انتشار داد.

به نقاشی شوق بسیار داشت. این هنر را خوب می‌شناخت و از آن لذت می‌برد. خودش گاهی نقاشی می‌کرد، نه برای آنکه در این فن وارد شود بلکه فقط طراحی را وسیله‌ای برای بیان معانی و تأثراتی که در ذهن داشت قرار می‌داد. نمونه‌ای از طراحی او در سز لوحه کارنامه اردشیر پاپگان چاپ شده است. در این نقش اهورمزدا با بال‌های پژمرده و آویخته، فروغ راستی را بالای سرش، تیره و کدر نشان داده است.

اما موسیقی مورد علاقه خاص او بود. موسیقی را عالی و خوب

می‌شناخت. تسلی او در افسردگی‌ها و نومی‌های موسیقی بود سال‌های پیش هر وقت به خانه او می‌رفتم اقلأ ساعتی را با هم صرف شنیدن صفحات عالی موسیقی می‌کردیم. بتهوون و چایکوفسکی و گریگ را بخصوص دوست می‌داشت. سمفونی پاته تیک چایکوفسکی را چنان گوش می‌داد که گویی روح خود اوست که به صورت نغمه موسیقی در فضا موج می‌زند. گاهی نغمه‌ای را از یکی از سمفونی‌های بتهوون سوت می‌زد. دوستانش در این موقع درمی‌یافتند که بسیار غمگین است.

در سال‌های ۲۳ و ۲۴ مجمعی از دوستان تشکیل داده بودیم. در این بزم که دکتر شهید نورایی و رضای جرجانی و دکتر محمد مقدم و صادق هدایت اعضای اصلی آن بودند، کار اصلی شنیدن موسیقی بود. صادق هدایت به اصطلاح خودش با حضور قلب نغمه‌های موسیقی را گوش می‌داد.

همیشه کار می‌کرد. وقتش چه در خانه، چه در اداره بیشتر به مطالعه صرف می‌شد. کار اداریش را فقط برای رفع تکلیف انجام می‌داد. چندی در بانک ملی کار کرد. مدتی هم در اداره کل اقتصاد عضو بود. بعد عضو اداره موسیقی شد و از نه سال پیش به مترجمی دانشکده هنرهای زیبا مأمور شد. کار مهمی نبود اما صادق هدایت به رتبه‌ها و مقامات اداری اینقدر بی‌اعتنا بود که حتی برای او تفاوتی نمی‌کرد اگر عنوان و سمت مستخدم جزء به او می‌دادند. از کسانی بود که از ابتدا خط مشی خود را در زندگانی معین می‌کنند و به اصطلاح تصمیم خود را می‌گیرند. کار او نویسندگی بود. برای آن که بتواند این کار را خوب انجام بدهد لازم بود که از هوس‌ها و مقامات دیگر چشم‌پوشد.

این هنرمند که صفات عالی اخلاقی او را مورد محبت و احترام همه دوستان قرار داده بود در عالم ادبیات معاصر ایران شأن خاصی دارد. من در این مجلس با فرصت کوتاهی که هست داعیه آن را ندارم که بتوانم حق او را ادا کنم، اما سزاوار نیست که به بهانه کمی فرصت از این وظیفه خود به کلی چشم‌پوشم. کار نویسندگی هدایت با کتاب «فواید گیاه‌خواری» شروع شد. این کتاب را

در سال ۱۳۰۶ که در پاریس بود نوشت و در سلسله انتشارات ایران‌شهر در برلن چاپ شد. از آثار دیگر او در این زمان یکی نمایشنامه «پروین» است که یکی دو سال بعد در تهران چاپ کرد و دیگر «افسانه آفرینش» که در سال ۱۳۲۷ به همت دکتر شهید نورایی در پاریس فقط درصد و پنج نسخه چاپ شده است.

کتاب «زنده به گور» که قسمتی از آن نیز در پاریس نوشته شده است در سال ۱۳۰۹ در تهران منتشر شد. از این سال تا سال ۱۳۱۵ که به سفر هندوستان رفت دوره فعالیت بزرگ ادبی او بود. در این دوره بود که با سه نفر از ادیبان جوان که در آن زمان همذوق و همفکر او بودند آشنا شد. این سه نفر عبارت بودند از: بزرگ علوی، مجتبی مینوی و مسعود فرزاد. این دسته که اغلب عصرها در یکی از کافه‌های خیابان لاله‌زار نو موسوم به کافه «رزنوار» جمع می‌شدند به زودی به عنوان دسته ادیبان تندرو در مقابل ادیبان معروف زمان که به نسبت محافظه‌کار بودند به «ربعه» موسوم شدند. دو موسیقی‌دان، یکی سرهنگ مین‌باشیان و دیگری حسین سرشار و یک بازیگر هنرمند متخصص تئاتر که عبدالحسین نوشین باشد به این جمع پیوستند. در همین دوره یعنی سال ۱۳۱۳ بود که من با او و این جمع آشنا شدم و این آشنایی به دوستی صمیمانه‌ای کشید که تا پایان عمر او دوام داشت.

این اجتماع برای صادق هدایت بسیار شورانگیز بود چنانکه در فاصله چهار سال تا اواخر سال ۱۳۱۵ که به سفر هندوستان رفت آثار فراوان و متنوعی به وجود آورد. دو مجموعه داستان یکی به عنوان «سه قطره خون» و دیگری به نام «سایه روشن» در سال‌های ۱۳۱۱ و ۱۳۱۲ چاپ کرد. در کتاب «انیران» که مجموعه سه داستان کوتاه است با بزرگ علوی و شیرازپور پرتو همکاری کرد و داستان «سایه مغول» را در آن نوشت. در کتاب «مازیار» با مجتبی مینوی همکار شد. این کتاب شامل یک تحقیق تاریخی به قلم مینوی و یک نمایشنامه به قلم صادق هدایت است. کتاب «وغ وغ ساهاب» که مجموعه‌ای از قطعات انتقادی به لحن طنز و مزاح و هجو است و در سال ۱۳۱۳ منتشر شد نتیجه همکاری او با

مسعود فرزند است. در این ضمن یک مجموعه ترانه‌های عامیانه به عنوان «اوسانه» و کتابی در عقاید و اوهام و خرافات و آداب و رسوم به نام «نیرنگستان» چاپ کرد (۱۳۰۹ و ۱۳۱۰).

کتاب «بوف کور» نیز حاصل همین ایام است و آن را نخستین بار در سال ۱۳۱۵ در بمبئی به صورت پلی‌کپی در نسخه‌های معدودی انتشار داد. چاپ مجموعه‌ای از رباعیات خیام با مقدمه‌ای مبسوط در بیان عقاید و آراء او و یک سفرنامه به عنوان «اصفهان نصف جهان» که در همان اوقات چاپ کرد و نگارش سفرنامه دیگری به عنوان «در جاده نمناک» که هنوز چاپ نشده است نیز محصول این پنج سال او به شمار می‌رود.

در هندوستان پیش از یک سال نماند. وقت او در این مدّت سراسر به کار گذشته است. زبان پهلوی را به خوبی فراگرفت و چند داستان کوتاه نوشت که بعدها در مجموعه‌های دیگر خود مندرج کرد.

در بازگشت از هندوستان، وضع اجتماعی آن روز به افسردگی و آزدگی روح او افزود. مجتبی مینوی به لندن رفته بود و بزرگ علوی در زندان می‌زیست. تا چندی من و دکتر محمد مقدم جای دوستان غایب را پر کردیم. هفته‌ای یک بار با مسعود فرزند در خانه صادق هدایت جمع می‌شدیم و از ادبیات و موسیقی و هنر صحبت می‌کردیم. بعد دکتر مقدم به آمریکا رفت و جلسه‌های هفتگی بی‌ترتیب شد. من ماندم و صادق هدایت.

دوستی من و او تا دو سال به مصاحبت همیشگی گذشت. بعد مشغله بیشتری برای من پیش آمد. اما کم می‌شد که لااقل هفته‌ای یک بار همدیگر را ببینیم و ساعت‌هایی را با هم بگذرانیم.

در سال‌های ۱۳۱۶ و ۱۳۲۰ جز چند مقاله انتقادی و طنزآمیز که با هم نوشته بودیم و دو سه مقاله تحقیقی که او خود مستقلاً نوشت وقت او به ترجمه از زبان پهلوی صرف شد. کارنامه اردشیر پاپگان را در سال ۱۳۱۸ منتشر کرد و پنج ترجمه دیگر را به تدریج انجام داد که بعد از سال ۱۳۲۰ انتشار یافت.

دوره دوم فعالیت ادبی صادق هدایت سال‌های ۱۳۲۱ تا ۱۳۲۳ بود. در این سال‌ها دو مجموعه داستان‌های کوچک، اولی به عنوان «سگ ولگرد» و دومی به نام «ولنگاری» انتشار داد. بعضی از داستان‌های این مجموعه از آثار سال‌های قبل او بود که نخستین بار منتشر می‌شد. دو ترجمه پهلوی به عنوان «گزارش گمان‌شکن» و «زند و هومن یسن» چاپ کرد و دو ترجمه دیگر، یکی فصولی از یادگار جاماسب در مجله سخن و دیگری رساله شهرستاهای ایران‌شهر در مجله مهر و سپس در مجله ایران لیگ منتشر کرد.

در همین اوقات بود که من به نشر مجله سخن آغاز کردم. از نخستین شماره این مجله که در خرداد ۱۳۲۲ منتشر شد صادق هدایت با آن همکاری صمیمانه داشت.

چندین ترجمه و چندین مقاله تحقیقی از او در دوره سه ساله مجله سخن منتشر شده است. علاوه بر این در هیئت تحریر به مجله هم با علاقه تمام شرکت و کمک فکری می‌کرد.

آخرین اثر ادبی که از صادق هدایت مستقلاً چاپ شده است داستان «حاجی آقا» است که ضمیمه دوره دوم مجله سخن در سال ۱۳۲۴ انتشار یافت. در مجله پیام نو نیز همکاری کرد و چندمقاله تحقیقی در آن نوشت و یک داستان کوتاه به عنوان «فردا» در آن مجله انتشار داد.

پس از این تاریخ تا آنجا که من اطلاع دارم صادق هدایت داستانی به عنوان «قضیه توپ مرواری» نوشته که تاکنون به چاپ نرسیده است. دو داستان نیز به زبان فرانسه نوشته است: یکی به عنوان *lunatique* و دیگری به عنوان *Sampigue*. این هر دو در روزنامه‌های فرانسوی زبان چاپ تهران انتشار یافته است.

مجموعه آثار هدایت با این شرح بیست و نه کتاب است که در فاصله بیست و سه سال از ۱۳۰۶ تا ۱۳۲۹ به وجود آمده و این شماره غیر از مقاله‌های متعددی است که در مجله‌ها و روزنامه‌های مختلف نوشته و چندین داستان کوتاه یا مبسوط که از فرانسه به فارسی ترجمه کرده است.

شاهکارهای صادق هدایت را بیشتر در داستان‌های کوتاهش باید جستجو کرد. در کتاب‌های زنده به گور، سه قطره خون و سایه روشن و سنگ و لگد او داستان‌هایی هست که هر یک زیباترین و عالی‌ترین نمونه داستان کوتاه در ادبیات معاصر است. در این داستان‌ها هدایت به وصف و نمایش نمونه‌های گوناگون انبوه مردم ایران پرداخته است. مهربانی و همدلی او با طبقات پایین اجتماع موجب شده است که به سراغ طبقه محرومی رفته که دیگران ایشان را قابل توصیف و معرفی ندانسته بودند.

داستان‌هایی که اشخاص آنها از طبقه متوسط شهری یا از طبقه اول باشند در آثار هدایت هست. اما اغلب اشخاص برجسته داستان‌های او که یادشان در ذهن می‌ماند کسانی از طبقه عوامند.

داش آکل، کاکا رستم، گل‌ببو، زرین‌کلاه، میرزایدالله، مشتی شهباز، حاجی مراد، علویه خانم، آقا موچول، عصمت سادات، صغرا سلطان، بی‌بی خانم، منیجه خانم، از این قبیلند.

هدایت در انتخاب این قبیل اشخاص ذوقی دارد و اغلب پست و بلندی‌های روح بشری را در ایشان می‌یابد و تصویر می‌کند.

آثار هدایت را در این فرصت کم نمی‌توان تجزیه کرد. اینقدر باید گفت که آثار هیچیک از نویسندگان ایرانی مانند او آینه تجلی روح و عادات و آداب افراد مختلف مردم این سرزمین نیست.

عشق به ایران، کینه به دشمنان این سرزمین، آرزوی سعادت ملت ایران، این نکته‌ها اساس تکوین داستان‌ها و آثار صادق هدایت است.

آثار صادق هدایت معدن اصطلاحات و کنایات و امثال و استعارات زنده و زیبایی است که از زبان اکثریت ملت گرفته شده است. به این سبب به جرأت می‌توان گفت که صادق هدایت زبان شیرین فارسی را غنا و تنوعی بخشیده که تاکنون نظیر نداشته است.

امروز در ادبیات معاصر فارسی شیوه هدایت را رایج‌ترین شیوه‌ها می‌توان

شمرد، اما هنوز کسی را نشان نمی‌توان داد که مقام او را احراز کرده باشد. کسانی که آثار او را نخوانده‌اند و او را از نزدیک نمی‌شناختند او را لابلایی و به اصطلاح خودش «ول‌انگار» تصور می‌کردند. اگر لابلایی کسی را می‌گویند که در دوره کوتاه زندگیش نزدیک به سی جلد کتاب نوشته باشد که هر یک در حد خود چنین پُر بها باشد کاش همه لابلایی می‌شدند.

امروز، مرگ، این دوست شریف و عزیز و بزرگوار را از ما ربوده است. مرگ سرانجام همه ما است. اما تسلی دوستان و خویشان صادق هدایت این است که آثار او مدت‌ها خواهد ماند. زندگی او بی‌حاصل نبود. همه می‌میرند اما میان مرگ‌ها تفاوت بسیار است.

عود و هیمة چون به آتش در شوند هر دو بر یک جای خاکستر شوند
این به صورت هر دو یکسان باشد در صفت فرق فراوان با شدت.

هدایت انسان

شواهد و اطلاعات درباره زندگی خصوصی صادق هدایت به مراتب کمتر از آن چیزی است که پژوهشگر زندگی و آثار او میل به یافتنش دارد. در ایران، دستیابی به شواهد مستند و اطلاعات شفاهی درباره زندگی افراد شهیر کار دشواری است و دانش شفاهی موجود را نیز باید با قید احتیاطی بیش از حد مرسوم تلقی کرد. از سوی دیگر، انسان به این فکر می‌افتد که، برای مثال، آیا تفسیر زندگی و آثار کافکا بدون نامه‌های او به فلیسه یا «نامه او به پدرش» فرق چندانی هم می‌کند. در واقع، اهمیت نامه‌های کافکا (که آخرین آنها خیالی است) چندان به این جهت نیست که گمان می‌رود وجوهی از زندگی شخصی مؤلف را در محتوای داستان‌های او روشن می‌سازد، یا تفسیر روانکاوانه از او و آثارش را بهتر توجیه می‌کند. این نامه‌ها مسلماً به چنین تفسیرهایی یاری می‌رساند، لیکن بعید است که حتی اگر چنین نامه‌هایی وجود نداشت پژوهشگران حرفه‌ای و آماتور از بررسی روانشناختی ادبیات کافکا دست می‌کشیدند. در نهایت، شواهد روانشناختی‌ای که این نامه‌ها به دست می‌دهند نقدهای روانکاوانه را چنان بدیهی می‌سازند که ارزش آنها از بین می‌رود. بعلاوه، مشکل عقده ادیپی و مفاهیم و مقوله‌های مشابه این است که از اندکی اطلاعات یک دنیا مطلب استخراج می‌کند؛ زیرا، تقریباً در زندگی هر شخصی می‌توان نشانه‌هایی از «سلطه دیگری» (اگر نه سلطه پدری) که یا محبوب و مورد پرستش است یا منفور و مورد هراس (یا حتی همه اینها در آن واحد) تشخیص داد. انکار این مسئله که رابطه کافکا با پدرش می‌بایست تأثیر قابل توجهی بر رشد شخصیت او گذاشته باشد عاقلانه نیست. اما حتی این نیز مطلب چندانی درباره جهان کافکا یا ادبیات او، که علت واقعی توجه خاص ما به اوست، به ما نمی‌گوید.

روانشناسی و سیاست

اساس تحلیل‌های روانشناختی از هدایت و آثارش حتی بر چنین شواهد مستقیمی مانند نامه‌های شخصی یا تخیلی استوار نبوده است. به راستی، بسیاری از جزوات و مقالات در این زمینه کاملاً یا عمدتاً بر پایه بوف کور قرار دارند و مؤلفان آنها ترجیح داده‌اند ارزش سایر شواهد ادبی را که می‌توانسته است در چنین پژوهش‌هایی به کار آید نادیده انگارند: «زنی که مردش را گم کرد»، که در آن زن یا مازوخیست است یا لایق شلاق خوردن و از آن لذت هم می‌برد؛ «سه قطره خون» که مرد جوان قهرمان آن گریه نری را به خاطر این که دنبال گریه ماده اوست با تیر می‌زند؛ «عروسک پشت پرده»، داستان مرد جوانی که عاشق یک مانکن بی‌روح می‌شود؛ «تاریکخانه»، درباره عزلت‌گزینی که می‌گوید آرزویش بازگشت به امنیت رحم مادرش است؛ «سگ ولگرد» که سرنوشت او را طعمه گرگ‌ها می‌کند، و دلتنگ محبت و آسایش دوران طفولیت خود است؛ و بسیاری «موارد» دیگر در روان - داستان‌های هدایت که در فصل‌هایی که گذشت از آنها صحبت کردیم. بنابراین، در مورد هدایت، برخلاف کافکا، تفسیر روانشناختی معمولاً کم‌مایه بوده و بخش اعظم شواهدی که می‌توانسته است به کار آید نادیده گرفته شده است. در واقع انسان پیش از آنکه به سبب تحلیل‌های روانشناختی از هدایت خوشوقت یا ناراحت شود از حالت خشم و برانگیختگی که چنین تفسیرهایی اغلب در دستداران هدایت برمی‌انگیزد متعجب می‌شود. فرض کنیم که هدایت و کافکا هر دو به عقده ادیپی یا نوعی اختلال عصبی از این قبیل دچارند. با وجود این، هنوز هم می‌خواهیم بدانیم که انگیزه آنها در نوشتن چه بوده و چرا مشخصاً مطالبی را که نوشته‌اند، نوشته‌اند. تفسیرهای روانکاوانه به خودی خود قادر به توضیح روان - داستان‌های هدایت نیز نیست، چه رسد به آن آثار واقع‌گرایانه و رمانتیک که هیچ شرحی از حالت‌های روحی خود او در آنها یافت نمی‌شود. اطلاع داشتن از نحوه تکوین شخصیت و

تاریخچه شخصی مؤلف یا لاقلاً یکی از این دو طبیعتاً مهم است، لیکن همه چیز را درباره کتاب‌های او به ما نمی‌گوید. مازوخسیم منسوب به روسو (یا ناتوانی جنسی اواخر عمر او) تجربه تلخ روبسپیر از مدرسه، بیماری جسمی و مشکلات مالی مارکس، گرایش احتمالی به زنا با محارم در نیچه، تجربه کودکی سارتر از اداهای بورژوازی پدر بزرگش، واقعیت‌ها و فرضیه‌هایی است که ممکن است اطلاعاتی درباره آنها و دیگر مشاهیر جهان به ما بدهد، لیکن در این باره که اساساً چرا روسو می‌نوشت، یا چرا به جای اشعار رمانتیک، فلسفه اجتماعی - انقلابی می‌نوشت یا اینکه چرا سارتر به جای رد جامعه بورژوازی و (سرانجام) حتی خود ادبیات دست به خودکشی نزد، چیزی به ما نمی‌گوید.

به هر جهت، همانطور که سعی کردیم در این کتاب نشان دهیم، بخش قابل توجهی از عناصر غالب در هدایت‌شناسی «اجتماعی و سیاسی» بوده است و نه روانی، رمزی و مخفی. قبلاً نظریه مشهور «یأس - امیدواری - یأس» درباره زندگی و آثار او، و توجیه صرفاً سیاسی آن را به بحث کشیدیم. البته نمی‌توان انکار کرد که در برخی دوره‌های زندگی روحیه او بهتر بوده است و در برخی دیگر بدتر. هدایت هرگز نسبت به اوضاع اجتماعی و سیاسی بی‌اعتنا نبود. مخالف رضاشاه بود، از استعفای او و برآمدن حزب توده و در طول واقعه شکست آذربایجان از آن حزب برید لیکن، او یک موجود سیاسی نبود، اعتقادات ایدئولوژیک نداشت و هرگز تحت هیچ شرایطی نمی‌توانست نویسنده‌ای متعهد باشد. مهمتر از همه، او به آزادی و آزادی تفکر خودش بسیار بیش از این قبیل مسائل ارج می‌نهاد. و سنجش ارزش آثار او بر اساس پس‌زمینه سیاسی آنها - کاری که منتقدان توده‌ای کرده‌اند، وارونه دیدن قضیه است. زیرا او بهترین آثار خود را با همه تنوعشان در دوره‌های به اصطلاح یأس خود نوشت، یعنی دهه ۱۳۱۰ و نیمه دوم ۱۳۲۰. واقعیت تولد و رشد او در خانواده‌ای اعیانی مسلماً باید بر وضع اجتماعی و نیز ماهیت ارتباطات اجتماعی او اثر نهاده باشد، و البته ضرر آن بیش از نفعش بود. اما به هر حال این واقعیت توضیح نوعی و

کیفیت آثار او را از حد بدیهیات فراتر نمی‌برد، زیرا، برخلاف نویسندگانی مانند حجازی، فردیت او بر سوابق اجتماعی غلبه دارد. عجب آنکه، کمیساروف ظاهراً ادعایی تعارف‌آمیز کرده و هدایت را «نماینده خرده بورژوازی» ایران خوانده است. این ارزیابی را می‌توان چنین تعبیر کرد که هدایت گرچه از اعیان بود نماینده منافع و یا ارزش‌های طبقات متوسط پایین بود، ادعایی که در برابر واقعیت‌های زندگی و آثار هدایت رنگ می‌بازد.

شخصیت و ادبیات

سابقه حساسیت هدایت وضع «انسان و حیوان» را می‌توان تا نوجوانی وی و مسلماً تا وقتی که رساله‌ای به همین عنوان نوشت و منتشر نمود دنبال کرد. تجلیل او از مرگ به شیوه‌ای سریع و فصیح در رساله‌ای که در ۲۴ سالگی درباره «مرگ» نوشت بیان شده است. مشکلی را که در تطبیق دادن خود با کار منظم داشت می‌توان در سرگردانی‌هایش در بلژیک و فرانسه، بازگشت به میهن بدون حتی یک مدرک دانشگاهی و رد پیشنهاد بازگشت به اروپا و تحصیل در هر رشته‌ای که بخواهد، مشاهده کرد. با گرایش به خودکشی او برای اولین بار وقتی در ۲۵ سالگی خود را به درون رودخانه مارن افکند مواجه می‌شویم. در مجموع، جوانی خجالتی، خودنما و مغرور و همواره در جستجوی کمال بود و این خصوصیات را در رفتار او در طول زندگی و محتوای آثارش می‌یابیم. او نه حاضر به «گدایی» از زنان بود و نه از «زورمندان زمین و آسمان»؛ کمی قدرشناسی به شرطی که عادلانه و آزادانه صورت می‌گرفت کافی بود تا غرق در شادی شود، در غیر اینصورت سکوت، تنهایی و رنج را ترجیح می‌دهد. خشم، بیزاری و، اگر بخواهید، تلخکامی که در تعدادی از نامه‌ها، طنزها و روان - داستان‌های او فاش می‌شود از یک نخوت طبیعی سرچشمه نمی‌گیرد، بلکه حاصل تصادم غرور ذهنی و مناعت طبع او از یک سو و از خودبیگانگی عینی و

محرومیت او از سوی دیگر است. او مشکل جنسی نداشت، لیکن هیچ مدرکی دال بر رابطه عاشقانه در زندگی او وجود ندارد، به نظر هم نمی‌رسد که هرگز از چنین تجربه‌ای برخوردار شده باشد با چنان شدتی مردان و زنان «تشنه شهوت» را به باد استهزاء می‌گرفت که انسان به این فکر می‌افتاد نکند پنهانی افسوس خجالتی بودن خود و عدم توانایی‌اش به برقراری روابط نزدیک با زنان را می‌خورده است.

او در همه جنبه‌های زندگی مصالحه‌ناپذیر بود. آنچه را احساس می‌کرد درست است می‌گفت، می‌نوشت و انجام می‌داد و با در هم شکستن قواعد (اکثراً نامکتوب) خانوادگی و اجتماعی مهارت عجیبی در دشمن‌تراشی برای خود داشت او در اقلیت مطلق بود و در آن واحد رو در روی هیئت حاکمه ادبی و سیاسی و نیز هیئت حاکمه اپوزیسیون قرار می‌گرفت لیکن از واکنش خصمانه آنها حیرت می‌کرد، زیرا هیچ انگیزه آجلی نداشت و احساس می‌کرد که با شرافت و درستی انسانی آزاده عمل می‌کند. به همین دلیل نیز در نامه‌هایش از یک «فضای خفه»، از «کمبود تنفس»، از اینکه «ورطه و حشمتاکی تولید شده که حرف همدیگر را نمی‌فهمیم» سخن می‌گوید. او با همه انواع موانع فکری مخالف بود و اهمیتی نمی‌داد که به نام چه کسی و زیر کدام پرچم یا ایدئولوژی به کار گرفته شده‌اند.

بنابراین، او مخالفی درون گروه مخالفان بود. یک مهاجر درونی بیگانه‌ای در میهن خویش. چنین پدیده‌ای خاص هدایت، ایران، نویسندگان و هنرمندان، یا حتی مردان شهیر نیست. آنچه او را - علاوه بر داشتن این ویژگی‌ها - یگانه می‌کند این است که او ایرانی، مرد زمان خود و نویسنده‌ای با استعداد بود که بیش از هرچیز این استعداد را با حرف زدن با خودش به کار برد. اظهارات معروف راوی بوف کور مبنی بر این که برای سایه خودش می‌نویسد نشان بارزی است از انگیزه درون مؤلف به صحبت با خودش، گرایشی که از برخی آثار دیگر او، حتی از «دانش آکل» نیز می‌توان فهمید. این انگیزه بیش از آنچه به قصد تحلیل

خود صورت گیرد یک عمل تقریباً ارادی در معرفی خود است که طی آن تجربه‌های زندگی واقعی او تشریح نمی‌شود. بلکه درونی‌ترین احساسات او از طریق داستان بیرون می‌ریزد. به این مفهوم است که هدایت نیز مانند کافکا به «نفس ادبیات» تبدیل می‌شود؛ و از همین رو باز مانند کافکا، لیکن به شکلی پوشیده‌تر - آرزو می‌کند که چیز دیگری باشد؛ یعنی، مثل بقیه آدم‌ها (آدم‌های عادی‌تر) باشد، زنی را پیدا کند و عاشق او باشد، بیرون از دایره دوستان شخصی نیز از مقدار قدرشناسی نیز بهره‌مند شود و به واسطه آنچه در نهایت نبوغ او محسوب می‌شود رنج کمتری ببرد. او، مانند ویلونیس رقت‌انگیز کوتاه و نه چندان معروف «تجلی»، از این که می‌دید وقتی با ویلونش تنهاست آنقدر خوب می‌نوازد، لیکن در هنگام تلاش برای برقراری یک خط ارتباطی مستقیم با دیگران آنقدر ناتوان است، رنج می‌کشید. ادبیات برای او هم وسیله ارتباط بود و هم پرده‌ای از دود که می‌کوشید روح عذاب دیده‌ی خود را پشت آن پنهان کند، لیکن در بخش اعظم آنچه می‌خواست پنهان کند ناگزیر خود را نشان می‌داد. از ادبیات هم به عنوان پوششی برای حساسیت‌های نامعمول خود و هم به شکل وسیله‌ای برای رها کردن عنان این حساسیت‌ها، استفاده می‌کرد لیکن هرچه بیشتر تلاش می‌کرد بیشتر در خود ادبیات فرو می‌رفت و از جهان بیرون فاصله می‌گرفت.

این مطلب با مطالعه روان - داستان‌های او به مراتب راحت‌تر قابل تشخیص است تا سایر آثارش که درباره زندگی مردمان معمولی است، و البته از داستان‌های رمانتیک ناسیونالیستی او نیز می‌توان به این نکته پی برد. روان - داستان‌های او آمیزه‌ای از سمبولیسم، رئالیسم و سوررئالیسم به درجات مختلف است و به مصادر مجرد و جهان‌شمول می‌پردازد که در قالب داستانی و محلی عرضه می‌شود.

از سوی دیگر، حاصل طرح‌های او را از زندگی مردمان معمولی می‌توان داستان‌سرایی به مفهوم رایج این کلمه دانست و این داستان‌ها چنان واقع‌گرایانه

است که باعث می‌شود مؤلف مقام یک ناظر «بی‌طرف» را پیدا کند. این داستان‌ها عمدتاً دربارهٔ دیگران است؛ و روان - داستان‌ها اکثراً دربارهٔ مؤلف البته در چند داستان نیز تداخل مضمون و سبک دیده می‌شود. لیکن تضاد میان دو گروه روان - داستان‌ها و داستان‌های محض به همان شدت از حیث مضمون و سبک روشن است که میزان دخالت نسبی مؤلف در آنها. حال آنکه مسائل، اوضاع و وسواس‌های راوی در بوف کور عزلت‌گزین در «تاریخانه»، محسن در «بن‌بست» با درونی‌ترین احساسات و ناکامی‌های مؤلف پیوندی بسیار قوی دارد. او (درست بر خلاف یک نویسنده متعهد دربارهٔ زوار مشهد یا کربلا دیدگاه‌ها و احساسات نیرومندی ابراز نمی‌دارد. در واقع، فقط در طنزهای اجتماعی و ادبی و نمایشنامه‌ها و داستان‌های کوتاه و رمانتیک ناسیونالیستی خود تا آستانهٔ متعهد بودن (به همان مفهوم رایج آن) پیش می‌رود.

مختصر اینکه، روان - داستان‌های هدایت اساساً نمادپردازانه و سوررئالیستی است، داستان‌های محض او واقع‌گرایانه است. نمایشنامه‌ها رمانتیک است، و طنز او تمثیلی. به این ترتیب، او در مضمون و سبک نویسنده‌ای «التقاطی» است، در عین اینکه روان - داستان‌ها به مراتب بیش از باقی آثارش نمایندهٔ حالات روحی و دلمشغولی‌های اوست. هدایت صرف‌نظر از هنر نویسندگی، مردی محقق و فاضل بود و پژوهش‌های او دربارهٔ فولکلر فارسی در زمان حیات به قدر داستان‌هایش برای او شهرت به ارمغان آورد. با ادبیات کلاسیک فارسی به خوبی آشنا بود و انعکاسش را می‌توان در تحقیقات او دربارهٔ خیام و همچنین نقدهای ادبی‌اش دید. او آنچنان که دربارهٔ جمالزاده و (حتی با قوت بیشتر) آل‌احمد می‌توان ادعا کرد سبکی نو در نثرنویسی ابداع نکرد؛ نثر هدایت عاری از خطاهای صوری نیست و سبک او بسته به نوع کار دستخوش تغییر می‌شود. با وجود این و به طرق گوناگون نثر او از ویژگی‌های خاص خودش برخوردار است و این مطلب را از نامه‌های او می‌توان دریافت.

به این ترتیب، هدایت ذاتاً نمی‌توانست واضع یک نظام، بنیانگذار یک

مکتب یا رهبر یک نهضت ادبی با تعریف مشخص باشد. و هرچند ممکن است تناقض‌گویی جلوه کند، دلیل تأثیر همه‌جانبه‌ای که بر نویسندگان مدرن و روشنفکران عصر خود و نسل بعدی گذاشت همین بود. در تعدادی از کارهای اولی چوبک و آل‌احمد، برای مثال در «عدل» نوشتهٔ چوبک و «بچهٔ مردم» نوشتهٔ آل‌احمد، بیش از سایر آثار بعدی تأثیر داستان‌های محض هدایت مشخص می‌شود، لیکن در زمینهٔ تقلید از روان - داستان‌ها یا طنز او تلاش جدی صورت نگرفته است. به عبارت دیگر، رفتار و آثار او به طور کلی، و نه الزاماً یک اثر خاص او بر کسانی که او را می‌شناختند و یا آثارش را می‌خواندند تأثیر می‌گذاشت و اگرچه بالغ بر چهل سال است که هدایت درگذشته اما سایه او هنوز بر سر داستان مدرن فارسی گسترده است.

هدایت یک نویسنده ایرانی عصر خود بود، لیکن در ضمن انسانی حساس بود که ماهیت افکار و رنج‌هایش به مراتب از یک محدوده زمانی و مکانی خاص آنسوتر می‌رفت. از این نظر، می‌توان او را برای مثال با خانم «سیمون وی» - روشنفکر فرانسوی غیرعادی که معاصر او بود - مقایسه کرد. سیمون وی نیز به همان میزان که هدایت از رضاشاه بدش می‌آمد با سرمایه‌داری زمان جنگ فرانسه مخالف بود. به امید پیشرفت به حزب کمونیست فرانسه پیوست لیکن به زودی آن را ترک کرد و در این باره گفت که اگر آنها به قدرت برسند «باز هم سرکوب می‌کنند، چنانکه در روسیه کردند». در جنگ داخلی اسپانیا شرکت جست، دربارهٔ فلسفه، سیاست و جامعه آثار ارزنده‌ای به جا گذاشت و به دست یک راهب غیرعادی تقریباً به مذهب کاتولیک درآمد. در طول جنگ به نهضت مقاومت فرانسه پیوست، عاقبت از انگلیس سر درآورد، و در آنجا در اثر تحلیل رفتن قوای جسمانی‌اش به واسطهٔ بیماری سل درگذشت در حالی که از غذا خوردن امتناع می‌کرد. (سال ۱۹۴۳). مرگ او رسماً خودکشی تلقی شد. سیمون وی در همهٔ عمر خود از هنگام بلوغ از سردردهای حاد، فشار عصبی، سرگیجه و خستگی می‌نالید. او یک بار نوشت «آدم به خاطر خودش هم که شده نیاز به این

دارد که دیگران قدر کارش را بدانند». بین یادداشت‌های لندن او ابیات زیر از یک شعر فارسی نقل شده است:

«از چه رو، در وقت بیماری، هیچیک به عیادت نمی‌آیند
که اگر خادمی از شما بیمار شود من به دیدارش می‌شتابم؟
برای من جفاکارتر از بیماری تحقیر شماست.»

این ابیات به خوبی ممکن بود از زبان هدایت و در اشاره به وضع خود او شنیده شود زیرا او نیز تا وقتی که زنده بود به ندرت با تفاهم روبه‌رو شد و از بابت آنچه بود، آنچه کرد و آنچه به خاطرش رنج برد، به ندرت از او قدردانی شد. هدایت زندگی غم‌انگیزی داشت لیکن میراث بزرگی بر جای نهاد. شاید شکست زندگی او بهایی بود که برای توفیق آثارش باید پرداخته می‌شد.^۱

«... در آن زمان، من و مجتبی مینوی خیلی با هم نزدیک بودیم و گاهی هم به خانه سعید نفیسی که شوهر خواهرم بود، می‌رفتیم. درست نمی‌دانم در یکی از همین رفت و آمدها و یا در کافه بود که خیلی عادی و بدون مقدمه با هدایت آشنا شدم. اسم آن کافه به درستی یادم نیست. فکر می‌کنم «رزنوار» بود و باز فکر می‌کنم که این آشنایی احتمالاً از طریق مینوی شروع شد. مینوی با بزرگ علوی آشنایی مختصری داشت و هدایت نیز با بزرگ علوی آشنا بود.

و باز شاید در یکی از همین برخوردهای عادی به همین ترتیب با یکدیگر آشنا بود، و آنچه مهم بود پایه و مایه این آشنایی بود که در هر حال می‌توانست چهار جوان را بدون هیچ سابقه‌ای با یکدیگر نزدیک و محشور بکند. زیرا ما هر چهار تا، جوان بودیم، با اندکی اختلاف سن. هر چهار تا فرنگ دیده و تحصیل کرده و به قول آن روزی‌ها، زبان‌دان بودیم و مهمتر از همه، تا حدی بیگانه با جا و مکان خودمان و راغب به اندیشه‌ها و افکار نو، و باز مهمتر از همه آنکه هر چهار تن در زمینه ادبیات دست و پا می‌زدیم.

مورد دیگر، ترکیب جالب این گروه بود. هدایت فرانسه می‌دانست، بزرگ علوی آلمانی می‌دانست، من انگلیسی می‌دانستم و مینوی عربی. با این کیفیت هر یک از این گروه در مجموع می‌توانست با اکثر رویدادها و حوادث ادبی جهان آشنا باشد. مثلاً من از طریق هدایت می‌دانستم که آثار معتبر ادبیات فرانسه چه و چگونه است. و هدایت از طریق من به ادبیات انگلیسی و هر دوی ما از طریق مینوی به ادبیات عرب و کتاب‌های سنتی و آخوندی خودمان و دست آخر هر سه، از طریق بزرگ علوی به دنیای ادبیات و علوم پیشروی آلمانی...!»^۱

۱- مسعود فرزاد سپید و سیاه - اسفند ۱۳۴۶

۱- محمدعلی همایون کاتوزیان - صادق هدایت از افسانه تا واقعیت. انتشارات طرح نو.

«... آن روزها تقریباً وارد فعالیت سیاسی شده بودم. و در همان موقع با دکتر «ارانی» آشنا شدم. در همان سال‌ها بود که مجله‌ی دنیا منتشر می‌شد (۱۳۰۹-۱۳۱۰). من در آن زمان به دو محفل آمد و شد داشتیم، یکی محفل هنری با «صادق هدایت» و «مینوی»، که البته دور و بر این دو، کسان دیگری هم جمع شده بودند. کار «مینوی» این بود که یک گوشه‌ای می‌نشست و می‌نوشت، چون خانه درست و حسابی نداشت و فقط کارش نوشتن بود...

دیگرانی بودند مثل سرشار، تیمسار مین باشیان موسیقیدان که حالا در آمریکاست - گاهی می‌آمد و... دیگری محفل سیاسی.

... نامگذاری جمع ما به نام ربه حرف بی‌ربطی است. ما اصلاً درباره جمع خودمان هیچوقت اسمی نگذاشته بودیم. هدایت اصولاً با هرگونه تشکلی مخالف بود. معتقد بود که نمی‌تواند افکارش را در یک دایره‌ای محدود کند. وقتی با هدایت آشنا شدم دوست دیگری داشتم به نام تقی ارانی که این دو نفر دو قطب مخالف بودند. با ارانی کاپیتال می‌خواندم و با هدایت درباره ادبیات بحث می‌کردیم. هدایت وقتی داستان «فردا» را نوشت دعوتش کردند به شوروی که نپذیرفت.

هدایت آدمی بی‌طرفی بود، حاضر نبود خودش را تسلیم بکند. هم با خانلری کار می‌کرد و هم با مجله دنیا (مجله کمونیست‌های ایران) هدایت با خانلری کار تصحیح داستان‌های رسیده به مجله سخن را انجام می‌داد. آن سال‌ها کارش، بیشتر نوشتن داستان‌های خودش بود...^۱

۱- بزرگ علوی - به نقل از اسماعیل جمشیدی - خودکشی صادق هدایت - انتشارات زرین - صفحه ۷۴، ۷۳

زنده به گور

نفسم پس می‌رود، از چشم‌هایم اشک می‌ریزد، دهانم بدمزه است، سرم گیج می‌خورد، قلبم گرفته، تنم خسته، کوفته، شل، بدون اراده در رختخواب افتاده‌ام. بازوهایم از سوزن انژکسیون سوراخ است. رختخواب بوی عرق و بوی تب می‌دهد، به ساعتی که روی میز کوچک بغل رختخواب گذاشته شده نگاه می‌کنم، ساعت ده روز یکشنبه است. سقف اتاق را می‌نگرم که چراغ برق میان آن آویخته، دور اتاق را نگاه می‌کنم، کاغذ دیوار گل و بته سرخ و پشت گلی دارد. فاصله به فاصله آن دو مرغ سیاه که جلو یکدیگر روی شاخه نشسته‌اند، یکی از آنها تکش را باز کرده مثل این است که با دیگری گفتگو می‌کند. این نقش مرا از جا در می‌کند، نمی‌دانم چرا از هر طرف که غلت می‌زنم جلو چشمم است. روی میز اتاق پر از شیشه، فنیله و جعبه دواست. بوی الکل سوخته، بوی اتاق ناخوش در هوا پراکنده است. می‌خواهم بلند بشوم و پنجره را باز بکنم ولی یک تنبلی سرشاری مرا روی تخت می‌خکوب کرده، می‌خواهم سیگار بکشم، میل ندارم. ده دقیقه نمی‌گذرد. ریشم را که بلند شده بود تراشیدم. آمدم در رختخواب افتادم، در آینه نگاه کردم دیدم خیلی تکیده و لاغر شده‌ام. به دشواری راه می‌رفتم اتاق درهم و برهم است. من تنها

هستم.

هزار جور فکرهای شگفت‌انگیز در مغزم می‌چرخد، می‌گردد. همه آنها را می‌بینم. اما برای نوشتن کوچک‌ترین احساسات یا کوچک‌ترین خیال‌گذرنده‌ای، باید سرتاسر زندگانی خودم را شرح بدهم و آن ممکن نیست. این اندیشه‌ها، این احساسات نتیجه یک دوره زندگانی من است، نتیجه طرز زندگی افکار موروثی آنچه دیده، شنیده، خوانده، حس کرده یا سنجیده‌ام. همه آنها وجود موهوم و مزخرف مرا ساخته.

در رختخوابم می‌غلتم، یادداشت‌های خاطره‌ام را به هم می‌زنم، اندیشه‌های پریشان و دیوانه مغزم را فشار می‌دهد. پشت سرم درد می‌گیرد، تیر می‌کشد، شقیقه‌هایم داغ شده، به خودم می‌پیچم. لحاف را جلو چشمم نگه می‌دارم. فکر می‌کنم خسته شدم، خوب بود می‌توانستم کاسه سرم را باز بکنم و همه این توده نرم خاکستری پیچ‌پیچ کله خودم را در آورده بیندازم دور، بیندازم جلو سگ.

هیچکس نمی‌تواند پی ببرد. هیچکس باور نخواهد کرد، به کسی که دستش از همه‌جا کوتاه بشود می‌گویند: برو سرت را بگذار بمیر. اما وقتی که مرگ هم آدم را نمی‌خواهد، وقتی که مرگ هم پشتش را به آدم می‌کند، مرگی که نمی‌آید و نمی‌خواهد بیاید...

همه از مرگ می‌ترسند و من از زندگی سمج خودم.

چقدر هولناک است وقتی که مرگ آدم را نمی‌خواهد و پس می‌زند! تنها یک چیز به من دلداری می‌دهد، دو هفته پیش بود، در روزنامه خواندم که در اتریش کسی سیزده بار به انواع گوناگون قصد خودکشی کرده و همه مراحل آن را پیموده: خودش را دار زده، ریسمان پاره شده، خودش را در رودخانه انداخته، او را از آب بیرون کشیده‌اند و غیره... بالاخره برای آخرین بار خانه را که خلوت دیده با کارد آشپزخانه همه رگ و پی خودش را بریده و این دفعه سیزدهمین می‌میرد!

این به من دلداری می‌دهد!

نه، کسی تصمیم خودکشی را نمی‌گیرد، خودکشی با بعضی‌ها هست. در خمیره و در سرشت آنهاست، نمی‌توانند از دستش بگریزند. این سرنوشت است که فرمانروایی دارد ولی در همین حال این من هستم که سرنوشت خودم را درست کرده‌ام، حالا دیگر نمی‌توانم از دستش بگریزم، نمی‌توانم از خودم فرار بکنم.

باری چه می‌شود کرد؟ سرنوشت پرزورتر از من است.

چه هوس‌هایی به سرم می‌زند! همین‌طور که خوابیده بودم دلم می‌خواست بچه کوچک بودم، همان گلین‌باجی که برایم قصه می‌گفت و آب دهن خودش را فرو می‌داد اینجا بالای سرم نشسته بود، همان‌جور من خسته در رختخواب افتاده بودم، او با آب و تاب برایم قصه می‌گفت و آهسته چشم‌هایم به هم می‌رفت. فکر می‌کنم می‌بینم برخی از تیکه‌های بچگی به خوبی یادم می‌آید. مثل این است که دیروز بوده، می‌بینم با بچگیم آنقدرها فاصله ندارم. حالا سرتاسر زندگانی سیاه، پست و بیهوده خودم را می‌بینم. آیا آنوقت خوشوقت بودم؟ نه، چه اشتباه بزرگی! همه گمان می‌کنند بچه خوشبخت است. نه، خوب یادم است. آنوقت بیشتر حساس بودم، آنوقت هم مقلد و آب زیرکاه بودم. شاید ظاهراً می‌خندیدم یا بازی می‌کردم، ولی در باطن کمترین زخم زبان یا کوچک‌ترین پیش‌آمد ناگوار و بیهوده ساعت‌های دراز فکر مرا به خود مشغول می‌داشت و خودم خودم را می‌خوردم. اصلاً مرده‌شور این طبیعت مرا ببرد، حق به جانب آنهايي است که می‌گویند بهشت و دوزخ در خود اشخاص است، بعضی‌ها خوش به دنیا می‌آیند و بعضی‌ها ناخوش.

به نیمچه مداد سرخی که در دستم است و با آن در رختخواب یادداشت می‌کنم، نگاه می‌کنم. با همین مداد بود که جای ملاقات خودم را نوشتم دادم به آن دختری که تازه با او آشنا شده بودم. دو سه بار هم

رفتیم به سینما. دفعه آخر فیلم آوازه خوان و سخنگو بود، در جزو پروگرام آوازه خوان سرشناس شیکاگو می خواند *Where is my silvia?* از بس که خوشم آمده بود چشم هایم را به هم گذاشتم، گوش می دادم. آواز نیرومند و گیرنده او هنوز در گوشم صدا می دهد. تالار سینما به لرزه درمی آمد، به نظرم می آمد که او هرگز نباید بمیرد، نمی توانستم باور بکنم که این صدا ممکن است یک روزی خاموش بشود. از لحن سوزناک او غمگین شده بودم، در همان حالی که کیف می کردم. ساز می زدند زیر و بم غلت ها، ناله ای که از روی سیم ویلن درمی آمد، مانند این بود که آرشه ویلن را روی رگ و پی من می لغزانیدند و همه تار و پود تنم را آغشته به ساز می کرد، میلرزانید و مرا در سیرهای خیالی می برد. در تاریکی دستم را روی آن دختر می مالیدم. چشم های او خمار می شد. من هم حال غریبی می شدم. به یاد می آمد یک حالت غمناک و گوارایی بود که نمی شود گفت. از روی لب های او بوسه می زدم، گونه های او گل انداخته بود. یکدیگر را فشار می دادیم، موضوع فیلم را نفهمیدم. با دست های او بازی می کردم، او هم خودش را چسبانیده بود به من. حالا مثل این است که خواب دیده باشم. روز آخری که از همدیگر جدا شدیم تاکنون نه روز می شود. قرار گذاشت فردای آن روز بروم او را بیاورم اینجا در اطاقم. خانه او نزدیک قبرستان منپارناس بود، همان روز رفتم او را با خودم بیاورم. آنجا کنج کوچی از واگن زیرزمینی پیاده شدم، باد سرد می وزید، هوا ابری و گرفته بود، نمی دانستم چه شد که پشیمان شدم. نه این که او زشت بود یا از او خوشم نمی آمد، اما یک قهوه ای مرا باز داشت. نه، نخواستم دیگر او را ببینم، می خواستم همه دلبستگی های خودم را از زندگی ببرم، بی اختیار رفتم در قبرستان. دم در پاسبان آنجا خودش را در شغل سورمه ای پیچیده بود. خموشی شگرفی در آنجا فرمانروایی داشت. من آهسته قدم می زدم. به سنگ قبرها، صلیب هایی که بالای آنها گذاشته

بودند، گل های مصنوعی گلدان ها و سبزه هایی که کنار یا روی گورها بود خیره نگاه می کردم. اسم برخی از مرده ها را می خواندم. افسوس می خوردم، که چرا به جای آنها نیستم. با خودم فکر می کردم: اینها چقدر خوشبخت بوده اند!... به مرده هایی که تن آنها زیر خاک از هم پاشیده شده بود رشک می بردم. هیچوقت یک احساس حسادت به این اندازه در من پیدا نشده بود. به نظرم می آمد که مرگ یک خوشبختی و یک نعمتی است که به آسانی به کسی نمی دهند. درست نمی دانم چقدر گذشت. مات نگاه می کردم. دختر به گلی از یادم رفته بود. سرمای هوا را حس نمی کردم مثل این بود که مرده ها به من نزدیک تر از زندگان هستند. زبان آنها را بهتر می فهمیدم. برگشتم، نه، دیگر نمی خواستم آن دختره را ببینم، می خواستم از همه چیز و از همه کارکناره بگیرم، می خواستم ناامید بشوم و بمیرم. چه فکرهای مزخرفی برایم می آید! شاید پرت می گویم.

چند روز بود که با ورق فال می گرفتم، نمی دانم چطور شده بود که به خرافات اعتقاد پیدا کرده بودم. جداً فال می گرفتم، یعنی کار دیگری نداشتم، کار دیگری نمی توانستم بکنم، می خواستم با آینده خودم قمار بزنم، نیت کردم که کلک خود را بکنم، خوب آمد. یک روز حساب کردم دیدم سه ساعت و نیم پشت سر هم با ورق فال می گرفتم. اول بُر می زدم بعد روی میز یک ورق از رو و پنج ورق دیگر از پشت می چیدم، آنوقت روی ورق دومی که از پشت بود یک ورق از رو و چهار ورق دیگر از پشت می گذاشتم، به همین ترتیب تا این که روی ورق ششمی هم ورق از رو می آمد. بعد طوری می چیدم که یک خال سیاه و یک خال سرخ فاصله به فاصله روی هم قرار بگیرد به ترتیب: شاه، بی بی، سرباز، ده، نه، و غیره. هر خانه که باز می شد ورق زیر آن را از رو می گذاشتم، و اگر پنج خانه یا کمتر می شد بهتر بود. بعد از آن ورق ها که در دستم بود سه تا سه تا روی هم می گذاشتم و اگر ورق مناسبی می آمد روی خانه ها می چیدم، ولی از

شش خانه نباید بیشتر بشود، تک خال‌ها را جداگانه بالای خانه‌ها می‌گذاشتم به طوری که اگر فال خوب می‌آمد همه ورق‌های خانه‌های پایین مرتب روی یک‌های همرنگ خودشان کاشته می‌شد. این فال را در بچگی یاد گرفته بودم و با آن وقت را می‌گذرانیدم!

هفت هشت روز پیش در قهوه‌خانه نشسته بودم. دو نفر روبه‌رویم تخته نردبازی می‌کردند. یکی از آنها به رفیقش که با صورت سرخ، سرکچل، سیگار را زیر سیل آویزان خودش گذاشته بود و با قیافه احمقانه‌ای به او گوش می‌داد گفت: هرگز نشده که من سر قمار ببرم، از ده مرتبه نه دفعه آن را می‌بازم. من به آنها مات نگاه می‌کردم، چه می‌خواستیم بگوییم؟ نمی‌دانم. باری بعد آمدم در کوچه‌ها، بدون اراده می‌رفتم، چندین بار به فکرم رسید که چشم‌هایم را ببندم بروم جلو اتومبیل چرخ‌های آن از رویم بگذرد، اما مردن سختی بود. بعد هم از کجا آسوده می‌شدم؟ شاید باز هم زنده می‌ماندم. این فکر است که مرا دیوانه می‌کند. بعد همین طور از چهارراه‌ها و جاهای شلوغ رد می‌شدم. در میان این گروهی که در آمد و شد بودند، صدای نعل اسب‌گاری‌ها، ارابه‌ها، بوق اتومبیل، همه و جنجال تک و تنها بودم. مابین چندین میلیون آدم مثل این بود که در قایق شکسته‌ای نشسته‌ام و در میان دریا گم شده‌ام. حس می‌کردم که مرا با افتضاح از جامعه آدم‌ها بیرون کرده‌اند. می‌دیدم که برای زندگی درست نشده بودم، با خود دلیل و برهان می‌آوردم و گام‌های یکنواخت برمی‌داشتم، پشت شیشه مغازه‌هایی که پرده نقاشی گذاشته بودند می‌ایستادم و مدتی خیره نگاه می‌کردم، افسوس می‌خوردم که چرا نقاش نشدم، تنها کاری بود که دوست داشتم و خوشم می‌آمد. با خودم فکر می‌کردم می‌دیدم، تنها می‌توانستم در نقاشی یک دل‌داری کوچکی برای خودم پیدا کنم. یک نفر فراش پست از پهلویم می‌گذشت و از پشت شیشه عینک خودش عنوان کاغذی را نگاه می‌کرد، چه فکریایی برایم آمد؟

نمی‌دانم! گویا یاد پستیچی ایران، یاد فراش پست منزلمان افتادم. دیشب بود، چشم‌هایم را به هم فشار می‌دادم، خوابم نمی‌برد، افکار بریده بریده، پرده‌های شورانگیز جلو چشمم پیدا می‌شد. خواب نبود چون هنوز خوابم نبرده بود. کابوس بود، نه خواب بودم و نه بیدار اما آنها را می‌دیدم. تنم سست، خرد، ناخوش و سنگین سرم درد می‌کرد. این کابوس‌های ترسناک از جلو چشمم رد می‌شد، عرق از تنم سرازیر بود. می‌دیدم بسته‌ای کاغذ در هوا باز می‌شد، ورق ورق پایین می‌ریخت، یک دسته سرباز می‌گذشت، صورت آنها پیدا نبود. شب تاریک و جگرخراش پر شده بود از هیکل‌های ترسناک و خشمگین، وقتی که می‌خواستیم چشم‌هایم را ببندم و خودم را تسلیم مرگ بکنم، این تصاویرهای شگفت‌انگیز پدیدار می‌شد. دایره‌ای آتشفشان که به دور خودش می‌چرخید، مرده‌ای که روی آب رودخانه شناور بود، چشم‌هایی که از هر طرف به من نگاه می‌کردند. حالا خوب به یاد می‌آید شکل‌های دیوانه و خشمناک به من هجوم آور شده بودند. پیرمردی با چهره‌ای خون‌آلوده به ستونی بسته شده بود. به من نگاه می‌کرد، می‌خندید، دندان‌هایش برق می‌زد. خفاشی با بال‌های سرد خودش می‌زد به صورتم. روی ریسمان باریکی راه می‌رفتم، زیر آن گرداب بود، می‌لغزیدم، می‌خواستم فریاد بزنم، دستی روی شانه من گذاشته می‌شد، یک دست یخ‌زده گلویم را فشار می‌داد، به نظرم می‌آمد که قلبم می‌ایستاد. ناله‌ها، ناله‌های مشغومی که از ته تاریکی شب‌ها می‌آمد. صورت‌هایی که سایه بر آنها پاک شده بود. آنها خود به خود پدیدار می‌شدند و ناپدید می‌گشتند. در جلو آنها چه می‌توانستم بکنم؟ در عین حال آنها خیلی نزدیک و خیلی دور بودند، آنها را در خواب نمی‌دیدم چون هنوز خوابم نبرده بود.

نمی دانم همه را متتر کرده ام، خودم متتر شده ام ولی یک فکر است که دارد مرا دیوانه می کند، نمی توانم جلو لبخند خودم را بگیرم. گاهی خنده بیخ گلویم را می گیرد. آخرش هیچکس نفهمید ناخوشی من چیست، همه گول خوردند! یک هفته است که خودم را به ناخوشی زده ام یا ناخوشی غربی گرفته ام خواهی نخواهی سیگار را برداشتم آتش زدم، چرا سیگار می کشم؟ خودم هم نمی دانم. دو انگشت دست چپ را که لای آن سیگار است به لب می گذارم. دود آن را در هوا فوت می کنم، این هم ناخوشی است!

حالا که به آن فکر می کنم تنم می لرزد. یک هفته بود، شوخی نیست که خودم را به اقسام گوناگون شکنجه می دادم، می خواستم ناخوش بشوم. چند روز بود هوا سرد شده بود، اول رفتم شیر آب سرد را روی خودم باز کردم، پنجره حمام را باز گذاشتم، حالا که به یاد می افتد چندش می شود، نفسم پس رفت، پشت و سینه ام درد گرفت، با خودم گفتم دیگر کارم تمام است. فردا سینه درد سختی خواهم گرفت و بستری می شوم. بر شدت آن می افزایم بعد هم کلک خود را می کنم. فردا صبحش که بیدار شدم، کمترین احساس سرما خوردگی در خودم نکردم. دوباره رخت های خودم را کم کردم، هوا که تاریک شد در را از پشت بستم، چراغ را خاموش کردم، پنجره اطاق را باز کردم و جلو سوز سرما نشستم. باد سرد می وزید. به شدت می لرزیدم، صدای دندان هایم را که به هم می خورد می شنیدم. به بیرون نگاه می کردم، مردمی که در آمد و شد بودند، سایه های سیاه آنها، اتومبیل ها که می گذشتند از بالای طبقه ششم عمارت کوچک شده بودند. تن لختم را تسلیم سرما کرده بودم و به خودم می پیچیدم، همان وقت این فکر برایم آمد که دیوانه شده ام. به خودم

می خندیدم، به زندگانی می خندیدم، می دانستم که در این بازیگر خانه بزرگ دنیا هر کسی یک جور بازی می کند تا هنگام مرگش برسد. من هم این بازی را پیش گرفته بودم چون گمان می کردم مرا زودتر از میدان بیرون خواهد برد. لب هایم خشک شده، سرما تنم را می سوزانید، با زهم فایده نکرد، خودم را گرم کردم، عرق می ریختم، یک مرتبه لخت می شدم، شب تا صبح روی رختخواب افتادم و می لرزیدم، هیچ خوابم نبود. کمی سرما خوردگی پیدا کردم ولی به محض این که یک چرت می خوابیدم ناخوشی به کلی از بین می رفت. دیدم این هم سودی نکرد، سه روز بود که چیز نمی خوردم و شب ها مرتباً لخت می شدم جلو پنجره می نشستم، خودم را خسته می کردم، یک شب تا صبح با شکم تهی در کوچه های پاریس دویدم، خسته شدم رفتم روی پله سرد و نمناک در کوچه باریکی نشستم. نصف شب گذشته بود، یک نفر کارگر مست پیل پیلی می خورد از جلوم رد شد، جلو روشنایی محو و مرموز چراغ گاز دو نفر زن و مرد را دیدم که با هم حرف می زدند و می گذشتند. بعد بلند شدم و به راه افتادم، روی نیمکت خیابان ها بیچاره های بی خانمان خوابیده بودند.

آخرش از زور ناتوانی بستری شدم، ولی ناخوش نبودم، در ضمن دوستانم به دیدنم می آمدند، جلو آنها خودم را می لرزانیدم، چنان سیمای ناخوش به خودم می گرفتم که آنها دلشان به حال من می سوخت. گمان می کردند که فردا دیگر خواهم مرد. می گفتم قلبم می گیرد، وقتی که از اطاق بیرون می رفتند به ریش آنها می خندیدم. با خودم می گفتم شاید در دنیا تنها یک کار از من برمی آید: می بایستی بازیگر تأثر شده باشم!...

چطور بازی ناخوشی را جلو دوستانم که به دیدنم می آمدند، جلو دکترها در آوردم! همه باور کرده بودند که راستی ناخوشم. هرچه

می پرسیدند می گفتم: قلبم می گیرد. چون فقط مرگ ناگهانی را می شد به خفقان قلب نسبت داد وگرنه سینه درد جزئی یک مرتبه نمی کشت.

این یک معجزه بود. وقتی که فکر می کنم حالت غریبی به من دست می دهد. هفت روز بود که خودم را شکنجه می دادم، اگر به اصرار و پافشاری رفقا چایی از صاحب خانه می خواستم و می خوردم حالم سرجا می آمد. ترسناک بود، ناخوشی به کلی رفع می شد. چقدر میل داشتم نانی که پای چایی گذاشته بودند بخورم اما نمی خوردم. هر شب با خودم می گفتم دیگر بستری شدم فردا دیگر نخواهم توانست از جا بلند بشوم. می رفتم کاشه هایی که در آن گرد ترپاک پر کرده بودم می آوردم. در کشو میز کوچک پهلوی تخت خوابم می گذاشتم تا وقتی که خوب ناخوشی مرا انداخت و نتوانستم از جا تکان بخورم آنها را دریابم و بخورم. بدبختانه ناخوشی نمی آمد و نمی خواست بیاید، یک بار که جلو یک نفر از دوستانم ناگزیر شدم که تکه نان کوچک را با چایی بخورم حس کردم که حالم خوب شد، به کلی خوب شد. از خودم ترسیدم، از جان سختی خودم ترسیدم، هولناک بود، باور کردنی نیست. اینها را که می نویسم حواسم سر جایش است، پرت نمی گویم خوب یادم است.

این چه قوه ای بوده که در من پیدا شده بود؟ دیدم هیچ کدام از این کارها سودی نکرد، باید جدی ناخوش بشوم. آری زهر کشنده آنجا در کیفم است، زهر فوری یادم می آید آن روز بارانی که به دروغ و دونگ و هزار زحمت آن را به اسم عکاسی خریدم، اسم و آدرس دروغی داده بودم. «سیانور دوپتاسیوم» که در کتاب طبی خوانده بودم و نشانی های آن را می دانستم: تشنج، تنگ نفس، جان کندن در صورتی که شکم ناشتا باشد، ۲۰ گرم آن فوراً یا در دو دقیقه طول می کشد. برای این که در

نزدیکی هوا خراب نشود آن را در قلع شکلات پیچیده بودم و رویش را یک قشر از موم گرفته بودم و در شیشه در بست بلوری گذاشته بودم. مقدار آن صد گرم بود و آن را مانند جواهر گرانبهایی با خودم داشتم. اما خوشبختانه چیز بهتر از آن گیر آوردم. ترپاک قاچاق، آن هم در پاریس! ترپاک که مدت ها بود در جستجویش بودم، به طور اتفاق به چنگ آوردم. خواننده بودم که طرز مردن با ترپاک به مراتب گوارتر و بهتر از زهر اولی است. حالا می خواستم خودم را جداً ناخوش بکنم و بعد ترپاک بخورم. سیانور دوپتاسیم را باز کردم، از کنار گلوله تخم مرغی آن به اندازه دو گرم تراشیدم، در کاشه خالی گذاشتم: با چسب لبه آن را چسبانیدم و خوردم. نیم ساعتی گذشت، هیچ حس نکردم، روی کاشه که به آن آلوده شده بود شور مزه بود. دوباره آن را برداشتم. این دفعه به اندازه پنج گرم تراشیدم و کاشه را فرو دادم، رفتم در رختخواب خوابیدم، همچنین خوابیدم که شاید دیگر بیدار نشوم!

این فکر هر آدم عاقلی را دیوانه می کند، نه هیچ حس نکردم، زهر کشنده به من کارگر نشد! حالا زنده هستم، زهر هم آنجا در کیفم افتاده. توی رختخواب نفسم پس می رود، اما این در اثر آن دوا نیست. من روین تن شده ام، روین تن که در افسانه ها نوشته اند. باور نکردنی نیست اما باید بروم بیهوده است، زندگانیم وازده شده، بیخود، بی مصرف، باید هرچه زودتر کلک را کند و رفت. این دفعه شوخی نیست هرچه فکر می کنم هیچ چیز مرا به زندگی وابستگی نمی دهد، هیچ چیز و هیچکس...

یادم می آید پس پریروز بود دیوانه وار در اطاق خودم قدم می زدم، از این سو به آن می رفتم. رخت هایی که به دیوار آویخته، ظرف روشویی، آینه در گنجه، عکسی که به دیوار است، تخت خواب، میز میان اطاق،

کتاب‌هایی که روی آن افتاده، صندلی‌ها، کفشی که زیر گنجه گذاشته شده، چمدان‌های گوشه‌ای طاق‌پی در پی از جلو چشمم می‌گذشتند. اما من آنها را نمی‌دیدم، یک باره به خودم آمدم، این راه رفتن وحشیانه را یک جایی دیده بودم و فکر مرا به سوی خود کشیده بود. نمی‌دانستم کجا، به یادم افتاد، در باغ‌وحش برلین اولین بار بود که جانوران درنده را دیدم، آنهایی که در قفس خودشان بیدار بودند، همین‌طور راه می‌رفتند، درست همین‌طور. در آن موقع من هم مانند این جانوران شده بودم، شاید مثل آنها هم فکر می‌کردم، در خودم حس کردم که مانند آنها هستم، این راه رفتن بدون اراده، چرخیدن به دور خودم، به دیوار که برمی‌خوردم طبیعتاً حس می‌کردم که مانع است، برمی‌گشتم. آن جانوران هم همین کار را می‌کنند... نمی‌دانم چه می‌نویسم. تیک و تاک ساعت همین‌طور بغل گوشم صدا می‌دهد. می‌خواهم آن را بردارم از پنجره پرت بکنم بیرون، این صدای هولناک که گذشتن زمان را در کلام با چکش می‌کوبد!

یک هفته بود که خودم را آماده‌ی مرگ می‌کردم، هرچه نوشته و کاغذ داشتم، همه را نابود کردم. رخت‌های چرکم را دور انداختم تا بعد از من که چیزهایی را واری می‌کنند چیز چرک نیابند. رخت زیر نو که خریده بودم پوشیدم، تا وقتی که مرا از رختخواب بیرون می‌کشند و دکتر می‌آید معاینه بکند شیک بوده باشم. شیشه «اودوکلنی» را برداشتم. در رختخواب پاشیدم که خوشبو بشود. ولی از آنجایی که هیچیک از کارهایم مانند دیگران نبود این دفعه هم باز مطمئن نبودم، از جان‌سختی خود می‌ترسیدم، مثل این بود که این امتیاز و برتری را به آسانی به کسی نمی‌دهند، می‌دانستم که به این مفتی کسی نمی‌میرد...

عکس خویشان خودم را درآوردم نگاه کردم، هر کدام از آنها مطابق

مشاهدات خودم پیش چشمم مجسم شدند. آنها را دوست داشتم و دوست نداشتم، می‌خواستم ببینم و نمی‌خواستم، نه، یادگارهای آنجا زیاد جلو چشمم روشن بود. عکس‌ها را پاره کردم، دلبستگی نداشتم. خودم را قضاوت کردم دیدم، یک آدم مهربانی نبوده‌ام. من سخت، خشن و بیزار درست شده‌ام، شاید این‌طور نبودم تا اندازه‌ای هم زندگی و روزگار مرا این‌طور کرد، از مرگ هم هیچ نمی‌ترسیدم. برعکس یک ناخوشی، یک دیوانگی مخصوصی در من پیدا شده بود که به سوی مغناطیس مرگ کشیده می‌شدم. این هم تازگی ندارد، یک حکایتی به یادم افتاد. مال پنج شش سال پیش است: در تهران یک روز صبح زود رفتم در خیابان شاه‌آباد از عطاری تریاک بخرم، اسکناس سه تومانی را جلو او گذاشتم گفتم: دو قران تریاک. او با ریش حنا بسته و عرقچینی که روی سرش بود صلوات می‌فرستاد، زیرچشمی به من نگاه کرد مثل چیزی که قیافه‌شناس بود یا فکر مرا خواند گفت: پول خرد نداریم. دو قرانی درآوردم دادم گفتم: نه اصلاً نمی‌فروشیم. علت آن را پرسیدم جواب داد: شما جوان و جاهل هستید خدای نکرده یک وقت به سرتان بزند تریاک را می‌خورید. من هم اصرار نکردم.

نه کسی تصمیم خودکشی را نمی‌گیرد، خودکشی با بعضی‌ها هست. در خمیره و در نهاد آنهاست. آری سرنوشت هرکسی روی پیشانیش نوشته شده، خودکشی هم با بعضی‌ها زاییده شده. من همیشه زندگانی را به مسخره گرفتم، دنیا، مردم همه‌اش به چشم یک بازیچه، یک ننگ، یک چیز پوچ و بی‌معنی است. می‌خواستم بخوابم و دیگر بیدار نشوم و خواب هم نبینم، ولی چون در نزد همه مردم خودکشی یک کار عجیب و غریبی است می‌خواستم خودم را ناخوش سخت بکنم، مردنی و ناتوان

بشوم و بعد از آن که چشم و گوش همه پر شد تریاک بخورم تا بگویند: ناخوش شد و مرد...

در رختخوابم یادداشت می‌کنم، سه بعد از ظهر است. دو نفر به دیدنم آمدند، حالا رفتند تنها ماندم. سرم گیج می‌رود، تنم راحت و آسوده است. در معده‌ام یک فنجان شیر و چایی است. تنم شل، سست و گرمای ناخوشی دارد. یک ساز قشنگی در صفحه گرامافون شنیده بودم. یادم آمد، می‌خواهم آن را به سوت بزنم نمی‌توانم، کاش آن صفحه را دوباره می‌شنیدم. الان نه از زندگی خوشم می‌آید و نه بدم می‌آید، زنده‌ام بدون اراده، بدون میل، یک نیروی فوق‌العاده‌ای مرا نگه داشته. در زندان زندگانی زیر زنجیرهای فولادین بسته شده‌ام، اگر مرده بودم مرا می‌بردند در مسجد پاریس به دست عرب‌های بی‌پیر می‌افتادم، دوباره می‌مردم، از ریخت آنها بیزارم. در هر صورت به حال من فرقی نمی‌کرد. پس از آن که مرده بودم اگر مرا در مبال هم انداخته بودند برایم یکسان بود، آسوده شده بودم: تنها در منزلان گریه و شیون می‌کردند، عکس مرا می‌آوردند، عکس مرا می‌آوردند، عکس مرا می‌آوردند، برایم زبان می‌گرفتند، از این کثافت‌کاری‌ها که معمول است. همه اینها به نظرم احمقانه و پوچ می‌آید. لابد چند نفر از من تعریف می‌کردند. چند نفر تکذیب می‌کردند. اما بالاخره فراموش می‌شدم، من اصلاً خودخواه و نجسب هستم.

هرچه فکر می‌کنم، ادامه دادن به این زندگی بیهوده است. من یک میکرب جامعه شده‌ام، یک وجود زیان‌آور. سربار دیگران. گاهی دیوانگیم گل می‌کند، می‌خواهم بروم دور، خیلی دور، یک جایی که خودم را فراموش بکنم. فراموش بشوم، گم بشوم، نابود بشوم، می‌خواهم از خود بگریزم، بروم خیلی دور، مثلاً بروم در سیبری، در خانه‌های

چوبین زیر درخت‌های کاج، آسمان خاکستری، برف، برف انبوه میان موجیک‌ها، بروم زندگانی خودم را از سر بگیرم. یا، مثلاً بروم به هندوستان، زیر خورشید تابان، جنگل‌های سر به هم کشیده، مابین مردمان عجیب و غریب، یک جایی بروم که کسی مرا نشناسد، کسی زبان مرا نداند، می‌خواهم همه چیز را در خود حس بکنم. اما می‌بینم برای این کار درست نشده‌ام. نه، من لش و تنبل هستم. اشتباهی به دنیا آمده‌ام، مثل چوب دوسرگهی، از اینجا مانده و از آنجا رانده. از همه نقشه‌های خودم چشم پوشیدم، از عشق، از شوق، از همه چیز کناره گرفتم. دیگر در جرگه مرده‌ها به شمار می‌آیم.

گاهی با خودم نقشه‌های بزرگ می‌کشم، خودم را شایسته همه کار و همه چیز می‌دانم، با خود می‌گویم: آری کسانی که دست از جان شسته‌اند و از همه چیز سرخورده‌اند تنها می‌توانند کارهای بزرگ انجام بدهند. بعد با خودم می‌گویم: به چه درد می‌خورد؟ چه سودی دارد؟... دیوانگی، همه‌اش، دیوانگی است! نه، بزن خودت را بکش، بگذار لاشه‌ات بیفتد آن میان، برو، تو برای زندگی درست نشده‌ای، کمتر فلسفه بیاف، وجود تو هیچ ارزشی ندارد، از تو هیچ کاری ساخته نیست! ولی نمی‌دانم چرا مرگ ناز کرد؟ چرا نیامده؟ چرا نتوانستم بروم پی کارم آسوده بشوم؟ یک هفته بود که خودم را شکنجه می‌کردم. این هم مزد دستم بود! زهر به من کارگر شد، باورکردنی نیست؛ نمی‌توانم باور بکنم. غذا نخوردم، خودم را سرما دادم، سرکه خوردم، هر شب گمان می‌کردم سل سواره گرفته‌ام، صبح که برمی‌خاستم از روز پیش حالم بهتر بود، این را به کی می‌شود گفت؟ یک تب نکردم. اما خواب هم ندیده‌ام، چرس هم نکشیده‌ام. همه‌اش خوب به یادم است. نه باورکردنی نیست.

اینها را که نوشتم کمی آسوده شدم، از من دلجویی کرد، مثل این است که بار سنگینی را از روی دوشم برداشتند. چه خوب بود اگر همه چیز را می شد نوشت. اگر می توانستم افکار خودم را به دیگری بفهمانم، می توانستم بگویم. نه یک احساساتی هست، یک چیزهایی هست که نمی شود مطابق افکار خودش دیگری را قضاوت می کند. زبان آدمیزاد مثل خود او ناقص و ناتوان است.

من رویین تن هستم. زهر به من کارگر نشد، تریاک خوردم فایده نکرد. آری من رویین تن شده ام، هیچ زهری دیگر به من کارگر نمی شود. بالاخره دیدم همه زحمت هایم به باد رفت. پریش بود، تصمیم گرفتم تا گندش بالا نیامده مسخره بازی را تمام بکنم. رفتم کاشه های تریاک را از کشتو میز کوچک درآوردم. سه تا بود. تقریباً به اندازه یک لوله تریاک معمولی می شد، آنها را برداشتم. ساعت هفت بود، چایی از پایین خواستم، آوردند آن را سر کشیدم. تا ساعت هشت کسی به سراغ من نیامد، در را از پشت بستم، رفتم جلو عکسی که به دیوار بود ایستادم، نگاه کردم. نمی دانم چه فکرهایی برایم آمد، ولی به چشمم یک آدم بیگانه ای بود. با خودم می گفتم: این آدم چه وابستگی با من دارد؟ ولی این صورت را می شناختم. او را خیلی دیده بودم. بعد برگشتم، احساس شورش، ترس یا خوشی نداشتم، همه کارهایی که کرده بودم و کاری که می خواستم بکنم و همه چیز به نظرم بیهوده و پوچ بود. سرتاسر زندگی به نظرم مسخره می آمد، نگاهی به دور اطاق انداختم. همه چیزها سر جای خودشان بودند، رفتم جلو آینه در گنجه، به چهره برافروخته خودم نگاه کردم. چشم ها را نیمه بستم، لای دهنم را کمی باز کردم و سرم را به حالت مرده کج گرفتم. با خودم گفتم فردا صبح، به این صورت درخواهم آمد، اول

هرچه در می زنند کسی جواب نمی دهد، تا ظهر گمان می کنند که خوابیده ام، بعد چفت در را می کشند، وارد اطاق می شوند و مرا به این حال می بینند، همه این فکرها مانند برق از جلو چشمم گذشت.

لیوان آب را برداشتم، با خونسردی پیش خود گفتم که کاشه آسپرین است و کاشه اولی را فرو دادم، دومی و سومی را هم دستپاچه پشت سرش فرو دادم. لرزش کمی در خودم حس کردم، دهنم بوی تریاک گرفت، قلبم کمی تند زد، سیگار نصفه کشیده را انداختم در خاکستردان. رفتم حب خوشبو از جیبم درآوردم مکیدم، دوباره خودم را جلو آینه دیدم، به دور اطاق نگاهی انداختم، همه چیزها سر جای خودشان بودند. با خودم گفتم دیگر کار تمام است، فردا افلاطون هم نمی تواند مرا زنده بکند! رخت هایم را روی صندلی پهلوی تخت مرتب کردم، لحاف را روی خودم کشیدم، بوی «اودوکلنی» گرفته بود. دگمه چراغ را پیچانیدم اطاق خاموش شد، یک تکه از بدنه دیوار و پایین تخت با روشنایی تیره و وضعی که از پشت شیشه پنجره می آمد کمی روشن بود دیگر کاری نداشتم، خوب یا بد کارها را به اینجا رسانیده بودم. خوابیدم، غلت زدم. همه خیالم متوجه این بود که مبادا کسی به احوالپرسی من بیاید و سماجت بکند. اگرچه به همه گفته بودم که چند شب است خوابم نبرده تا این که مرا آسوده بگذارند. در این موقع کنجکاوای زیادی داشتم. مانند این که پیش آمد فوق العاده ای برایم رخ داده، یا مسافرت گوارایی در پیش داشتم، می خواستم خوب مردن را حس بکنم، حواسم را جمع کرده بودم، ولی گوشم به بیرون بود. به محض این که صدای پا می آمد دلم تو می ریخت. پلک هایم را به هم فشار دادم. ده دقیقه یا کمی بیشتر گذشت هیچ خبری نشد، با فکرهای گوناگون سرخودم را گم کرده بودم ولی نه از

این کار خودم پشیمان بودم و نه می ترسیدم تا این که حس کردم گردها دست به کار شدند. اول سنگین شدم، احساس خستگی کردم، این حس در حوالی شکم بیشتر بود، مثل وقتی که غذا خوب هضم نشود، پس از آن این خستگی به سینه و سپس به سر سرایت کرد، دست هایم را تکان دادم، چشم هایم را باز کردم. دیدم حواسم سرجایش است، تشنه ام شد، دهانم خشک شده بود، به دشواری آب دهانم را فرو می دادم، تپش قلبم کند می شد. کمی گذشت حس می کردم هوای گرم و گوارایی از همه تنم بیرون می رفت، بیشتر از جاهای برجسته بدن بود، مثل سرانگشت ها، تک بینی و غیره... در همان حال می دانستم که می خواهم خود را بکشم، یادم افتاد که این خبر برای دسته ای ناگوار است، پیش خودم در شگفت بودم. همه اینها به چشم بچگانه، پوچ و خنده آور بود. با خودم فکر می کردم که الان آسوده هستم و به آسودگی خواهم مرد، چه اهمیتی دارد که دیگران غمگین بشوند یا نشوند، گریه نکنند یا نکنند. خیلی مایل بودم که این کار بشود و می ترسیدم مبادا تکان بخورم یا فکری بکنم که جلو اثر تریاک را بگیرم. همه ترسم این بود که مبادا پس از این همه زحمت زنده بمانم. می ترسیدم که جان کندن سخت بوده باشد و در ناامیدی فریاد بزنم یا کسی را به کمک بخواهم. اما گفتم هرچه سخت بوده باشد، تریاک می خواباند و هیچ حس نخواهم کرد. خواب، به خواب می روم و نمی توانم از جایم تکان بخورم یا چیزی بگویم، درهم از پشت بسته است!...

آری درست به یادم هست. این فکرها برایم پیدا شد، صدای یکنواخت ساعت را می شنیدم، صدای پای مردم را که در مهمانخانه راه می رفتند می شنیدم. گویا حس شنوایی من تندتر شده بود. حس می کردم

که تنم می پرید، دهنم خشک شده بود، سردرد کمی داشتم، تقریباً به حالت اغماء افتاده بودم، چشم هایم نیمه باز بود. نفسم گاهی تند و گاهی کند می شد. از همه سوراخ های پوست تنم این گرمای گوارا به بیرون تراوش می کرد. مانند این بود که من هم به دنبال آن بیرون می رفتم. خیلی میل داشتم که بر شدت آن بیفزاید، در وجد ناگفتنی فرو رفته بودم، هر فکری که می خواستم می کردم. اگر تکان می خوردم حس می کردم که مانع از بیرون رفتن این گرما می شد، هرچه راحت تر خوابیده بودم بهتر بود، دست راستم را از زیر تنه ام بیرون کشیدم، غلتیدم، به پشت خوابیدم، کمی ناگوار بود. دوباره به همان حالت افتادم و اثر تریاک تندتر شده بود. می دانستم و می خواستم که مردن را حس بکنم. احساساتم تند و بزرگ شده بود، در شگفت بودم که چرا خوابم نبرده. مثل این بود که همه هستی من از تنم به طرز خوش و گوارایی بیرون می رفت، قلبم آهسته می زد، نفس آهسته می کشیدم، گمان می کنم دو سه ساعت گذشته. در این بین کسی در زد، فهمیدم همسایه ام است ولی جواب او را ندادم و نخواستم از جای خود تکان بخورم. چشم هایم را باز کردم و دوباره بستم، صدای باز شدن در اطاق او را شنیدم، او دستش را شست، با خودش سوت زد، همه را شنیدم، کوشش می کردم اندیشه های خوش و گوارا بکنم، به سال گذشته فکر می کردم، آن روزی که در کشتی نشسته بودم ساز دستی می زدند، موج دریا، تکان کشتی، دختر خوشگلی که روبه رویم نشسته بود، در فکر غوطه ور شده بودم، دنبال آن می دویدم، مانند این که بال درآورده بودم و در فضا جولان می دادم، سبک و چالاک شده بودم به طوری که نمی شود بیان کرد. تفاوت آن همانقدر است که پرتو روشنائی را که به طور طبیعی می بینم، در کیف تریاک مثل این است که همین روشنائی

را از پشت آویز چلچراغ یا منشور بلوری ببینند به رنگ‌های گوناگون تجزیه می‌شود. در این حالت خیال‌های ساده و پوچ که برای آدم می‌آید همان‌طور افسونگر و خیره‌کننده می‌شود، هر خیال‌گذرنده و بیخود یک صورت دلفریب و باشکوهی به خودش می‌گیرد، اگر دورنما یا چشم‌اندازی از فکر آدم بگذرد بی‌اندازه بزرگ می‌شود، فضا باد می‌کند، گذشتن زمان محسوس نیست.

در این هنگام خیلی سنگین شده بودم، حواسم بالای تنم موج می‌زد، اما حس می‌کردم که خوابم نبرده، آخرین احساسی که از کیف و نشئه تریاک به یادم است این بود: که پاهایم سرد و بی‌حس شده بود، تنم بدون حرکت، حس می‌کردم که می‌روم و دور می‌شوم، ولی به مجرد این که تأثیر آن تمام شد یک غم و اندوه بی‌پایانی مرا فراگرفت، حس کردم که حواسم دارد سرجایش می‌آید. خیلی دشوار و ناگوار بود. سردم شد، بیشتر از نیم ساعت خیلی سخت لرزیدم، صدای دندان‌هایم که به هم می‌خورد می‌شنیدم. بعد تب آمد، تب سوزان و عرق از تنم سرازیر شد، قلبم می‌گرفت، نفسم تنگ شده بود. اولین فکری که برایم آمد این بود که هرچه رشته بودم پنبه شد و نشد آن طوری که باید شده باشد، از جان سختی خودم بیشتر تعجب کرده بودم، پی بردم که یک قوه تاریک و یک بدبختی ناگفتنی با من در نبرد است.

به دشواری نیمه تنه در رختخوابم بلند شدم، دگمه چراغ را پیچاندم، روشن شد. نمی‌دانم چرا دستم رفت به سوی آینه کوچکی که روی میز پهلوی تخت بود، دیدم صورتم آماس کرده بود، رنگم خاکی شده بود، از چشم‌هایم اشک می‌ریخت. قلبم به شدت می‌گرفت. با خودم گفتم که اقلاً قلبم خراب شد! چراغ را خاموش کردم و در رختخواب افتادم.

نه قلبم خراب نشد. امروز بهتر است، نه، بادمجان بم آفت ندارد! برایم دکتر آمد، قلبم را گوش داد، نبضم را گرفت، زبانم را دید، درجه (گرماسنج) گذاشت، از همین کارهای معمولی که همه دکترها به محض ورود می‌کنند و همه جای دنیا یک‌جور هستند. به من نمک میوه و گنه‌گنه داد، هیچ نفهمید درد من چه است! هیچکس به درد من نمی‌تواند پی ببرد! این دواها خنده‌آور است، آنجا روی میز هفت هشت جور دوا برایم قطار کرده‌اند، من پیش خودم می‌خندم، چه بازیگر خانه‌ایست!

تیک و تاک ساعت همین‌طور بغل گوشم صدا می‌دهد. صدای بوق اتومبیل و دوچرخه و غریو ماشین دودی از بیرون می‌آمد. به کاغذ دیواری نگاه می‌کنم، برگ‌های باریک ارغوانی سیر و خوشه گل سفید دارد، روی شاخه آن فاصله به فاصله دو مرغ سیاه روبه‌روی یکدیگر نشسته‌اند. سرم تهی، معده‌ام مالش می‌رود، تنم خرد شده. روزنامه‌هایی که بالای گنجی انداخته‌ام به حالت مخصوصی مانده، نگاه که می‌کنم یک مرتبه مثل این است که همه آنها به چشم غریبه می‌آید، خودم به چشم خودم بیگانه‌ام، در شگفت هستم که چرا زنده‌ام؟ گرسنه‌ام می‌شود؟ چرا می‌خورم؟ چرا راه می‌روم؟ چرا اینجا هستم؟ این مردمی را که می‌بینم کی هستند و از من چه می‌خواهند؟...

حالا خوب خودم را می‌شناسم، همان‌طوری که هستم بدون کم و زیاد. هیچ کاری نمی‌توانم بکنم، روی تخت خسته و کوفته افتاده‌ام، ساعت به ساعت افکارم می‌گردند، در همان دایره‌های ناامیدی حوصله‌ام به سر رفته، هستی خودم را به شگفت انداخته، چقدر تلخ و ترسناک است هنگامی که آدم هستی خودش را حس می‌کند! در آینه که نگاه می‌کنم به خودم می‌خندم، صورتم به چشم خودم آنقدر ناشناس و بیگانه

و خنده آور آمده...

این فکر چندین بار برایم آمده: رویین تن شده‌ام، رویین تن که در افسانه‌ها نوشته‌اند حکایت من است. معجز بود. اکنون همه‌جور خرافات و مزخرفات را باور می‌کنم، افکار شگفت‌انگیز از جلو چشمم می‌گذرد. معجز بود، حالا می‌دانم که خدا دو دسته مخلوق آفریده: خوشبخت و بدبخت. از اولی‌ها پشتیبانی می‌کند و بر آزار و شکنجه دسته دوم به دست خودشان می‌افزاید. حالا باور می‌کنم که یک قوای درنده و پستی، یک فرشته بدبختی با بعضی‌ها هست...

بالاخره تنها ماندم الان دکتر رفت، کاغذ و مداد را برداشتم، می‌خواهم بنویسم، نمی‌دانم چه؟ یا این که مطلبی ندارم و یا از بس که زیاد است نمی‌توانم بنویسم. این هم خودش بدبختی است. نمی‌دانم نمی‌توانم گریه بکنم. شاید اگر گریه می‌کردم اندکی به من دلداری می‌داد! نمی‌توانم. شکل دیوانه‌ها شده‌ام. در آینه دیدم موهای سرم وز کرده، چشم‌هایم باز و بی‌حالت است، فکر می‌کنم اصلاً صورت من نباید این شکل بوده باشد، صورت خیلی‌ها با فکرشان توفیر دارد، این بیشتر مرا از جا به در می‌کند. همینقدر می‌دانم که از خودم بدم می‌آید، می‌خورم از خودم بدم می‌آید، راه می‌روم از خودم بدم می‌آید، فکر می‌کنم از خودم بدم می‌آید. چه سمج! چه ترسناک! نه این یک قوه مافوق بشر بود. یک کوفت بود حالا این جور چیزها را باور می‌کنم! دیگر هیچ چیز به من کارگر نیست. سیانور خوردم در من اثر نکرد، تریاک خوردم باز هم زنده‌ام! اگر اژدها هم مرا بزند، اژدها می‌میرد! نه، کسی باور نخواهد کرد. آیا این زهرها خراب شده بود! آیا به قدر کافی نبود؟ آیا زیاده‌تر از اندازه معمولی بود؟ آیا مقدار آن را عوضی در کتاب طبی پیدا کرده بودم؟ آیا دست من زهر را نوشدارو

می‌کند؟ نمی‌دانم این فکرها صد بار برایم آمده، تازگی ندارد. به یادم می‌آید شنیده‌ام وقتی که دور کژدم آتش بگذارند خودش را نیش می‌زند آیا دور من یک حلقه آتشین نیست؟

جلو پنجره اطاقم را روی لبه سیاه شیروانی که آب باران در گودالی آن جمع شده دو گنجشک نشسته‌اند. یکی از آنها تک خود را در آب فرو می‌برد، سرش را بالا می‌گیرد، دیگری، پهلوی او کز کرده خودش را می‌خورد. من تکان خوردم. هر دو آنها جیرجیر کردند و با هم پریدند هوا ابر است، گاهی از پشت لکه‌های ابر، آفتاب رنگ پریده در می‌آید؛ ساختمان‌های بلند روبه‌رو همه دودزده، سیاه و غم‌انگیز زیر فشار این هوای سنگین و بارانی مانده‌اند. صدای دور و خفه شهر شنیده می‌شود. این ورق‌های بدجنس که با آنها فال گرفتم، این ورق‌های دروغگو که مرا گول زدند، آنجا در کشو می‌زم است، خنده‌دارتر از همه آن است که هنوز هم با آنها فال می‌گیرم!

چه می‌شود کرد؟ سرنوشت پر زورتر از من است.

خوب بود که آدم با همین آزمایش‌هایی که از زندگی دارد، می‌توانست دوباره به دنیا بیاید و زندگانی خودش را از سر نو اداره بکند! اما کدام زندگی؟ آیا در دست من است؟ چه فایده دارد؟ یک قوای کور و ترسناکی بر سر ما سوارند، کسانی هستند که یک ستاره شوم سرنوشت آنها را اداره می‌کند، زیر بار آن خرد می‌شوند و می‌خواهند که خرد بشوند...

دیگر نه آرزویی دارم و نه کینه‌ای، آنچه که در من انسانی بود از دست دادم، گذاشتم گم بشود، در زندگانی آدم باید یا فرشته بشود یا انسان و یا حیوان، من هیچکدام از آنها نشدم، زندگانیم برای همیشه گم شد. من خودپسند، ناشی و بیچاره به دنیا آمده بودم، حال دیگر غیرممکن است

که برگردم و راه دیگری در پیش بگیرم. دیگر نمی‌توانم دنبال این سایه‌های بیهوده بروم، با زندگانی گلاویز بشوم، کشتی بگیرم، شماهایی که گمان می‌کنید در حقیقت زندگی می‌کنید، کدام دلیل و منطق محکمی در دست دارید؟ من دیگر نمی‌خواهم نه ببخشم و نه بخشیده بشوم، نه به چپ بروم و نه به راست، می‌خواهم چشم‌هایم را به آینده ببندم و گذشته را فراموش بکنم.

نه، نمی‌توانم از سرنوشت خودم بگریزم، این فکرهای دیوانه، این احساسات، این خیال‌های گذرنده که برایم می‌آید آیا حقیقتی نیست؟ در هر صورت خیلی طبیعی‌تر و کمتر ساختگی به نظر می‌آید تا افکار منطقی من. گمان می‌کنم آزادم ولی جلو سرنوشت خودم نمی‌توانم کمترین ایستادگی بکنم. افسار من به دست اوست، اوست که مرا به این سو و آن سو می‌کشانند. پستی، پستی زندگی که نه می‌توانند از دستش بگریزند، نه می‌توانند فریاد بکشند، نه می‌توانند نبرد بکنند، زندگی احمق.

حالا دیگر نه زندگانی می‌کنم و نه خواب هستم، نه از چیزی خوشم می‌آید و نه بدم می‌آید، من با مرگ آشنا و مأنوس شده‌ام. یگانه دوست من است، تنها چیزی است که از من دلجویی می‌کند. قبرستان منپارناس به یادم می‌آید، دیگر به مرده‌ها حسادت نمی‌ورزم، من هم از دنیای آنها به شمار می‌آیم. من هم با آنها هستم، یک زنده به گور هستم...

خسته شدم، چه مزخرفاتی نوشتم؟ با خودم می‌گویم: برو دیوانه، کاغذ و مداد را دور بیاانداز، ببنداز دور، پرت‌گویی بس است. خفه بشو، پاره بکن، مبدا این مزخرفات به دست کسی بیفتد، چگونه مرا قضاوت خواهند کرد؟ اما من از کسی رودربایستی ندارم، به چیزی اهمیت نمی‌گذارم، به دنیا و مافی‌هایش می‌خندم. هرچه قضاوت آنها درباره من

سخت بوده باشد، نمی‌دانند که من پیشتر خودم را سخت‌تر قضاوت کرده‌ام. آنها به من می‌خندند، نمی‌دانند که من بیشتر به آنها می‌خندم، من از خودم و از همه خواننده این مزخرف‌ها بیزارم. این یادداشت‌ها با یک دسته ورق در کشور در میز او بود. ولیکن خود او در رختخواب افتاده نفس کشیدن از یادش رفته بود.

پاریس ۱۱ اسفندماه ۱۳۰۸

آبجی خانم

آبجی خانم خواهر بزرگ ماهرخ بود، ولی هرکس که سابقه نداشت و آنها را می‌دید ممکن نبود باور بکند که با هم خواهر هستند. آبجی خانم بلند بالا، لاغر، گندمگون، لب‌های کلفت، موهای مشکی داشت و روی هم رفته زشت بود. در صورتی که ماهرخ کوتاه، سفید بینی کوچک، موهای خرمایی و چشم‌هایش گیرنده بود و هر وقت می‌خندید روی لب‌های او چال می‌افتاد. از حیث رفتار و روش هم آنها خیلی با هم فرق داشتند. آبجی خانم از بچگی ایرادی، جنگره و با مردم نمی‌ساخت حتی با مادرش دو ماه سه ماه قهر می‌کرد برعکس خواهرش که مردم‌دار، تودل برو، خوشخو و خنده‌رو بود، ننه حسن همسایه‌شان اسم او را «خانم سوگلی» گذاشته بود. مادر و پدرش هم بیشتر ماهرخ را دوست داشتند که ته‌تغاری و عزیز نازنین بود. از همان بچگی آبجی خانم را مادرش می‌زد و با او می‌پیچید ولی ظاهراً روبه‌روی مردم روبه‌روی همسایه‌ها برای او غصه‌خوری می‌کرد دست روی دستش می‌زد و می‌گفت: این بدبختی را چه کنم هان؟ دختر به این زشتی را کی می‌گیرد؟ می‌ترسم آخرش بیخ

گیسم بماند! یک دختری که نه مال دارد، نه جمال دارد نه کمال. کدام بیچاره است که او را بگیرد؟ از بس که اینجور حرف‌ها جلو آبجی خانم زده بودند او هم به کلی ناامید شده بود و از شوهر کردن چشم پوشیده بود، بیشتر اوقات خود را به نماز و طاعت می‌پرداخت: اصلاً قید شوهر کردن را زده بود یعنی شوهر هم برایش پیدا نشده بود. یک دفعه هم که خواستند او را بدهند به کلب حسین شاگرد نجار، کلب حسین او را نخواست. ولی آبجی خانم هر جا می‌نشست می‌گفت: شوهر برایم پیدا شد ولی خودم نخواستم، پوه، شوهرهای امروزه همه عرق‌خور و هرزه برای لای جرز خوبند! من هیچوقت شوهر نخواهم کرد.

ظاهراً از این حرف‌ها می‌زد، ولی پیدا بود که در ته دل کلب حسین را دوست داشت و خیلی مایل بود که شوهر بکند. اما چون از پنج سالگی شنیده بود که زشت است و کسی او را نمی‌گیرد، از آنجایی که از خوشی‌های این دنیا خودش را بی‌بهره می‌دانست می‌خواست به زور نماز و طاعت اقلاً مال دنیای دیگر را دریابد. از این رو برای خودش دلداری پیدا کرده بود. آری این دنیا دو روزه چه افسوسی دارد اگر از خوشی‌های آن برخوردار نشود؟ دنیای جاودانی و همیشگی مال او خواهد بود. همه مردمان خوشگل همچنین خواهرش و همه آرزوی او را خواهند کرد. وقتی ماه محرم و صفر می‌آمد هنگام جولان و خودنمایی آبجی خانم می‌رسید. در هیچ روضه‌خوانی نبود که او در بالای مجلس نباشد. در تعزیه‌ها از یک ساعت پیش از ظهر برای خودش جا می‌گرفت، همه روضه‌خوان‌ها او را می‌شناختند و خیلی مایل بودند که آبجی خانم پای منبر آنها بوده باشد تا مجلس را از گریه، ناله و شیون خودش گرم بکند. بیشتر روضه‌ها را از بر شده بود، حتی از بس که پای وعظ نشسته بود و

مسئله می‌دانست اغلب همسایه‌ها می‌آمدند از او سهویات خودشان را می‌پرسیدند، سفیده صبح او بود که اهل خانه را بیدار می‌کرد، اول می‌رفت سر رختخواب خواهرش به او یک لگد می‌زد می‌گفت: لنگه ظهر است پس کی پا می‌شوی نمازت را به کمرت بزنی؟ آن بیچاره هم بلند می‌شد خواب‌آلود وضو می‌گرفت و می‌ایستاد به نماز کردن. از اذان صبح، بانگ خروس، نسیم سحر، زمزمه نماز، یک حالت مخصوصی، یک حالت روحانی به آبجی خانم دست می‌داد و پیش وجدان خودش سرفراز بود. با خودش می‌گفت: اگر خدا من را نبرد به بهشت پس کی را خواهد برد؟ باقی روز را هم پس از رسیدگی جزئی به کارهای خانه و ایراد گرفتن به این و آن یک تسبیح دراز که رنگ سیاه آن از بس که گردانیده بود زرد شده بود در دستش می‌گرفت و صلوات می‌فرستاد. حالا همه آرزویش این بود که هر طوری شده یک سفر به کربلا برود و در آنجا مجاور بشود.

ولی خواهرش در این قسمت هیچ توجه مخصوصی ظاهر نمی‌ساخت و همه‌اش کار خانه را می‌کرد، بعد هم به سن ۱۵ سالگی رسید رفت به خدمتگاری. آبجی خانم ۲۲ سالش بود ولی در خانه مانده بود و در باطن با خواهرش حسادت می‌ورزید. در مدت یک سال و نیم که ماهرخ رفته بود به خدمت‌کاری یک بار نشد که آبجی خانم به سراغ او برود و یا احوالش را بپرسد، پانزده روز یک مرتبه هم که ماهرخ برای دیدن خویشانش به خانه می‌آمد، آبجی خانم یا با یک نفر دعوايش می‌شد یا می‌رفت سر نماز دو سه ساعت طول می‌داد. بعد هم که دور هم می‌نشستند به خواهرش گوشه و کنایه می‌زد و شروع می‌کرد به موعظه در باب نماز، روزه، طهارت و شکیات، مثلاً می‌گفت: از وقتی که این زن‌های

قری و فری پیدا شدند نان گران شد. هر کس روی نگیرد در آن دنیا با موهای سرش در دوزخ آویزان می شود. هر که غیبت بکند سرش قد کوه می شود و گردنش قد مو. در جهنم مارهایی هست که آدم پناه به اژدها می برد... و از این قبیل چیزها می گفت. ماهرخ این حسادت را حس کرده بود ولی به روی خودش نمی آورد.

یکی از روزها طرف عصر ماهرخ به خانه آمد و مدتی با مادرش آهسته حرف زد و بعد رفت. آبجی خانم هم رفته بود در درگاه اطاق روبه رو نشسته بود و یک به قلیان می زد ولی از آن حسادت که داشت از مادرش نپرسید که موضوع صحبت خواهرش چه بوده و مادر او هم چیزی نگفت.

سر شب که پدرش با کلاه تخم مرغی که دوغ آب گچ رویش شتک زده بود از بنایی برگشت رختش را درآورد، کیسه توتون و چپقش را برداشت و رفت بالای پشت بام. آبجی خانم هم کارهایش را کرده و نکرده گذاشت، با مادرش سماور حلبی، دیزی بادیه مسی، ترشی و پیاز را برداشتند و رفتند روی گلیم دور هم نشستند، مادرش پیش درآمد کرد که عباس نوکر همان خانه که ماهرخ در آنجا خدمت کار است، خیال دارد او را به زنی بگیرد. امروز صبح هم که خانه خلوت بود ننه عباس آمده بود خواستگاری. می خواهند هفته دیگر او را عقد بکنند، ۲۵ تومان شیربها می دهند ۳۰ تومان مهر می کنند با آینه، لاله، کلام الله، یک جفت ارسی، شیرینی، کیسه حنا، چارقند تافته، تنبان چیت زری... پدر او همین طور که با بادبزن دور شله دوخته خودش را باد می زد، و قند گوشه دهانش گذاشته جای دیشلمه را سر می کشید، سرش را جنبانید و سرزبانی گفت: خیلی خوب، مبارک باشد عیبی ندارد. بدون این که تعجب بکند، خوشحال بشود یا

اظهار عقیده بکند. مانند این که از زنش می ترسید. آبجی خانم خون خونش را می خورد همین که را مطلب را دانست، دیگر نتوانست باقی بلبه بری هایی که شده گوش بدهد به بهانه نماز بی اختیار بلند شد رفت پایین در اطاق پنج دری، خودش را در آینه کوچکی که داشت نگاه کرد، به نظر خودش پیر و شکسته آمد، مثل این که این چند دقیقه او را چندین سال پیر کرده بود. چین میان ابروهای خودش را برانداز کرد. در میان زلف هایش یک موی سفید پیدا کرد با دو انگشت آن را کند، مدتی جلو چراغ به آن خیره نگاه کرد جایش که سوخت هیچ حس نکرد.

چند روز از این میان گذشت، همه اهل خانه به هم ریخته بودند، می رفتند بازار می آمدند دو دست رخت زری خریدند، تنگ، گیلان، سوزنی، گلاب پاش، مشربه، شبکلاه جعبه بزک، وسمه جوش، سماور برنجی، پرده قلمکار و همه چیز خریدند و چون مادرش خیلی حسرت داشت، هرچه خرده ریز و ته خانه به دستش می آمد برای جهاز ماهرخ کنار می گذاشت. حتی جانماز ترمه ای که آبجی خانم چند بار از مادرش خواسته بود و به او نداده بود، برای ماهرخ گذاشت. آبجی خانم در این چند روزه خاموش و اندیشناک زیرچشمی همه کارها و همه چیزها را می پایید، دو روز بود که خودش را به سر درد زده بود و خوابیده بود، مادرش هم پی در پی به او سرزنش می داد و می گفت:

پس خواهری برای چه روزی خوبست هان؟ می دانم از حسودی است، حسود به مقصود نمی رسد، دیگر زشتی و خوشگلی که به دست من نیست کار خداست. دیدی که خواستم تو را بدهم به کلب حسین اما تو را نپسندید. حالا دروغی خودت را به ناخوشی زده ای تا دست به سیاه و سفید نزنی؟ از صبح تا شام برایم جانماز آب می کشد! من بیچاره

هستم که با این چشم‌های لت خورده‌ام باید نخ و سوزن بزنم! آبیجی خانم هم با این حسادت‌ی که در دل او لبریز شده بود خودش خودش را می‌خورد و از زیر لحاف جواب می‌داد:

خوب، خوب، سر عمر، داغ به دل یخ می‌گذارد! با آن دامادی که پیدا کردی! چوب به سر سنگ بزنند لنگه عباس توی این شهر ریخته چه سر کوفتی به من می‌زند، خوبست که همه می‌دانند عباس چه کاره است حالا نگذار بگویم که ماهرخ دو ماهه آبستن است، من دیدم که شکمش بالا آمده اما به روی خانم نیاوردم. من او را خواهر خود نمی‌دانم...

مادرش از جا در می‌رفت: الهی لال بشوی، مرده شوی ترکیبت را ببرد، داغت به دلم بماند. دختره بی‌شرم، بروگم بشو، می‌خواهی لک روی دخترم بگذاری؟ می‌دانم اینها از دلسوزه است. تو بمیری که با این ریخت و هیکل کسی تو را نمی‌گیرد. حالا از غصه‌ات به خواهرت بهتان می‌زنی؟ مگر خودت نگفتی خدا توی قرآن خودش گفته که دروغگو کذاب است هان؟ خدا رحم کرده که تو خوشگل نیستی وگرنه دم ساعت که به بهانه و عظم از خانه بیرون می‌روی، بیشتر می‌شود بالای تو حرف درآورد. برو، برو همه این نماز و روزه‌هایت به لعنت شیطان نمی‌ارزد، مردم گول‌زنی بوده!

از این حرف‌ها در این چند روزه مابین آنها رد و بدل می‌شد. ماهرخ هم مات به این کشمکش‌ها نگاه می‌کرد و هیچ نمی‌گفت تا این که شب عقد رسید، همه همسایه‌ها و زنکه شلخته‌ها با ابروهای وسمه کشیده، سرخاب و سفیداب مالیده چادرهای نقده، چتر زلف، تنبان پنبه‌دار جمع شده بودند. در آن میان ننه حسن دو به دستش افتاده بود، خیلی لوس، با لبخند گردنش را کج گرفته نشسته بود دنبک می‌زد و هرچه در چنته‌اش

بود می‌خواند: ای یار مبارک باد، انشالله مبارک‌بادا. آمدیم، باز آمدیم از خونه داماد آمدیم همه ماه و همه شاه و همه چشم‌ها بادومی.

ای یار مبارک‌بادا، انشالله مبارک‌بادا. آمدیم، باز او آمدیم از خونه عروس آمدیم همه کور و همه شل و همه چشم‌ها نم‌نمی.

یار مبارک‌بادا، آمدیم حور و پری را ببریم، انشالله مبارک‌بادا... همین را پی در پی تکرار می‌کرد، می‌آمدند می‌رفتند دم حوض سینی خاکستر مال می‌کردند، بوی قرمه‌سبزی در هوا پراکنده شده بود یکی گربه را از آشپزخانه پیشت می‌کرد، یکی تخم‌مرغ برای شش‌انداز می‌خواست، چندتا بچه کوچک دست‌های یکدیگر را گرفته بودند می‌نشستند و بلند می‌شدند و می‌گفتند: حمومک مورچه داره، بنشین و پاشو. سماورهای مسوار را که کرایه کرده بودند آتش انداختند، اتفاقاً خبر دادند که خانم ماهرخ هم ما دخترهایش سرعقد خواهند آمد. دو تا میز را هم رویش شیرینی و میوه چیدند و پای هر کدام دو صندلی گذاشتند. پدر ماهرخ متفکر قدم می‌زد که خرجش زیاد شده، اما مادر او پاهایش را در یک کفش کرده بود که برای سرشب خیمه شب‌بازی لازم است ولی در میان این هیاهو حرفی از آبیجی خانم نبود، از دو بعد از ظهر او رفته بود بیرون کسی نمی‌دانست کجاست، لابد او رفته بود پای وعظ!

وقتی که لاله‌ها روشن بود و عقد برگزار شده بود همه رفته بودند مگر ننه حسن، عروس و داماد را دست به دست داده بودند و در اطاق پنج دری پهلوی یکدیگر نشسته بودند درها هم بسته بود، آبیجی خانم وارد خانه شد. یک سررفت در اطاق بغل پنج‌دري تا چادرش را باز کند وارد که

شد دید پردهٔ اطاق پنج‌دري را جلو کشیده بودند از کنجکاوای که داشت گوشهٔ پرده را پس زد از پشت شیشه دید خواهرش ماهرخ بزک کرده، و سمه کشیده، جلو روشنایی چراغ خوشگل‌تر از همیشه پهلوی داماد که جوان بیست ساله به نظر می‌آید جلو میز که رویش شیرینی بود نشسته بودند. داماد دست انداخته بود به کمر ماهرخ چیزی در گوش او گفت مثل چیزی که متوجه او شده باشند شاید هم که او خواهرش را شناخت اما برای این که دل او را بسوزاند با هم خندیدند و صورت یکدیگر را بوسیدند. از ته حیا صدای دنبک ننه حسن می‌آمد که می‌خواند: ای یار مبارک‌بادا... یک احساس مخلوط از تنفر و حسادت به آبجی خانم دست داد. پرده را انداخت، رفت روی رختخواب بسته که کنار دیوار گذاشته بودند نشست بدون این که چادر سیاه خودش باز بکند و دست‌ها را زیر چانه زده به زمین نگاه می‌کرد به گل و بته‌های قالی خیره شده بود. آنها را می‌شمرد و به نظرش چیز تازه می‌آمد، به رنگ آمیزی آنها دقت می‌کرد. هرکس می‌آمد، می‌رفت او را نمی‌دید یا سرش را بلند نمی‌کرد که ببیند کیست. مادرش آمد دم در اطاق به او گفت: چرا شام نمی‌خوری؟ چرا گوشت تلخی می‌کنی هان، چرا اینجا نشسته‌ای؟ چادر سیاهت را باز کن، چرا بدشگونی می‌کنی؟ بیا روی خواهرت را ببوس، بیا از پشت شیشه تماشا بکن عروس و داماد مثل قرص ماه مگر تو حسرت نداری؟ بیا آخر تو هم یک چیزی بگو آخر همه می‌پرسیدند خواهرش کجاست؟ من نمی‌دانستم چه جواب بدهم.

آبجی خانم فقط سرش را بلند کرد و گفت: من شام خورده‌ام.

نصف شب بود، همه به یاد عروسی خودشان خوابیده بودند و خواب‌های خوش می‌دیدند. ناگهان مثل این که کسی در آب دست و پا

می‌زد صدای شلپ شلپ همهٔ اهل خانه را سراسیمه از خواب بیدار کرد. اول به خیالیشان گریه یا بچه در حوض افتاده سر و پا برهنه چراغ را روشن کردند، هر جا را گشتند چیز فوق‌العاده‌ای رخ نداده بود وقتی که برگشتند بروند بخوابند ننه حسن دید کفش دم‌پایی آبجی خانم نزدیک دریچهٔ آب‌انبار افتاده. چراغ را جلو بردند دیدند نعش آبجی خانم آمده بود روی آب، موهای بافتهٔ سیاه او مانند مار به دور گردنش پیچیده شده بود، رخت زنگاری او به تنش چسبیده بود، صورت او یک حالت باشکوه و نورانی داشت مانند این بود که او رفته بود به یک جایی که نه زشتی و نه خوشگلی، نه عروسی و نه عزا، نه خنده و نه گریه، نه شادی و نه اندوه در آنجا وجود نداشت. او رفته بود به بهشت!

تهران ۳۰ شهریورماه ۱۳۰۹

مرده خورها

چراغ نفتی که سر طاقچه بود دود می زد، ولی دو نفر زنی که روی مخده نشسته بودند ملتفت نمی شدند. یکی از آنها با چادر سیاه آن بالا نشسته بود به نظر می آمد که مهمان است، دستمال بزرگی در دست داشت که پی در پی با آن دماغ می گرفت و سرش را می جنبانید. آن دیگری با چادر نماز تیره رنگ که روی صورتش کشیده بود ظاهراً گریه و ناله می کرد در باز شد هووی او با چشم های پف آلود قلیان آورد جلو مهمان گذاشت و خودش رفت پایین اطاق نشست. زنی که پهلوی مهمان نشسته بود ناگهان مثل چیزی که حالت عصبانی به او دست بدهد، شروع کرد به گیس کردن و سر و سینه زدن:

- بی بی خانم جونم: این شوهر نبود یک پارچه جواهر بود؛ خاک بر سرم بکنند که قدرش را ندانستم! خانم این مرد یک تو به من نگفت... شوهر بیچاره ام. ورپرید او نمرد، او را کشتند.

چادر از سرش افتاد، موهای حنا بسته روی صورتش پریشان شد، خودش را انداخت روی تشک و غش کرد.

بی بی خانم همینطور که قلبان زیر لبش بود رو کرد به هرو:

- نرگس خانم کاه گل و گلاب اینجا به هم نمی‌رسد؟

نرگس با خونسردی بلند شد از سر ر ف شیشه گلاب را برداشت داد

به دست مهمان و آهسته گفت:

- آن غش‌ها دروغی است. همان ساعتی که مشدی چانه می‌انداخت

دست کرد ساعت جیبش را درآورد.

بی بی خانم بازوهای ناخوش را مالش داد، گلاب نزدیک بینی او برد

حالش سر جا آمد نشست و می‌گفت:

- دیدی چه بروزم آمد؟ بی بی خانم، همین امروز صبح بود، مشدی

توی رختخوابش نشسته بود به من گفت: یک سیگار چاق کن بده من.

سیگار را دادم به دستش کشید. خانم انگار که به دلش اثر کرده بود، بعد

گفت که من دیگر می‌میرم. اما چه بکنم با این خجالت‌های تو؟ گفتم الهی

تو زنده باشی. گفت از بابت حسن دلم غرس است می‌دانم که گلیمش را

از آب بیرون می‌کشد ولی دلم برای تو می‌سوزد، اگر برای خانه یک

بخشش نامه بنویسی من پایش را مهر می‌کنم.

بی بی خانم سینه‌اش را صاف کرد: منیجه خانم حالا بنیّهات را از

دست نده. انشاالله پسر تن درست باشد.

قلیان را بی بی خانم داد به منیژه که گرفت و النگوهای طلا به مچ

دستش برق زد.

منیژه خانم: نه بعد از مشدی رجب من دیگر نمی‌توانم زنده باشم،

یک زن بیچاره، بی دست و پا تا گلویم قرض، پسر هم در این شهر نیست

نمی‌توانم در این خانه بمانم، جل زیر پایم هم مال بچه صغیر است.

بی بی خانم: آن خدا بیامرز همان وقتی که رو به قبله بود به من گفت

کلیدم را دریاب تا به دست کسی نيفتد.

نرگس پایین اطاق هق‌هق گریه می‌کند.

بی بی خانم: خدا را بند از پیش خدا نبرد! همین هفته پیش بود رفتم در

دکان مشدی برای بچه رقیه سرنج بخرم. خدا بیامرزش هرچه کردم پولش

را از من نگرفت، گفت سید خانم شما حق آب و گل دارید. خانم مشدی

چه ناخوشی گرفت که این طور نفله شد؟

منیژه گفت: سه شب و سه روز بود که من خواب به چشم نیامد.

خانم، من بالین این مرد جانفشانی کردم، رفتم از مسجد جمعه برایش

دعای بی‌وقتی گرفتم، حکیم موسی را برایش آوردم گفت ثقل سرد کرده

من هم تا توانستم گرمی به نافش بستم، برایش گل گاوزبان دم کردم زنیان و

بادیان، سنبله تیپ، گل خارخاسک، تاج‌ریزی، برگ نارنج به خوردش

دادم، دو روز بعد حالش بهتر بود، امروز صبح من پهلوی رختخواب او

چرت می‌زدم دیدم مشدی دست کشید روی زلف‌هایم گفت:

منیجه تو به پای من خیلی زحمت کشیدی حالا دیگر هر بدی هر

خطایی کردم ما را ببخش، حلالمان بکن، اگر من سر تو زن گرفتم برای

کنیزی تو بود. دوبار گفت ما را حلال بکن!

من واسه رنگ رفتم تو دلش: پاشو سر پا چرا مثل خاله زنیکه‌ها حرف

می‌زنی؟ برو در دکان سرکار و کاسبی. خانم من رفتم یک چرت بخوابم

نرگس را فرستادم پیش مشدی تا اگر لازم شد دست زیر بالش بکند. اما

بی بی خانم، به جان یک دانه فرزندم اگر بخواهم دروغ بگویم، نزدیک

ظهر که بیدار شدم دیدم حالش بدتر شده، همین یک ساعتی که از او

متفک شدم!...

بی بی خانم با دستمالی که در دستش بود دماغ گرفت و سرش را با

حالت پر معنی تکان داد.

نرگس! حالا دست پیش گرفته تا پس نیفتد. همچنین تنها تنها به قاضی نرو. تا آن خدا بیامرز زنده بود به خونش تشنه بودی، حالا یکهو عزیز شد؟ برایش پستان به تنور می‌چسبانی! خوب کمتر ننه من غریبم در بیار. بی‌بی خانم، خیر از جوانیم نبینم اگر بخوام دروغ بگویم، من همه‌اش پرستاری مشدی را می‌کردم، او همه‌اش می‌خورد و می‌خوابید. حالا دارد تو چشمم به من نارو می‌زند، یعنی من او را کشتم؟ چرا آن کسی او را نکشد که کلید و همه در و بند زیر دستش بود و در اطاق را بر روی من بست.

منیژه: چه فضولی‌ها کسی با تو حرف نمی‌زد مثل نخود همه آش خودت را قاطی هر حرفی می‌کنی، می‌دانی چیست آن ممه را لولو برد من دیگر مجیزت را نمی‌گویم.

بی‌بی خانم: صلوات بفرستید بر شیطان لعنت بکنید. نرگس خانم شما بروید بیرون.

نرگس گریه‌کنان از در بیرون رفت.

منیژه: ای، اگر بخت ما بخت بود دست خر برای خودش درخت بود. تو دانی و خدا روزگار مرا تماشا بکنید، من چطور می‌توانم با این زنی که کولی قرشمال توی این خانه به سر برم؟

بی‌بی خانم: کم محلی از صد تا چوب بدتر است.

منیژه: به هر حال خانم چه برایتان بگویم؟ من دم حوض بودم یک مرتبه دیدم نرگس تو سرش می‌زد و می‌گفت: بیاید که مشدی از دست رفت. خانم روز بد نبینید دویدم وارد اطاق شدم دیدم مشدی مثل مار به خودش می‌پیچد. نفس نفس می‌زد، یکهو پس افتاد دندان‌هایش کلید شد،

رنگش مثل ماست پرید، دماغش تیغ کشید، سیاهی چشم‌هایش رفت، تنش مثل چوب خشک شد، نفسش بند آمد، من کاری که کردم دویدم آینه آوردم، جلو دهنش گرفتم، انگاری که یک سال بود نفس نمی‌کشید خانم تو سرم زدم، موهایم را چنگه چنگه کردم. خدا نصیب هیچ تنابنده‌ای نکند، بعد رفتم از همان تربتی که شما از کربلا سوغات آورده بودید در استکان گردانیدم ریختم به حلقش. دندان‌هایش کلید شده بود، آب تربت را دور دهنش می‌ریختم، بعد چشم‌هایش را بستم، چک و چونه‌ایش را بستم، فرستادم پی آشبخ علی، او را وکیل دفن و کفن کردم، بیست تومان به او دادم، خانم نعل دو ساعت به زمین نماند! حالا لابد او را به خاک سپرده‌اند.

منیژه: قلیان را داد به دست بی‌بی خانم.

بی‌بی خانم سرش را تکان داد: خوشا به سعادتش خانم از بس که ثوابکار بوده؛ روحش را زود خلاص کردند، خدا غرق رحمتش بکند. نعلش ما را بگو که چند روز به زمین می‌ماند! خانم، مشدی چه سن و سالی داشت؟

منیژه: بمیرم الهی! باز هم جوان بود، اس و قشش درست بود. خودش همیشه می‌گفت، شاه شهید را که تیر زدند ۴۰ سالش بود، تا حالا هم ۲۰ سال می‌شود. خانم ۵۰ سال برای مرد چیزی نیست. تازه جا افتاده و عاقل مرد بود. نرگس او را چیزخور کرد. کاشکی خدا به جای او مرا می‌گشت. از این زندگی سیر شده‌ام.

بی‌بی خانم: دور از جانتان باشد. اما خوشا به سعادتش که مرده‌اش به زمین نماند! خانم خدا پاک می‌کند و خاک می‌کند. ما گناه کارها را بگو که زنده مانده‌ایم. خدا همه بنده‌های خودش را بیامرزد.

نرگس وارد اطاق می‌شود:

- شیخ علی آمده پنج تومان از بابت کفن و دفن می‌خواهد.

- منیژه: در دیزی باز است، حیای گربه کجاست؟ هان، مرده خورها بو می‌کشند، حالا میان هیر و ویر قلمتراش بیار زیر ابرویم را بگیر! همه بدبختی‌ها به کنار، دو به دست آشخ افتاده می‌خواهد گوش من زن بیچاره را ببرد. این پول مال بچه صغیر است. یکی از دوستان جون جونیش، از هم پیاله‌ها نیامد اقلا هفت قدم دنبال تابوت او راه برود، همه مگس دور شیرینی بودند! یوزباشی دیروز آمده بود احوالپرسی. سوز و بریز می‌کرد. می‌گفت: همه اینها فرع پرستاری است. چرا شله‌اش نپخته است؟ چرا حکیم خوب نیاوردید؟ امروز فرستادم خبرش کردم تا ما که مرد نداریم به کارهایمان رسیدگی بکند. بهانه آورده بود که در عدلیه مرافعه دارد (به نرگس) خوب بگو بیاید بینم چه می‌گوید؟

نرگس قلیان را برداشته از در بیرون می‌رود.

منیژه دوباره شروع می‌کند به زنجموره: شوهر بیچاره‌ام! مرا بی‌کس و بانی گذاشت! چه خاکی به سرم بریزم؟ سر سیاه زمستان یک مشت بچه به سرم ریخته، نه بار نه بنشن، نه زغال نه زندگی!

شیخ علی وارد می‌شود. با عمامه بزرگ و لهجه غلیظ، سلام علیکم! خدا شما را زنده بگذارد، پسران سلامت بوده باشد، سایه‌تان از سر ما کم نشود، خدا آن مرحوم را بیامرزد. چقدر به بنده التفات داشت، حالا باید یکی به من تسلیت بدهد، خانم مرگ به دست خداست، بی‌اراده خدا برگ از درخت نمی‌افتد. ما هم به نوبه خودمان می‌رویم، مصلحتش اینطور قرار گرفته بود، از دست ما بنده‌های عاجز کاری ساخته نیست، اگر بدانید خانم تابوت چه جور صاف می‌رفت!

بی بی خانم: خوشا به سعادتش، خانم، تابوت او صاف می‌رفته؟
منیژه: خوب بگویید بینم مرده را به خاک سپردید؟ کارتان تمام شد؟
آشخ: خانم ببخشید! اگر قضیه مولمه را به شما یادآوری می‌کنم، ولی پنج تومان از مخارج کم آمده، صورت حسابش حاضر است. گورکن به زمین مانده.

منیژه: حالا مرده را در سر قبر آقا به امان خدا گذاشتید؟

آشخ: نه گورکن آنجاست.

بی بی خانم: پدر بی کسی بسوزد!

منیژه: من بیچاره از کجا پول آورده‌ام؟ اگر سراغ کرده‌اید. که مشدی صد دینار پول داشته دروغ است، این جلی که زیر پایم افتاده مال توله تغلیسی‌های نرگس است، مگر نشنیدی: که زن جوان و مرد پیر سبد بیار جوجه بگیر، پناه بر خدا توی آن اطاق یک جوال خالی کرده! چرا نمی‌روید از او بگیرید؟ من که گنج قارون زیر سرم نیستم، من یک زن لچک به سر از همه جا بی‌خبر آه ندارم که با ناله سودا بکنم، از کجا آورده‌ام، پای کی حساب می‌شود؟ جلد باشیدها، یک قبض بنویسید تا بعد یک نفر پیدا بشود رسیدگی بکند.

آشخ: خدا سایه‌تان را از سر ما کم نکند، البته خدمات من را هم در نظر دارید، چشم چشم همین الان.

چمباتمه نشسته روی یک تکه کاغذ چیزی نوشته می‌دهد به دست منیژه، او هم دست کرده از کیسه‌ای که به گردنش آویخته چند اسکناس بیرون می‌آورد شمرده می‌دهد به آشخ و قبض رسید را در کیسه می‌گذارد.

منیژه: باز شروع می‌کند به زنجموره: من بیهو زن با خون جگر صد

دینار اندوخته بودم، این هم مال زیارت بود، کی دیگر به من پس می‌دهد؟ ختم را کی ورگذار می‌کند؟ مخارج شب هفت را کی می‌دهد؟ آشیخ: دستتان درد نکند، خانم تا مرا دارید از چه می‌ترسید؟ همه‌اش به گردن خودم، مشدی آنقدرها به گردن من حق دارد. بنده را فراموش نکنید. (از در بیرون می‌رود)

بی‌بی خانم: شب مرگ کسی درخانه‌اش نمی‌خوابد! خوشا به سعادتش که مرده‌اش به زمین نماند!

منیژه: کاشکی مرا هم برده بود، این هم زندگی شد؟ فکرش را بکنید که تا حالا پنجاه تومان خرج کرده‌ام، همه‌اش را از جیب خودم دادم. از فردا من چطور می‌توانم توی این خانه با نرگس به جوال بروم؟ نمی‌دانید چه آفتی است! (نگاه می‌کند) واه پناه بر خدا؟ مویش را آتش زدند، کم بود جن و پری یکی هم از دریچه پیری! ننه تابوتش را هم با خودش آورده! (نالاه می‌کند)

در باز شد نرگس و مادرش وارد می‌شوند.

مادر نرگس: سلام، چه بوی نفتی می‌آید! مگر شما آدم نیستید توی این اطاق نشسته‌اید؟

نرگس می‌رود فتیله چراغ را پایین می‌کشد، بی‌بی خانم نیمه‌خیز جلو مادر نرگس بلند شده می‌نشیند. نرگس سرش را پایین انداخته گریه می‌کند، مادرش چاق و موهای خاکستری دارد.

(به دخترش): ننه اینجور گریه نکن! خدا را خوش نمی‌آید، توی این خانه تو و بچه‌هایت بی‌کس هستید، همه خاله‌اند و خواهرزاده شما بیجید و حرامزاده! آخر تو یک صورت ظاهر هم می‌خواهی. اگر بنا بود کسی بیوه زن نشود قربانش بروم ام‌البنی بیوه زن نمی‌شد. چهار طرف خودت را

بیا، نگذار آل و آشغال‌ها را زیر و رو بکنند.

نرگس گریه‌کنان از در بیرون رفت.

مادر نرگس: می‌دانید چی است؟ من از آن بیدها نیستم که از این بادها بلرزم. خوب، مرگ یک بار شیون هم یک بار. حالا که آن خدا بیامرز رفت، اما من آمده‌ام تکلیف دخترم را معین بکنم. از فردا دخترم با سه تا بچه قد و نیمه‌قد روی دستش باید زندگی بکند. من می‌خواستم همین امشب در و پیکر را بدهید مهر و موم بکنند، اگرچه خدا دهن باز را بی‌روزی نمی‌گذارد، اما تا این بچه‌های صغیر از آب و گل دریابند دم شتر به زمین می‌رسد. باید هر چه زودتر وکیل و وصی را معین بکنند.

منیژه: مگر همه کارها را من باید بکنم؟ مگر من گفته‌ام نباید مهر و موم بشود؟ بد کردم جمع و جور کردم؟ کور از خدا چه می‌خواهد: دو چشم بینا. خودتان بروید آخوند و ملا بیاورید مهر و موم کند.

در این موقع نرگس وارد شده یک فنجان چایی روبه‌روی مادرش می‌گذارد و لوچه‌اش را آویزان می‌کند. حالا خیلی دیر است خوب بود زودتر به این خیال می‌افتادند.

منیژه به بی‌بی خانم: قباحه هم خوب چیزی است، راستش به ستوه آمده‌ام. خدا به دور نرگس خودش کم بود رفته ننه جونش را هم خبر کرده، تا سه ساعت پیش هنوز شوهرش زنده بود. تف، تف، شرم و حیا هم خوب چیزی است، مشدی خودش به من وصیت کرد، کلید را بردارم تا به دست هر شلخته‌ای نیفتد. همین الان بروید وکیل و وصی بیاورید، هرچه دار و ندار است مهر و موم بکنید. من حاضرم، کلید را می‌دهم به دست وکیل، یک دقیقه پیش بود شیخ علی آمد به ضرب دگنگ پنج تومان از من گرفت و رفت، من زن بیچاره داغ دیده که در هفت آسمان یک ستاره

ندارم! توی این خانه پوست انداختم. دو روز دیگر سر سیاه زمستان اگر برای خاطر آن خدا بیامرز نبود الان سر برهنه از خانه بیرون می‌رفتم. بعد از مشدی در و دیوار این خانه به من فحش می‌دهد. سه شب و سه روز آژگار شب‌زنده‌داری کردم، بعد از آن که همه آب‌ها از آسیاب افتاد و مشدی روی دستم چانه انداخت آنوقت دیدم نرگس خانم، زن سوگلی مثل طاوس خرامان خرامان وارد اطاق شد دروغکی غوره می‌گرفت، من هم از لجم در را به رویش بستم.

نرگس: خوب، خوب، در اطاق را بستی تا چیزها را تو در تو بکنی، دروغگو اصلاً کم حافظه می‌شود، تا حالا صد جور حرف زده‌ای، این من بودم که زیر مشدی را تر و خشک می‌کردم، تو شب‌ها می‌رفتی تخت می‌خوابیدی. وانگهی مشدی تا آن دمی که مرد ناخوش زمین‌گیر نشد، نشانی به آن نشانی که هنوز مشدی نفس می‌کشید، برای این که پول‌هایش را بلند بکنی چک و چونه‌اش را بستی، جلد دادی او را به خاک بسپرند، به خیالت من خرم؟ بعد در اطاق را به رویم بستی تا چیزها را زیر و رو بکنی، حالا همه کاسه کوزه‌ها را سر من می‌شکنی؟

منیژه: زنکه رویش را با آب مرده‌شور خانه شسته؟ تو چشم من دروغ می‌گویی؟ از من که گذشته، من آردم را بیختم و الکم را آویختم. اما تو برو فکر خودت را بکن، تا مشدی سر و مروگنده بود هر وقت گم می‌شد در اطاق نرگس خانم پیدایش می‌کردند. عصرها که از کار برمی‌گشت غرق بزک برای خود شیرینی می‌دوید جلو، در خانه را به رویش باز می‌کرد. شوهری که موهایم را در خانه‌اش سفید کردم، یک پسر مثل دسته گل برایش بزرگ کردم، تو او را از من دزدیدی، مهر گیاه به خوردش دادی، من که پول کار نکرده نداشتم که خرج سرخاب سفید آب بکنم رفتی در

محله جهودها برایم جادو جنبل کردی، مرا از چشم شوهرم انداختی، اگر الان توی پاشنه اطاق را بگردند پر از طلسم و دعای سفیدبختی است. آنوقت می‌خواستی وقتی مشدی ناخوش شد پیزیش را هم من جا بگذارم؟ اگر برای...

ننه نرگس: خوب بس است. از دهن سگ دریا نجس نمی‌شود، می‌دانی چیست؟ حرف دهنت را بفهم وگرنه سنگ یک من دو منه، سر و کارت با منه. حالا می‌خواهی کنج این خانه دخترم را زجرکش بکنی؟ بت لازمی بکنی البته دخترم جوان است، هر یک سر مویش یک طلسم است مشدی پیر بود. البته زن جوان را همه دوست دارند.

بی بی خانم: صلوات بفرستید لعنت بر شیطان بکنید.

نرگس: عوضش سرکار خانم و همه کاره بودید. همه در و بند کلیدش دست تو بود. من مثل دده به مباسی کار می‌کردم و تنگه تو را خورد می‌کردم، برای خاطر مشدی بود که هرچه می‌گفتی گل می‌کردم می‌زدم به سرم، نو هر شب می‌پریدی به جان مشدی، یک شکم با او دعوا می‌کردی، او هم به من پناهنده می‌شد. یعنی توقع داشتی او را از اطاق بیرون بکنم؟ اصلاً خودت مشدی را دق مرگ کردی. ماه به ماه با او قهر بودی، حالا یک مرتبه شوهر جون جونی شد!

منیژه: چشمش کور می‌شد می‌خواست سر زنش هوو نیاورد. همانطوری که مرد حاضر نیست که بگویند بالای چشم زنت ابرو است زن هم وقتی که دید شوهرش سر او زن می‌آورد، به او بی‌محبت می‌شود. آن گور به گور شده تا زنده بود سوهان روحم بود، بعد هم که رفت تو را جلو چشم گذاشت.

نرگس: تو از بی‌قابلیتی خودت بود، زنی هم که خانه‌داری و

شوهرداری بلد نیست، باید پیه هوو را به تنش بمالد. حالا گذشته‌ها گذشته، اما مال صغیر نباید زیر پا بشود، درستش باشد این النگوها که به دست کرده‌ای مال صغیر است تا امروز صبح یکی از آنها بیشتر مال خودت نبود. دو تای دیگرش را از کجا آوردی؟

منیژه: حالا میان دعوا نرخ مشخص می‌کند! من بیست و پنج سال در خانه این مرد استخوان خورد کردم، لب بود که دندان آمد. زنیکه دیروزه چیز خودم را به خودم نمی‌تواند ببیند. حالا هرچه از دهنم بیرون بیاید به آن گور به گور...

بی بی خانم: خانم صلوات بفرستید. زیانتان را گاز بگیرد. این به جای حمد و سوره است؟ روح او الان همه حرف‌های شما را می‌شنود. به قولی شما سه ساعت نیست که او مرده. فکر بچه‌هایش را بکنید.

منیژه: زنگوله‌های پی تابوت؟

مادر نرگس فریاد می‌زند: خاک به گورم، مرده را ببین! (غش می‌کند). بی بی خانم جیغ می‌کشد: وای ننه پشت شیشه را نگاه بکن مشدی مشدی آمده (زبانش بند می‌آید).

زن‌ها یک مرتبه با هم فریاد می‌کشند، در باز می‌شود. مشدی با کفن سفید خاک آلود، صورت رنگ پریده، موهای ژولیده وارد اطاق می‌شود و به در تکیه داده در درگاه می‌ایستد.

منیژه دستپاچه کیسه را از گردن خودش درمی‌آورد. با دسته کلید و النگوها جلو مشدی پرت می‌کند، نه، نه، نزدیک من نیا؟ بردار و برو، مرده، مرده... دسته کلید را بردار، صدتومانی که از صندوق برداشتم توی کیسه است. با یک قبض پنج تومانی، بردار و برو، به من رحم بکن، برو، برو، (بلند می‌شود خودش را پشت بی بی خانم پنهان می‌کند).

نرگس از گوشه چارقدش چیزی درآورده می‌اندازد جلو او این هم دندان‌های عاریه‌ات با پنج تومانی که از آشپخ علی گرفتم. بردار برو، زود باش، برو (با دست‌هایش صورت خودش را پنهان می‌کند و می‌افتد در دامن مادرش).

منیژه: همان دندان‌هایی که پنجاه تومان برای مشدی تمام شد!... مشدی رجب مات با لبخند: نه نترسید... من نمرده‌ام، سگته ناقص بود، در قبر به هوش آمدم.

منیژه: نه، نه، تو مرده‌ای برو. دست از جانمان بردار، مرا که دوست نداشتی، زن عزیزت آنجاست (اشاره به نرگس می‌کند).

مشدی رجب: نه من نمرده‌ام. هنوز خاک نریخته بودند... که به هوش آمدم... گورکن غش کرد، بلند شدم... دویدم! خودم را رسانیدم به خانه یوزباشی... عبای او را گرفتم با درشکه مرا به خانه آورد. خودش هم در حیاط است.

منیژه: اینهم... اینهم ماشاالله از کار کردن آشپخ علی! سه ساعت مرده را به زمین گذاشت! قلیان... یکی به من قلیان برساند... او زنده به گور... زنده به گور!

تهران ۱۲ آبان ماه ۱۳۰۹

سه قطره خون

«دیروز بود که اطاقم را جدا کردند، آیا همانطوری که ناظم وعده داد من حالا به کلی معالجه شده‌ام و هفته دیگر آزاد خواهم شد؟ آیا ناخوش بوده‌ام؟ یک سال است، در تمام این مدت هرچه التماس می‌کردم کاغذ و قلم می‌خواستم به من نمی‌دادند. همیشه پیش خودم گمان می‌کردم هر ساعتی که قلم و کاغذ به دستم بیفتد چقدر چیزها که خواهم نوشت... ولی دیروز بدون این که خواسته باشم کاغذ و قلم را برایم آوردند. چیزی که آنقدر آرزو می‌کردم، چیزی که آنقدر انتظارش را داشتم..! اما چه فایده از دیروز تا حالا هرچه فکر می‌کنم چیزی ندارم که بنویسم. مثل این است که کسی دست مرا می‌گیرد یا بازویم بی‌حس می‌شود. حالا که دقت می‌کنم مابین خط‌های درهم و برهمی که روی کاغذ کشیده‌ام تنها چیزی که خوانده می‌شود این است: «سه قطره خون»

«آسمان لاجوردی، باغچه سبز و گل‌های روی تپه باز شده، نسیم آرامی بوی گل‌ها را تا اینجا می‌آورد. ولی چه فایده؟ من دیگر از چیزی نمی‌توانم کیف بکنم، همه اینها برای شاعرها و بچه‌ها و کسانی که تا آخر

عمرشان بچه می مانند خوبست یک سال است که اینجا هستم، شب ها تا صبح از صدای گریه بیزارم، این ناله های ترسناک، این پنجره خراشیده که جانم را به لب رسانیده، صبح هم هنوز چشممان باز نشده که انژکسیون بی کردار...! چه روزهای دراز و ساعت های ترسناکی که اینجا گذرانیده ام، با پیراهن و شلوار زرد روزهای تابستان در زیر زمین دور هم جمع می شویم و در زمستان کنار باغچه جلو آفتاب می نشینیم، یک سال است که میان این مردمان عجیب و غریب زندگی می کنم. هیچ وجه اشتراکی بین ما نیست، من از زمین تا آسمان با آنها فرق دارم ولی ناله ها، سکوت ها، فحش ها، گریه ها و خنده های این آدم ها همیشه خواب مرا پر از کابوس خواهد کرد.

«هنوز یک ساعت دیگر مانده تا شامان را بخوریم، از همان خوراک های چایی: آش ماست، شیربرنج، چلو، نان و پنیر، آن هم به قدر بخور و نمیز، حسن همه آرزویش این است که یک دیگ اشکنه را با چهار تا نان سنگک بخورد، وقت مرخصی او که برسد عوض کاغذ و قلم برایش دیگ اشکنه بیاورند. او هم یکی از آدم های خوشبخت اینجا است، با آن قد کوتاه، خنده احمقانه، گردن کلفت، سر طاس و دست های کمخته بسته برای ناوه کشی آفریده شده، همه ذرات تنش گواهی می دهند و آن نگاه احمقانه او هم جار می زند که برای ناوه کشی آفریده شده. اگر محمد علی آنجا سر ناهار و شام نمی ایستاد حسن همه ماها را به خدا رسانیده بود، ولی خود محمد علی هم مثل مردمان این دنیاست، چون اینجا را هرچه می خواهند بگویند ولی یک دنیای دیگرست و رای دنیای مردمان معمولی. یک دکتر داریم که قدرتی خدا چیزی سرش نمی شود، من اگر به جای او بودم یک شب توی شام همه زهر می ریختم می دادم بخورند، آن

وقت صبح توی باغ می ایستادم دستم را به کمر می زدم، مرده ها را که می بردند تماشا می کردم اول که مرا اینجا آوردند همین وسواس را داشتم که مبادا به من زهر بخوراند، دست به شام و ناهار نمی زدم تا اینکه محمد علی از آن می چشید آن وقت می خوردم، شب ها هراسان از خواب می پریدم، به خیالم که آمده اند مرا بکشند. همه اینها چقدر دور و محو شده...! همیشه همان آدم ها، همان خوراک ها، همان اطاق آبی که تا کمرکش آن کبود است.

«دو ماه پیش بود یک دیوانه را در آن زندان پایین حیاط انداخته بودند، با تیله شکسته شکم خودش را پاره کرد، روده هایش را بیرون کشیده بود با آنها بازی می کرد. می گفتند او قصاب بوده، به شکم پاره کردن عادت داشته. اما آن یکی دیگر که با ناخن چشم خودش را ترکانیده بود، دست هایش را از پشت بسته بودند. فریاد می کشید و خون به چشمش خشک شده بود. من می دانم همه اینها زیر سر ناظم است:

«مردمان اینجا همه هم اینطور نیستند. خیلی از آنها اگر معالجه بشوند و مرخص بشوند بدبخت خواهند شد. مثلاً این صغرا سلطان که در زنانه است، دو سه بار می خواست بگریزد، او را گرفتند. پیرزن است اما صورتش را گچ دیوار می مالد و گل شمعدانی هم سرخابش است. خودش را دختر چهارده ساله می داند. اگر معالجه بشود و در آینه نگاه بکند سکنه خواهد کرد، بدتر از همه تقی خودمان است که می خواست دنیا را زیر و رو بکند و با آن که عقیده اش این است که زن باعث بدبختی مردم شده و برای اصلاح دنیا باید هرچه زن است باید کشت، عاشق همین صغرا سلطان شده بود.

«همه اینها زیر سر ناظم خودمان است. او دست تمام دیوانه ها را از

پشت بسته، همیشه با آن دماغ بزرگ و چشم‌های کوچک به شکل وافوری‌ها ته باغ زیر درخت کاج قدم می‌زند. گاهی خم می‌شود پایین درخت را نگاه می‌کند، هر که او را ببیند می‌گوید چه آدم بی‌آزار بیچاره‌ای که گیر یک دسته دیوانه افتاده. اما من او را می‌شناسم. من می‌دانم آنجا زیر درخت سه قطره خون روی زمین چکیده. یک قفس جلو پنجره‌اش آویزان است، قفس خالی است، چون گربه قناریش را گرفت، ولی او قفس را گذاشته تا گربه‌ها به هوای قفس بیایند و آنها را بکشد.

«دیروز بود دنبال یک گربه گل باقالی کرد؛ همین که حیوان از درخت کاج جلو پنجره‌اش بالا رفت، به قراول دم در گفت حیوان را با تیر بزند. این سه قطره خون مال گربه است، ولی از خودش که بپرسند می‌گوید مال مرغ حق است.

«از همه اینها غریب‌تر رفیق و همسایه‌ام عباس است، دو هفته نیست که او را آورده‌اند، با من خیلی گرم گرفته، خودش را پیغمبر و شاعر می‌داند. می‌گوید که هر کاری، بخصوص پیغمبری، بسته به بخت و طالع است. هر کسی پیشانی‌ش بلند باشد، اگر چیزی هم بارش نباشد، کارش می‌گیرد و اگر علامه دهر باشد و پیشانی نداشته باشد به روز او می‌افتد. عباس خودش را تارزن ماهر هم می‌داند. روی یک تخته سیم کشیده به خیال خودش تار درست کرده و یک شعر هم گفته که روزی هشت بار برابیم می‌خواند. گویا برای همین شعر او را به اینجا آورده‌اند، شعر یا تصنیف غربی‌ی گفته:

«دریغا که بار دگر شام شد،

«سراپای گیتی سیه‌فام شد،

«همه خلق را گاه آرام شد،

«مگر من، که رنج و غم شد فزون.
«جهان را نباشد خوشی در مزاج،
«به جز مرگ نبود غم را علاج،
«ولیکن در آن گوشه در پای کاج،
«چکیده است بر خاک سه قطره خون»

دیروز بود در باغ قدم می‌زدیم. عباس همین شعر را می‌خواند، یک زن و یک مرد و یک دختر جوان به دیدن او آمدند. تا حالا پنج مرتبه است که می‌آیند. من آنها را دیده بودم و می‌شناختم، دختر جوان یک دسته گل آورده بود. آن دختر به من خندید، پیدا بود که مرا دوست دارد، اصلاً به هوای من آمده بود، صورت آبله‌روی عباس که قشنگ نیست، اما آن زن که با دکتر حرف می‌زد من دیدم عباس دختر جوان را کنار کشید و ماچ کرد.

«تاکنون نه کسی به دیدن من آمده و نه برایم گل آورده‌اند، یک سال است. آخرین بار سیاوش بود که به دیدنم آمد، سیاوش بهترین رفیق من بود. ما با هم همسایه بودیم، هر روز با هم به دارالفنون می‌رفتیم و با هم برمی‌گشتیم و درس‌هایمان را با هم مذاکره می‌کردیم و در موقع تفریح من به سیاوش تار مشق می‌دادم. رخساره دختر عموی سیاوش هم که نامزد من بود اغلب در مجلس ما می‌آمد. سیاوش خیال داشت خواهر رخساره را بگیرد. اتفاقاً یک ماه پیش از عقدکنانش زد و سیاوش ناخوش شد. من دو سه بار به احوالپرسی‌اش رفتم ولی گفتند که حکیم قدغن کرده که با او حرف بزنند. هرچه اصرار کردم همین جواب را دادند. من هم پایی نشدم. «خوب یادم است، نزدیک امتحان بود، یک روز غروب که به خانه برگشتم، کتاب‌هایم را با چند جزوه مدرسه روی میز ریختم همین که آمدم

لباسم را عوض بکنم صدای خالی شدن تیر آمد. صدای آن به قدری نزدیک بود که مرا متوحش کرد، چون خانه ما پشت خندق بود و شنیده بودم که در نزدیکی ما دزد زده است. ششلول را از توی کشو میز برداشتم و آمدم در حیاط، گوش به زنگ ایستادم، بعد از پلکان روی بام رفتم ولی چیزی به نظرم نرسید. وقتی که برمی گشتم از آن بالا در خانه سیاوش نگاه کردم، دیدم سیاوش با پیراهن و زیر شلواری میان حیاط ایستاده. من با تعجب گفتم:

- سیاوش تو هستی؟

او مرا شناخت و گفت:

- بیا تو کسی خانه مان نیست.

- صدای تیر را شنیدی؟

انگشت به لبش گذاشت و با سرش اشاره کرد که بیا و من با شتاب پایین رفتم و در خانه شان را زدم. خودش آمد در را روی من باز کرد. همینطور که سرش پایین بود و به زمین خیره نگاه می کرد پرسید:

- تو چرا به دیدن من نیامدی؟

- من دو سه بار به احوال پرسیت آمدم ولی گفتند که دکتر اجازه نمی دهد.

- گمان می کنند که من ناخوشم ولی اشتباه می کنند.

دوباره پرسیدم:

- این صدای تیر را شنیدی؟

بدون این که جواب بدهد. دست مرا گرفت و برد پای درخت کاج و چیزی را نشان داد، من از نزدیک نگاه کردم، سه قطره خون تازه روی زمین چکیده بود.

بعد مرا برد در اطاق خودش، همه درها را بست، روی صندلی نشستم، چراغ را روشن کرد و آمد روی صندلی مقابل من کنار میز نشست. اطاق او ساده، آبی رنگ و کمرکش دیوار کبود بود. کنار اطاق یک تار گذاشته بود. چند جلد کتاب و جزوه مدرسه هم روی میز ریخته بود. بعد سیاوش دست کرد از کشو میز یک ششلول درآورد به من نشان داد. از آن ششلول های قدیمی دسته صدفی بود، آن را در جیب شلوارش گذاشت و گفت:

- من یک گربه ماده داشتم، اسمش نازی بود. شاید آن را دیده بودی، از این گربه های معمولی گل باقالی بود. با دوتا چشم درشت مثل چشم های سرمه کشیده. روی پشتش نقش و نگارهای مرتب بود مثل این که روی کاغذ آب خشک کن فولادی جوهر ریخته باشند و بعد آن را از میان تا کرده باشند. روزها که از مدرسه برمی گشتم نازی جلو می دوید، میو میو می کرد، خودش را به صورتم می زد، با زبان زبرش پیشانیم را می لیسید و اصرار داشت که او را ببوسم. گویا گربه ماده مکارتر و مهربان تر و حساس تر از گربه نر است. نازی از من گذشته با آشپز میانه اش از همه بهتر بود؛ چون خوراک ها از پیش او درمی آمد، ولی از گیس سفید خانه، که کیابیا بود و نماز می خواند و از موی گربه پرهیز می کرد، دوری می جست. لابد نازی پیش خودش خیال می کرد که آدم ها زرنک تر از گربه ها هستند و همه خوراکی های خوشمزه و جاهای گرم و نرم را برای خودشان احتکار کرده اند و گربه ها باید آنقدر چاپلوسی بکنند و تملق بگویند تا بتوانند با آنها شرکت بکنند.

تنها وقتی احساسات طبیعی نازی بیدار می شد و به جوش می آمد که سر خروس خونالودی به چنگش می افتاد و او را به یک جانور درنده

تبدیل می‌کرد. چشم‌های او درشت‌تر می‌شد و برق می‌زد، چنگال‌هایش از توی غلاف درمی‌آمد و هرکس را که به او نزدیک می‌شد با خرخرهای طولانی تهدید می‌کرد. بعد، مثل چیزی که خودش را فریب بدهد، بازی درمی‌آورد. چون با همه قوه تصور خودش کله خروس را جانور زنده گمان می‌کرد، دست زیر آن می‌زد، براق می‌شد، خودش را پنهان می‌کرد، در کمین می‌نشست، دوباره حمله می‌کرد و تمام زیردستی و چالاکی نژاد خودش را با جست و خیز و جنگ و گریزهای پی در پی آشکار می‌نمود. بعد از آن که از نمایش خسته می‌شد، کله خونالود را با اشتهای هرچه تمام‌تر می‌خورد و تا چند دقیقه بعد دنبال باقی آن می‌گشت و تا یکی دو ساعت تمدن مصنوعی خود را فراموش می‌کرد، نه نزدیک کسی می‌آمد، نه ناز می‌کرد و نه تملق می‌گفت.

در همان حالی که نازی اظهار دوستی می‌کرد، وحشی و تودار بود و اسرار زندگی خودش را فاش نمی‌کرد، خانه ما را مال خودش می‌دانست، و اگر گربه غریبه گذارش به آنجا می‌افتاد، بخصوص اگر ماده بود مدت‌ها صدای فیف، تغیر و ناله‌های دنباله‌دار شنیده می‌شد.

صدایی که نازی برای خبر کردن ناهار می‌داد با صدای موقع لوس شدنش فرق داشت. نعره‌ای که از گرسنگی می‌کشید با فریادهایی که در کشمکش‌ها می‌زد و مرنو مرنوی که موقع مستیش راه می‌انداخت همه با هم توفیر داشت. و آهنگ آنها تغییر می‌کرد: اولی فریاد جگرخراش، دومی فریاد از روی بغض و کینه، سومی یک ناله دردناک بود که از روی احتیاج طبیعت می‌کشید. تا به سوی جفت خودش برود. ولی نگاه‌های نازی از همه چیز پرمعنی‌تر بود و گاهی احساسات آدمی را نشان می‌داد، به طوری که انسان بی‌اختیار از خودش می‌پرسید: در پس این کله

پشم‌آلود، پشت این چشم‌های سبز مرموز چه فکریایی و چه احساساتی موج می‌زند!

پارسال بهار بود که آن پیشامد هولناک رخ داد. می‌دانی در این موسم همه جانوران مست می‌شوند و به تک و دو می‌افتند، مثل این است که باد بهاری یک شور و دیوانگی در همه جنبندگان می‌دهد. نازی ما هم برای اولین بار شور عشق به کله‌اش زد و با لرزه‌ای که همه تن او را به تکان می‌انداخت، ناله‌های غم‌انگیز می‌کشید. گربه‌های تر ناله‌هایش را شنیدند و از اطراف او را استقبال کردند. پس از جنگ‌ها و کشمکش‌ها نازی یکی از آنها را که از همه پرزورتر و صدایش رساتر بود به همسری خودش انتخاب کرد. در عشق‌ورزی جانوران بوی مخصوص آنها خیلی اهمیت دارد برای همین است که گربه‌های لوس خانگی و پاکیزه در نزد ماده خودشان جلوه‌ای ندارند. برعکس گربه‌های روی تیغه دیوارها، گربه‌های زرد و لاغر و لگزد و گرسنه که پوست آنها بوی اصلی نژادشان را می‌دهد طرف توجه ماده خودشان هستند. روزها و بخصوص تمام شب را نازی و جفتش عشق خودشان را به آواز بلند می‌خواندند. تن نرم و نازک نازی کش و واکش می‌آمد، در صورتی که تن دیگری مانند کمان خمیده می‌شد و ناله‌های شادی می‌کردند. تا سفیده صبح این کار مداومت داشت. آن وقت نازی با موهای ژولیده، خسته و کوفته اما خوشبخت وارد اطاق می‌شد.

شب‌ها از دست عشقبازی نازی خوابم نمی‌برد، آخرش از جا در رفتم، یک روز جلو همین پنجره کار می‌کردم. عاشق و معشوق را دیدم که در باغچه می‌خرامیدند. من با همین ششلول که دیدی، در سه قدمی نشان رفتم. ششلول خالی شد و گلوله به جفت نازی گرفت. گویا کمرش

شکست، یک جست بلند برداشت و بدون این که صدا بدهد یا ناله بکشد از دالان گریخت و جلو چینه دیوار باغ افتاد و مرد.

تمام خط سیر او چکه‌های خون چکیده بود. نازی مدتی دنبال او گشت تا ردپایش را پیدا کرد، خونش را بوییده و راست سرکشته او رفت. دو شب و دو روز پای مرده او کشیک داد. گاهی با دستش او را لمس می‌کرد، مثل این که به او می‌گفت: «بیدار شو، اول بهار است. چرا هنگام عشقبازی خوابیدی، چرا تکان نمی‌خوری؟ پاشو، پاشو! چون نازی مردن سرش نمی‌شد و نمی‌دانست که عاشقش مرده است».

فردای آن روز نازی با نعل جفتش گم شد. هر جا را گشتم، از هر کس سراغ او را گرفتم بیهوده بود. آیا نازی از من قهر کرد، آیا مرد، آیا پی عشقبازی خودش رفت، پس مرده آن دیگری چه شد؟

یک شب صدای مرنو مرنو همان گربه نر را شنیدم، تا صبح ونگ زد، شب هم به همچنین، ولی صبح صدایش می‌برید. شب سوم باز ششلول را برداشتم و سر هوایی به همین درخت کاج جلو پنجره‌ام خالی کردم. چون برق چشم‌هایش در تاریکی پیدا بود ناله طولی کشید و صدایش برید. صبح پایین درخت سه قطره خون چکیده بود. از آن شب تا حالا هر شب می‌آید و با همان صدا ناله می‌کشد. آن‌های دیگر خوابشان سنگین است نمی‌شوند. هر چه به آنها می‌گویم به من می‌خندند ولی من می‌دانم، مطمئنم که این صدای همان گربه است که کشته‌ام. از آن شب تاکنون خواب به چشمم نیامده، هر جا می‌روم، هر اتاقی می‌خواهم، تمام شب این گربه بی‌انصاف با حنجره ترسناکش ناله می‌کشد و جفت خودش را صدا می‌زند.

امروز که خانه خلوت بود آمدم همانجایی که گربه هر شب می‌نشیند و

فریاد می‌زند نشانه رفتم، چون از برق چشم‌هایش در تاریکی می‌دانستم که کجا می‌نشیند. تیر که خالی شد صدای ناله گربه را شنیدم و سه قطره خون از آن بالا چکید. تو که به چشم خودت دیدی، تو که شاهد من هستی؟

در این وقت در اطاق باز شد رخساره و مادرش وارد شدند. رخساره یک دسته گل در دست داشت. من بلند شدم سلام کردم ولی سیاوش با لبخند گفت:

البته آقای میرزا احمد خان را شما بهتر از من می‌شناسید، لازم به معرفی نیست، ایشان شهادت می‌دهند که سه قطره خون را به چشم خودشان در پای درخت کاج دیده‌اند. - بله من دیده‌ام.

ولی سیاوش جلو آمد قهقهه خندید، دست کرد از جیم ششلول مرا درآورد روی میز گذاشت و گفت:

«می‌دانید میرزا احمد خان نه فقط خوب تا می‌زند و خوب شعر می‌گوید، بلکه شکارچی قابل‌ی هم هست، خیلی خوب نشان می‌زند. بعد به من اشاره کرد، من هم بلند شدم و گفتم:

بله امروز عصر آمدم که جزوه مدرسه از سیاوش بگیرم، برای تفریح مدتی به درخت کاج نشانه زدیم، ولی آن سه قطره خون مال گربه نیست مال مرغ حق است. می‌دانید که مرغ حق سه گندم از مال صغیر خورده و هر شب آنقدر ناله می‌کشد تا سه قطره خون از گلویش بچکد و یا این که گربه‌ای قناری همسایه را گرفته بوده و او را با تیر زده‌اند. و از اینجا گذشته است، حالا صبر کنید تصنیف تازه‌ای که درآورده‌ام بخوانم، تار را برداشتم و آواز را با ساز جور کرده این اشعار را خواندم:

«دریغا که بار دگر شام شد،

«سراپای گیتی سیه فام شد،

«همه خلق را گاه آرام شد،

«مگر من، که رنج و غم شد فزون.

«جهان را نباشد خوشی در مزاج،

«به جز مرگ نبود غم را علاج،

«ولیکن در آن گوشه در پای کاج،

«چکیده است بر خاک سه قطره خون».

به اینجا که رسید مادر رخساره با تغییر از اطاق بیرون رفت، رخساره ابروهایش را بالا کشید و گفت: «این دیوانه است». بعد دست سیاوش را گرفت و هر دو قهقهه خندیدند و از در بیرون رفتند و در را برویم بستند. در حالی که رسیدند زیر فانوس من از پشت شیشه پنجره آنها را دیدم که یکدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند.

داش آکل

همه اهل شیراز می دانستند که داش آکل و کاکا رستم سایه یکدیگر را با تیر می زدند. یک روز داش آکل روی سکوی قهوه خانه دو میل چنک زده بود، همانجا که پاتوغ قدیمیش بود. قفس کرکی که رویش شله سرخ کشیده بود، پهلوش گذاشته بود و با سر انگشتش یخ را دور کاسه آبی می گردانید. نگاه کاکا رستم از در درآمد، نگاه تحقیر آمیزی به او انداخت و همینطور که دستش پر شالش بود رفت روی سکوی مقابل نشست. بعد رو کرد به شاگرد قهوه چی و گفت:

«به به بچه، یه یه جای بیار ببینم».

داش آکل نگاه پرمعنی به شاگرد قهوه چی انداخت، به طوری که او ماست ها را کیسه کرد و فرمان کاکا را نشنیده گرفت. استکان ها را از جام برنجی در می آورد و در سطل آب فرو می برد، بعد یکی یکی خیلی آهسته آنها را خشک می کرد. از مالش حوله دور شیشه استکان صدای غرغر بلند شد.

کاکا رستم از این بی اعتنایی خشمگین شد، دوباره داد زد:

«مه مه مگه کری! به به تو هستم؟!»

شاگرد قهوه‌چی با لبخند مردد به داش آکل نگاه کرد و کاکا رستم از مابین دندان‌هایش گفت:

- ار وای شک کمشان، آنهایی که ق ق قبی پا می‌شند! اگ لولوطی هستند!! امشب می‌آیند، دست و په په پنجه نرم میک کنند!!»

داش آکل همینطور که یخ را دور کاسه می‌گردانید و زیرچشمی وضعیت را می‌پایید خنده گستاخی کرد که یک رج دندان‌های سفید محکم از زیر سیبل حنا بسته او برق زد و گفت:

- بیغیرت‌ها رجز می‌خوانند، آن وقت معلوم می‌شود رستم صولت و افندی پیزی کیست.

همه زدند زیر خنده، نه این که به گرفتن زبان کاکا رستم خندیدند، چون می‌دانستند که او زبانش می‌گیرد، ولی داش آکل در شهر مثل گاو پیشانی سفید سرشناس بود و هیچ لوطی پیدا نمی‌شد که ضرب‌شستش را نچشیده باشد، هر شب وقتی که توی خانه ملا اسحق یهودی یک بطر عرق دو آتشف را سر می‌کشید و دم محله سر دزک می‌ایستاد، کاکا رستم که سهل بود، اگر جدش هم می‌آمد، لنگ می‌انداخت. خود کاکا هم می‌دانست که مرد میدان و حریف داش آکل نیست، چون دو بار از دست او زخم‌خورده بود و سه چهار بار هم روی سینه‌اش نشسته بود. بخت برگشته چند شب پیش کاکا رستم میدان را خالی دیده بود و گرد و خاک می‌کرد. داش آکل مثل اجل معلق سر رسید و یک مشت متلک بارش کرده، به او گفته بود.

- کاکا، مردت خانه نیست. معلوم می‌شه که یک بست فور بیشتر کشیدی، خوب شنگلت کرده، می‌دانی چییه، این بی‌غیرت‌بازی‌ها، این دون‌بازی‌ها را کنار بگذار، خودت را زده‌ای به لاتی، خجالت هم

نمی‌کشی؟ این هم یک جور گدایی است که پیشه خودت کرده‌ای. هر شب خدا جلو راه مردم را می‌گیری؟ به پوریای ولی قسم اگر دو مرتبه بدمستی کردی سیلت را دود می‌دهم. با برگه همین قمه دو نیمت می‌کنم.

آن وقت کاکا رستم دمش را گذاش روی کولش و رفت. اما کینه داش آکل را به دلش گرفته بود و پی بهانه می‌گشت تا تلافی بکند.

از طرف دیگر داش آکل را همه اهل شیراز دوست داشتند. چه او در همان حال که محله سر دزک را قرق می‌کرد، کاری به کار زن‌ها و بچه‌ها نداشت، بلکه برعکس با مردم به مهربانی رفتار می‌کرد. و اگر اجل برگشته‌ای با زنی شوخی می‌کرد یا به کسی زور می‌گفت، دیگر جان سلامت از دست داش آکل به در نمی‌برد. اغلب دیده می‌شد که داش آکل از مردم دستگیری می‌کرد، بخشش می‌نمود و اگر دنگش می‌گرفت بار مردم را به خانه‌شان می‌رسانید.

ولی بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را ببیند، آن هم کاکا رستم که روزی سه مثقال تریاک می‌کشید و هزار جور بامبول می‌زد. کاکا رستم از این تحقیری که در قهوه‌خانه نسبت به او شد مثل برج زهرمار نشسته بود. سیبلش را می‌جوید و اگر کارش می‌زدند خونس در نمی‌آمد. بعد از چند دقیقه که شلیک خنده فروکش کرد همه آرام شدند مگر شاگرد قهوه‌چی که با رنگ تاسیده پیرهن یخه حسنی، شبکلاه و شلوار دبیت دستش را روی دلش گذاشته بود و از زور خنده پیچ و تاب می‌خورد و بیشتر سایرین به خنده او می‌خندیدند. کاکا رستم از جا در رفت، دست کرد قندان بلور تراش را برداشت برای سر شاگرد قهوه‌چی پرت کرد. ولی قندان به سماور خورد و سماور از بالای سکو با قوری به زمین غلطید و چندین فنجان را شکست. بعد کاکا رستم بلند شد با چهره برافروخته از

قهوه‌خانه بیرون رفت.

قهوه‌چی با حال پریشان سماور را وارسی کرد گفت: «رستم بود یک دست اسلحه، ما بودیم و همین سماور لکته.»

این جمله را با لحن غم‌انگیزی ادا کرد، ولی چون در آن کنایه به رستم زده بود، بدتر خنده شدت کرد. قهوه‌چی از زور پسی به شاگردش حمله کرد، ولی داش آکل با لبخند دست کرد، یک کیسه پول از جیبش درآورد، آن میان انداخت.

قهوه‌چی کیسه را برداشت، وزن کرد و لبخند زد.

درین بین مردی که با پستک مخمل، شلوار گشاد، کلاه نمدی کوتاه سراسیمه وارد قهوه‌خانه شد، نگاهی به اطراف انداخت، رفت جلو داش آکل سلام کرد و گفت:

حاجی صمد مرحوم شد.

داش آکل سرش را بلند کرد و گفت:

خدا بیامرزتش!

مگر شما نمی‌دانید وصیت کرده.

من که مرده‌خور نیستم، برو مرده‌خورها را خبر کن.

آخر شما را وکیل و وصی خودش کرده...

مثل این که از این حرف چرت داش آکل پاره شد، دوباره نگاهی به سر تا پای او کرد، دست کشید روی پیشانیش، کلاه تخم‌مرغی او پس رفت و پیشانی دورنگه او بیرون آمد که نصفش از تابش آفتاب سوخته و قهوه‌ای رنگ شده بود و نصف دیگرش که زیر کلاه بود سفید مانده بود. بعد سرش را تکان داد، چپق دسته خاتم خودش را درآورد، به آهستگی سر آن را توتون ریخت و با شستش دور آن را جمع کرد، آتش زد و گفت:

خدا حاجی را بیامرزد، حالا که گذشت، ولی خوب کاری نکرد، ما را توی دغمسه انداخت. خوب، تو برو، من از عقب می‌آیم. کسی که وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود و با گام‌های بلند از در بیرون رفت.

داش آکل سه گره‌اش را درهم کشید، با تفنن به چپش پک می‌زد و مثل این بود که ناگهان روی هوای خنده و شادی قهوه‌خانه از ابرهای تاریک پوشیده شد. بعد از آن که داش آکل خاکستر چپق را خالی کرد. بلند شد قفس کرک را به دست شاگرد قهوه‌چی سپرد و از قهوه‌خانه بیرون رفت.

هنگامی که داش آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد، ختم را ورچیده بودند، فقط چند نفر قاری و جزوه‌کش سر پول کشمکش داشتند. بعد از این که چند دقیقه دم حوض معطل شد، او را وارد اطاق بزرگی کردند که ارسی‌های آن رو به بیرونی باز بود. خانم آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی داش آکل روی تشک نشست و گفت:

خانم سر شما سلامت باشد، خدا بچه‌هایتان را به شما ببخشد.

خانم با صدای گرفته گفت:

همان شبی که حال حاجی به هم خورد، رفتند امام جمعه را سر بالینش آوردند و جاحی در حضور همه آقایان شما را وکیل و وصی خودش معرفی کرد، لابد شما حاجی را از پیش می‌شناختید.

ما پنج سال پیش در سفر کازرون با هم آشنا شدیم.

حاجی خدا بیامرز همیشه می‌گفت اگر یک نفر مرد هست فلانی است.

خانم، من آزادی خودم را از همه بیشتر دوست دارم، اما حالا که زیر

دین مرده رفته‌ام، به همین تیغه آفتاب قسم اگر نمردم به همه این آدم‌ها نشان می‌دهم.

بعد همین‌طور که سرش را برگردانید، از لای پرده دیگر دختری را با چهره افروخته و چشم‌های گیرنده بسیار سیاه دید. یک دقیقه نکشید که در چشم‌های یکدیگر نگاه کردند، ولی آن دختر مثل این که خجالت کشید، پرده را انداخت و عقب رفت. آیا این دختر خوشگل بود؟ شاید ولی در هر صورت چشم‌های گیرنده او کار خودش را کرد و حال داش آکل را دگرگون نمود، او سر را پایین انداخت و سرخ شد.

این دختر مرجان، دختر حاجی صمد بود که از کنجکاوی آمده بود داش سرشناس شهر و قیم خودشان را ببیند.

داش آکل از روز بعد مشغول رسیدگی به کارهای حاجی شد، با یک نفر سمسار خبره، دو نفر داش محل و یک نفر منشی همه چیزها را با دقت ثبت و سیاهه برداشت. آنچه زیادی بود در انباری گذاشت. در آن را مهر و موم کرد، آنچه فروختنی بود فروخت، قباله‌های املاک را داد برایش خواندند، طلب‌هایش را وصول کرد و بدهکاری‌هایش را پرداخت. همه این کارها را در دو روز و دو شب روبه‌راه شد. شب سوم داش آکل خسته و کوفته از نزدیک چهار سوی سید حاج غریب به طرف خانه‌اش می‌رفت. در راه امام قلی چلنگر به او برخورد و گفت:

تا حالا دو شب است که کاکا رستم چشم به راه شما بود. دیشب می‌گفت یارو خوب ما را غال گذاشت و شیخی را دید، به نظرم قولش از یادش رفته!

داش آکل دست کشید به سبیلش و گفت:

بی خیالش باش!

داش آکل خوب یادش بود که سه روز پیش در قهوه‌خانه دو میل کاکا رستم برایش خط و نشان کشید، ولی از آنجایی که حریفش را می‌شناخت و می‌دانست که کاکا رستم با امام‌قلی ساخته تا او را از رو ببرند، اهمیتی به حرف او نداد، راه خودش را پیش گرفت و رفت. در میان راه همه هوش و حواسش متوجه مرجان بود، هرچه می‌خواست صورت او را از جلو چشمش دور بکند بیشتر و سخت‌تر در نظرش مجسم می‌شد.

داش آکل مردی سی و پنج ساله، تنومند ولی بدسیم بود. هرکس دفعه اول او را می‌دید قیافه‌اش توی ذوق می‌زد، اما اگر یک مجلس پای صحبت او می‌نشستند یا حکایت‌هایی که از دوره زندگی او ورد زبان‌ها بود می‌شنیدند، آدم را شیفته او می‌کرد، هرگاه زخم‌های چپ اندر راست قمه که به صورت او خورده بود ندیده می‌گرفتند، داش آکل قیافه نجیب و گیرنده‌ای داشت: چشم‌های میشی، ابروهای سیاه پرپشت، گونه‌های فراخ، بینی باریک با ریش و سیل سیاه. ولی زخم‌ها کار او را خراب کرده بود، روی گونه‌ها و پیشانی او جای زخم قداره بود که بدجوش خورده بود و گوشت سرخ از لای شیارهای صورتش برق می‌زد و از همه بدتر یکی از آنها کنار چشم چپش را پایین کشیده بود.

پدر او یکی از ملاکین بزرگ فانوس بود زمانی که مرد همه دارایی او به پسر یکی یکدانه‌اش رسید. ولی داش آکل پشت گوش فراخ و گشاد باز بود، به پول و مال دنیا ارزشی نمی‌گذاشت، زندگیش را به مردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ‌منشی می‌گذرانید. هیچ دلبستگی دیگری در زندگانش نداشت و همه دارایی خودش را به مردم ندار و تنگدست بذل و بخشش می‌کرد، یا عرق دو آتشی می‌نوشت و سر چهار راه‌ها نعره می‌کشید و یا در مجالس بزم با یک دسته از دوستان که انگل او شده بودند

صرف می‌کرد.

همه معایب و محاسن او تا همین اندازه محدود می‌شد، ولی چیزی که شگفت‌آور به نظر می‌آمد این که تاکنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخ نه کرده بود. چند بار هم که رفقا زیر پایش نشسته و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند او همیشه کناره گرفته بود. اما از روزی که وکیل و وصی حاجی صمد شد و مرجان را دید، در زندگیش تغییر کلی رخ داد، از یک طرف خودش را زیر دین مرده می‌دانست و زیر بار مسئولیت رفته بود، از طرف دیگر دل‌باخته مرجان شده بود. ولی این مسئولیت بیش از هر چیز او را در فشار گذاشته بود. کسی که توی مال خودش توپ بسته بود و از لایبالی‌گری مقداری از دارایی خودش را آتش زده بود، هر روز از صبح زود که بلند می‌شد به فکر این بود که درآمد املاک حاجی را زیادت‌ر بکند. زن و بچه‌های او را در خانه کوچک‌تر برد، خانه شخصی آنها را کرایه داد، برای بچه‌هایش معلم سرخانه آورد، دارایی او را به جریان انداخت و از صبح تا شام مشغول دوندگی و سرکشی به علاقه و املاک حاجی بود.

ازین به بعد داش آکل از شبگردی و فرق کردن چهارسو کناره گرفت. دیگر با دوستانش جوششی نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد. ولی همه داش‌ها ولات‌ها که با او هم‌چشمی داشتند به تحریک آخوندها که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود، دو به دستشان افتاده برای داش آکل لغز می‌خواندند و حرف او نقل مجالس و قهوه‌خانه شده بود. در قهوه‌خانه پانچار اغلب توی کوک داش آکل می‌رفتند و گفته می‌شد:

داش آکل را می‌گویی؟ دهنش می‌چاد، سگ کی باشد؟ یارو خوب دک شد، در خانه حاجی موس موس می‌کند، گویا چیزی می‌ماسد، دیگر

مردم محله سر دزک که می‌رسد دمش را توپاش می‌گیرد و رد می‌شود. کاکا رستم با عقده‌ای که در دل داشت با لکنت زبانش می‌گفت: سرپیری معرکه‌گیری! یارو عاشق دختر حاجی صمد شده! گزلیکش را غلاف کرد! خاک تو چشم مردم باشید، کتره‌ای چو انداخت تا وکیل حاجی شد و همه املاکش را بالا کشید. خدا بخت بدهد. دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خورد نمی‌کردند. هر جا که وارد می‌شد درگوشی با هم پیچ و پیچ می‌کردند و او را دست می‌انداختند. داش آکل از گوشه و کنار این حرف‌ها را می‌شنید ولی به روی خودش نمی‌آورد و اهمیتی هم نمی‌داد، چون عشق مرجان به طوری در رگ و پی او ریشه دوانیده بود که فکر و ذکری جز او نداشت. شب‌ها از زور پریشانی عرق می‌نوشتید و برای سرگرمی خودش یک طوطی خریده بود. جلو قفس می‌نشست و با طوطی درد دل می‌کرد. اگر داش آکل خواستگاری مرجان را می‌کرد البته مادرش مرجان را بر روی دست به او می‌داد. ولی از طرف دیگر او نمی‌خواست که پایبند زن و بچه بشود، می‌خواست آزاد باشد، همان‌طوری که بار آمده بود. به علاوه پیش خودشان گمان می‌کرد هرگاه دختری که به او سپرده شده به زنی بگیرد، نمک به حرامی خواهد بود، از همه بدتر هر شب صورت خودش را در آینه نگاه می‌کرد، جای جوش خورده زخم‌های قمه، گوشه چشم پایین کشیده خودش را برانداز می‌کرد، و با آهنگ خراشیده‌ای بلند بلند می‌گفت:

شاید مرا دوست نداشته باشد! بله شوهر خوشگل و جوان پیدا بکند... نه، از مردانگی به دور است... او چهارده سال دارد و من چهل سالم است... اما چه بکنم؟ این عشق مرا می‌کشد... مرجان... تو مرا

کشتی... به که بگویم؟ مرجان... عشق تو مرا کشت...!

اشک در چشم‌هایش جمع و گیلان روی گیلان عرق می‌نوشت. آنوقت با سردرد همین‌طور که نشسته بود خوابش می‌برد.

ولی نصف شب، آن وقتی که شهر شیراز با کوچه‌های پر پیچ و خم، باغ‌های دلگشا و شراب‌های ارغوانیش به خواب می‌رفت، آن وقتی که ستاره‌ها آرام و مرموز بالای آسمان قیرگون به هم چشمک می‌زدند. آن وقتی که مرجان با گونه‌های گلگونش در رختخواب آهسته نفس می‌کشید و گذارش روزانه از جلوی چشمش می‌گذشت، همان وقت بود که داش آکل حقیقی، داش آکل طبیعی با تمام احساسات و هوا و هوس، بدون رودربایستی از توی قشری که آداب و رسوم جامعه به دور او بسته بود، از توی افکاری که از بچگی به او تلقین شده بود، بیرون می‌آمد و آزادانه مرجان را تنگ در آغوش می‌کشید، تپش آهسته قلب، لب‌های آتشین و تن نرمش را حس می‌کرد و از روی گونه‌هایش بوسه می‌زد، ولی هنگامی که از خواب می‌پرید، به خودش دشنام می‌داد، به زندگی نفرین می‌فرستاد و مانند دیوانه‌ها در اطاق به دور خودش می‌گشت، زیر لب با خودش حرف می‌زد و باقی روز را هم برای این که فکر عشق را در خودش بکشد به دوندگی و رسیدگی به کارهای حاجی می‌گذرانید.

هفت سال به همین منوال گذشت، داش آکل از پرستاری و جانفشانی درباره زن و بچه حاجی ذره‌ای فروگذار نکرد. اگر یکی از بچه‌های حاجی ناخوش می‌شد شب و روز مانند یک مادر دلسوز به پای او شب‌زنده‌داری می‌کرد، و به آنها دلبستگی پیدا کرده بود، ولی علاقه او به مرجان چیز دیگری بود و شاید همان عشق مرجان بود که او را تا این اندازه آرام و دست‌آموز کرده بود. در این مدت همه بچه‌های حاجی صمد از آب و گل

در آمده بودند.

ولی، آنچه که نباید بشود شد و پیش‌آمد مهم روی داد: برای مرجان شوهر پیدا شد، آن هم چه شوهری که هم پیرتر و هم بدگل‌تر از داش آکل بود. ازین واقعه خم به ابروی داش آکل نیامد، بلکه برعکس با نهایت خونسردی مشغول تهیه جهاز شد و برای شب عقدکنان جشن شایانی آماده کرد. زن و بچه حاجی را دوباره به خانه شخصی خودشان برد و اطاق بزرگ ارسی‌دار را برای پذیرایی مهمان‌های مردانه معین کرد، همه کله‌گنده‌ها، تاجرها و بزرگان شهر شیراز در این جشن دعوت داشتند.

ساعت پنج بعد از ظهر آن روز، وقتی که مهمان‌ها گوش تا گوش دور اطاق روی قالی‌ها و قالیچه‌های گرانبها نشسته بودند و خوانچه‌های شیرینی و میوه جلو آنها چیده شده بود، داش آکل با همان سر و وضع داشی قدیمش، با موهای پاشنه نخواب شانه کرده، ارخلق راه راه، شب‌بند قداره، شال جوزه‌گره، شلوار دبیت مشکی، ملکی کار آباده و کلاه طاسوله نو نوار وارد شد. سه نفر هم با دفتر و دستک دنبال او وارد شدند. همه مهمان‌ها به سر تا پای او خیره شدند. داش آکل با قدم‌های بلند جلو امام جمعه رفت، ایستاد و گفت:

آقای امام، حاجی خدا بیامرز وصیت کرد و هفت سال آرگار ما را توی هیچل انداخت. پسر از همه کوچک‌ترش که پنج ساله بود حالا دوازده سال دارد. این هم حساب و کتاب دارایی حاجی است. (اشاره کرد به سه نفری که دنبال او بودند) تا به امروز هم هرچه خرج شده با مخارج امشب همه را از جیب خود داده‌ام حالا دیگر ما به سی خودمان آنها هم به سی خودشان!

تا اینجا که رسید بغض بیخ گلویش را گرفت. سپس بدون این که دیگر

چیزی بیفزاید یا منتظر جواب بشود، سرش را زیر انداخت و با چشم‌های اشک‌آلود از در بیرون رفت. در کوچه نفس راحتی کشید، حس کرد که آزاد شده و بار مسئولیت از روی دوشش برداشته شده، ولی دل او شکسته و مجروح بود. گام‌های بلند و لاابالی برمی‌داشت، همین‌طور که می‌گذشت خانهٔ ملا اسحق عرق کش جهود را شناخت، بی‌درنگ از پله‌های نم‌کشیدهٔ آجری آن داخل حیاط کهنه و دودزده‌ای شد که دور تا دورش اطاق‌های کوچک کثیف با پنجره‌های سوراخ سوراخ مثل لانهٔ زنبور داشت و روی آب حوض خز سبز بسته بود. بوی ترشیده، بوی پرک و سردابه‌های کهنه در هوا پراکنده بود. ملا اسحق لاغر با شبکلاه چرک و ریش‌بزی و چشم‌های طماع جلو آمد، خندهٔ ساختگی کرد.

داش آکل به حالت پکر گفت:

جون جفت سیبل‌هایت یک بتر خویش را بده گلویمان را تازه بکنیم. ملا اسحق سرش را تکان داد، از پلکان زیر زمین پایین رفت و پس از چند دقیقه با یک بتری بالا آمد. داش آکل بتری را از دست او گرفت، گردن آن را به جرز دیوار زد سرش پرید، آنوقت تا نصف آن را سرکشید، اشک در چشم‌هایش جمع شد، جلو سرفه‌اش را گرفت و با پشت دست دهن خود را پاک کرد پسر ملا اسحق که بچهٔ زرد نبوی کثیفی بود، با شکم بالا آمده و دهان باز و مفی که روی لبش آویزان بود، به داش آکل نگاه می‌کرد، داش آکل انگشتش را زد زیر در نمکدانی که در طاقچهٔ حیاط بود و در دهنیش گذاشت.

ملا اسحق جلو آمد، روی دوش داش آکل زد و سرزبانی گفت:

مزهٔ لوطی خاک است.

بعد دست کرد زیر پارچهٔ لباس او و گفت:

این چیه که پوشیدی؟ این ار خلق حالا ورافتاده. هر وقت نخواستی من خوب می‌خرم.

داش آکل لبخند افسرده‌ای زد، از جیبش پولی درآورد، کف دست او گذاشت و از خانه بیرون آمد. تنگ غروب بود. تنش گرم و فکرش پریشان بود و سرش درد می‌کرد. کوچه‌ها هنوز در اثر باران بعد از ظهر نمناک و بوی کاه‌گل و بهار نارنج در هوا پیچیده بود، صورت مرجان، گونه‌های سرخ، چشم‌های سیاه و مژه‌های بلند با چتر زلف که روی پیشانی او ریخته بود محو و مرموز جلو چشم داش آکل مجسم شده بود. زندگی گذشتهٔ خود را به یاد آورد، یادگارهای پیشین از جلو او یک به یک رد می‌شدند. گردش‌هایی که با دوستانش سر قبر سعدی و بابا کوهی کرده بود به یاد آورد، گاهی لبخند می‌زد، زمانی اخم می‌کرد. ولی چیزی که برایش مسلم بود این که از خانهٔ خودش می‌ترسید، آن وضعیت برایش تحمل‌ناپذیر بود، مثل این بود که دلش کنده شده بود، می‌خواست برود دور بشود. فکر کرد باز هم امشب عرق بخورد و با طوطی درد دل بکند! سر تا سر زندگی برایش کوچک و پوچ و بی‌معنی شده بود. درین ضمن شعری به یادش افتاد، از روی بی‌حوصله‌گی زمزمه کرد:

به شب نشینی زندانیان برم حسرت

که نقل مجلسشان دانه‌های زنجیر است.

آهنگ دیگری به یاد آورد، کمی بلندتر خواند:

دلم دیوانه شد، ای عاقلان آرید زنجیری

که نبود چارهٔ دیوانه جز زنجیر تدبیری!

این شعر را با لحن ناامیدی و غم و غصه خواند، اما مثل این که

حوصله‌اش سر رفت، یا فکرش جای دیگر بود خاموش شد.

هوا تاریک شده بود که داش آکل دم محله سر دزک رسید. اینجا میدانگاهی بود که پیشتر وقتی دل و دماغ داشت آنجا را قرق می کرد و هیچکس جرأت نمی کرد جلو بیاید. بدون اراده رفت روی سکوی سنگی جلو در خانه ای نشست، چپش را در آورد چاق کرد، آهسته می کشید. به نظرش آمد که اینجا نسبت به پیشتر خراب تر شده مردم به چشم او عوض شده بودند، سرش درد می کرد، ناگهان سایه تاریکی نمایان شد که از دور به سوی او می آمد و همین که نزدیک شد گفت:

للولو لوطی لوطی را شه شب تار می شناسه.

داش آکل کاکا رستم را شناخت، بلند شد، دستش را به کمرش زد، تف بر زمین انداخت و گفت:

اورای بابای بی غیرت، تو گمان کردی خیلی لوطی هستی، اما تو بمیری روی زمین سفت نشاشیدی!

کاکا رستم خنده تمسخرآمیزی کرد، جلو آمد و گفت:

خ خ خیلی وقته دیگ دیگه ای این طرف ها په په پیدات نیست! ام شب خا خا خانه حاجی ع عقدکنان است، مک تو تو را راه نه نه... داش اکل حرفش را برید:

خدا ترا شناخت که نصف زبان ت داد، آن نصف دیگرش را هم من امشب می گیرم.

دست برد قمه خود را بیرون کشید. کاکا رستم هم مثل رستم در حمام قمه اش را به دست گرفت. داش آکل سرقمه اش را به زمین کوبید، دست به سینه ایستاد و گفت:

حالا یک لوطی می خواهم که این قمه را از زمین بیرون بیاورد! کاکا رستم ناگهان به او حمله کرد، ولی داش آکل چنان به میچ دست او

زد که قمه از دستش پرید. از صدای آنها دسته ای گذرنده به تماشا ایستادند، ولی کسی جرأت پیش آمدن یا میانجگری را نداشت. داش آکل با لبخند گفت:

برو، برو بردار، اما به شرط این که این دفعه غرس تر نگهداری، چون امشب می خواهم خرده حساب هایمان را پاک بکنم!

کاکا رستم با مشت های گره کرده جلو آمد، و هر دو به هم گلاویز شدند. تا نیم ساعت روی زمین می غلطیدند، عرق از سر و رویشان می ریخت، ولی پیروزی نصیب هیچکدام نمی شد. در میان کشمکش سر داش آکل به سختی روی سنگفرش خورد، نزدیک بود که از حال برود. کاکا رستم هم اگرچه به قصد جان می زد ولی تاب مقاومتش تمام شده بود. اما در همین وقت چشمش به قمه داش آکل افتاد که در دسترس او واقع شده بود، با همه زور و توانایی خودش آن را از زمین بیرون کشید و به پهلوی داش آکل فرو برد. چنان فرو کرد که دست های هر دوشان از کار افتاد.

تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را به دشواری از زمین بلند کردند، چکه های خون از پهلوش به زمین می ریخت. دستش را روی زخم گذاشت، چند قدم خودش را کنار دیوار کشانید، دوباره به زمین خورد بعد او را برداشته روی دست به خانه اش بردند.

فردا صبح همین که خبر زخم خوردن داش آکل به خانه حاجی صمد رسید، ولی خان پسر بزرگش به احوالپرسی او رفت. سر بالین داش آکل که رسید دید او با رنگ پریده در رختخواب افتاده، کف خونین از دهنش بیرون آمده و چشمانش تار شده، به دشواری نفس می کشید. داش آکل مثل این که در حالت اغما او را شناخت، با صدای نیم گرفته لرزان گفت:

در دنیا... همین طوطی... داشتم... جان شما... جان طوطی... او را
بسپرید... به...

دوباره خاموش شد، ولی خان دستمال ابریشمی را درآورد، اشک
چشمش را پاک کرد. داش آکل از حال رفت و یک ساعت بعد مرد.
همه اهل شیراز برایش گریه کردند.

ولی خان قفس طوطی را برداشت و به خانه برد.
عصر همان روز بود، مرجان قفس طوطی را جلوش گذاشته بود و به
رنگ آمیزی پر و بال، نوک برگشته و چشم‌های گرد بی حالت طوطی خیره
شده بود. ناگاه طوطی با لحن داشی با لحن خراشیده‌ای گفت:

مرجان... مرجان... تو مرا کشتی... به که بگویم... مرجان... عشق تو...
مرا کشت.

اشک از چشم‌های مرجان سرازیر شد.

سایه مغول

«ای زرتشت پاک! همانا نشان به پایان رسیدن هزارمین سال تو و آغاز
بدترین دوره‌ها این خواهد بود که: صدگونه، هزارگونه، ده هزارگونه دیوها
با موهای پریشان، از نژاد خشم، کشور ایران را از سوی خاور فراگیرند.
همه چیز را بسوزانند و نابود کنند: میهن، دارایی، مردانگی، بزرگ‌منشی،
کیش، راستی، خوشی، آسایش، شادی و همه کارهای آهورایی را پایمال
کرده آیین مزدیسنان و آتش (ورهرام) از بین برود. آنگاه با درندگی و
ستمگری فرمانروایی کنند.»

(بهمن‌یشت ۲-۲۴)

«انیری اروم آییگان و ترکان چه اوا ایرانکان... اندا فرشکرد همی پیوند.»

(مینوخرد ۲۱-۲۵)

شاهرخ عرق‌ریزان گام‌های سنگین برمی‌داشت و از مابین شاخسار
انبوه درختان کهن به دشواری می‌گذشت. موهای ژولیده‌کرک شده روی
شانه‌اش ریخته بود. چشم‌های درشت و آشفته او با روشنایی ناخوشی
می‌درخشید. پیشانی گشاده و سفیدش از تیغ درخت‌ها خراشیده شده

بود؛ دست چپ را جلوی بازوی راستش گرفته بود تا به مانعی برخورد، از روی بازوی راستش خونابه بیرون آمده بود، جامه او پاره و پاهایش گل آلود بود.

همین که چشمه کوچکی در آنجا دید، اخم پیشانیش باز شد، آهسته و با احتیاط نزدیک رفت، روی ریشه کلفت درخت بلوط جنگلی نشست که تنه پوکش از لای شکاف آن دیده می شد، اطراف خود را نگاه کرد؛ به نظرش آمد که او نخستین کسی است که به اینجا آمده. اینجا به قدری دیمی و خودرو بار آمده و به طوری راه عبور را به همه گرفته بود که طبیعتاً هیچکس، هیچ جانوری به خیال آمدن اینجا نمی افتاد. آیا در میان جنگل بود یا نزدیک آبادی؟ آیا صبح یا نزدیک غروب بود؟ اینها را نمی دانست، همین قدر می دانست که هنوز شب نشده و به آبادی نرسیده است.

به نظر شاهرخ جنگل هم ترسناک و هم گوارا بود. به بدنه درختها خزه سبز مغزپسته ای روییده بود. برگ های خشک کم کم، خرده خرده تجزیه شده و خاک سیاه رنگی تشکیل می داد که از زیر آن، از لابه لای آن، سبزه های خودرو بیرون آمده بود. بویی که در هوا پراکنده می شد، بوی سردابه های نمناک برگ قهوه ای رنگ پوسیده بود که زیر آنها پر بود از حشرات کوچک، سوسک های سیاه و خاکستری، پشه های درشت با پاهای دراز، کمر باریک و بال های شفاف، آن بالا در روشنایی خورشید می چرخیدند. گودال پایین چشمه کوچک، از لجن سیاه و برگ های پوشیده انباشته شده بود. گاه گاهی حباب های درخشان روی آب می آمد و می ترکید ولی آب خود چشمه، آب باریکی که از زیر سنگ ریزه ها می جوشید و بیرون می آمد روشن و درخشان بود.

شاهرخ خم شد دست چپش را در آب چشمه فرو برد، آب خنک

پوست دست او را نوازش کرد و این احساس مانند جریان برق به تمام تنش سرایت کرد. مثل این بود که خستگی او را بیرون می کشید.

پنج روز بود که شاهرخ در میان جنگل «هرازی» ویلان و سرگردان با زخم بازویش بدون اراده پرسه می زد. آیا راه گریز می جست یا می خواست خودش را به آبادی برساند؟ نه، هرگز... کدام آبادی؟ مغول ها که آمدند دیگر آبادی نگذاشتند! او نیز مانند هزاران کس دیگر در جنگل به سر می برد. وانگهی برای او زندگی تمام شده بود؛ او زنده مانده بود تا کیفر خودش را بکشد و اکنون به آرزویش رسیده بود. کی می داند؟ شاید بیرون جنگل چند نفر از همان آدم های درنده کشیک او را می کشند. چه اهمیتی دارد اگر بمیرد یا مار و مورتن او را بخورند یا پلنگ با بی اعتنایی لاشه او را بو بکند و بگذرد و یا دل او را مورچه ها تکه پاره بکنند؟ زیرا دیگر او حس نخواهد کرد و کسی را دوست نخواهد داشت! مگر قلبش بهتر از گلشاد است و یا خونش رنگین تر از خون اوست؟

چه اهمیتی دارد اگر ببر او را بدرد؟ خیلی بهتر است تا اینکه به دست مغول ها بیفتد. خیلی بهتر است تا دوباره آن چهره های پست درنده، آن جانوران خونخوار را ببیند: لهجه کثیف آنها را بشنود؛ دشمن آب و خاک خودش، کشندگان نامزدش را ببیند. این فکر بود که او را دیوانه می کرد و از جلو چشمش رد نمی شد، نمی توانست آن را از خودش دور بکند. هنوز فریاد جگرخراش نامزدش در گوش او صدا می کرد: همان وقتی که سر رسید، توی چهارچوب در، گلشاد را لخت و برهنه مادرزاد در بغل آن مردکه مغول، ترک بیل مز، دید که دست و پا می زد، بازوهای لاغر خود را به سوی او دراز کرده بود و فریاد می کرد: «شاهرخ، شاهرخ کجایی؟ به دادم برس!» آن مرد که چشم های بالا کشیده اش برق می زد صورت کج و

گونه‌های برجسته داشت، بینی او ر مثل این بود که با چکش روی صورتش پهن کرده بودند، موی بافته او را مانند دم گاو پشت سرش آویزان بود. چه خنده ترسناکی می‌کرد! ولی همان وقت که شمشیرش را بیرون کشید و دیوانه وار حمله کرد نمی‌دانست آن یک نفر دیگر کجا پنهان شده بود، رفیق او بود یا برادرش. چون هر دو آنها یک شکل بودند، از پشت دست او را گرفت و هنوز تکان نخورده بود که با ریسمان او را بستند و پارچه‌ای در دهانش فرو کردند. آن وقت آن مرد که با خنده مهیب چشم‌های کج، گونه‌های زرد و چهره درنده‌اش گلشاد را با تن شکنجه شده روی فرش انداخت، شمشیر خود را بیرون کشید و در چشم‌های گلشاد فرو برد. اوه چه فریاد ترسناکی کشید! اتاق لرزید. او می‌دید، به چشم خود دید که گوش‌ها و بینی او را برید، خون فواره زد. بعد شمشیرش را در شکم او فرو کرد. به نظرش آمد که جلو چشمش تیره و تار شد، پلک‌های چشمش را به هم فشار داد؛ اما صدای گستاخ مغول، جستن خون، ناله‌های خفه و دست و پا زدن گلشاد را می‌شنید. دوباره که چشمش را گشود دید: مردکه مغول، مردکه بی شرم با سیبل پایین افتاده و چشم‌های بالا کشیده خونبارش می‌خندید، پیدا بود که کیف می‌کرد و از تماشای خون مست شده بود. شاهرخ هرچه خودش را تکان می‌داد، هرچه تقلا می‌کرد مانند این بود که او را زیر منگنه گذاشته بودند. هوا چه تاریک بود! از پنجره اتاق دود غلیظ سیاه تو می‌زد، شراره آتش که از خانه همسایه زبانه می‌کشید مانند آهن گداخته این منظره را به طرز وحشتناکی روشن کرده بود، مردکه مغول و رفیقش با دست‌های خونین، با صورت خونین که در پرتو خونین آتش می‌درخشید، کولبارهای را کشان‌کشان تا دم پنجره بردند، یکی از آنها با شمشیرش به سوی او حمله کرد. کاش با

نامزدش مرده بود! اما نه، آن وقت هنوز کیفر خودش را نکشیده بود، هنوز خنجرش به خون پلید مغول آلوده نشده بود. ولی در این بین صدای هیاهو بلند شد، در اتاق شکست، مغولی که به او حمله کرده بود به سوی پنجره دوید، با رفیقش کولباره را پایین انداختند. جلو روشنایی آتش سایه زشت و هولناک آنها را دید. سایه سنگین آنها که مانند دیو تنوره کشیدند و از پنجره پایین جسته در میان دود و آتش ناپدید شدند.

چهار نفر شمشیر به دست از در شکسته وارد اتاق شدند، مابین آنها آنوشه پسرخاله‌اش و پشوتن دوست دیرینه‌اش را شناخت که دویدند و دست‌های او را باز کردند. او اولین کاری که کرد جامه‌اش را بیرون آورد و روی تن لخت، تن شکنجه شده و خونین گلشاد انداخت و گلشاد در خون غوطه‌ور بود، خون گرم چسبناک از شریان‌های او بیرون می‌زد، گوشت قصابی شده، گوشت بریده تنش می‌لرزید، فاصله به فاصله می‌پريد! نه او نمی‌توانست نگاه بکند.

از پنجره اتاق دود غلیظی از هوا بلند می‌شد، گرد و خاک اتاق را فرا گرفت، آتش زبانه می‌کشید. صدای پایین آمدن سقف، فریاد و ناله شنیده می‌شد. پشوتن با صورت برافروخته، عرق‌ریزان نگاهی به کشته گلشاد کرد، نگاه سرزنش آمیزی به او انداخت و مابین دندان‌هایش گفت:

- تو اینجا بودی...! تو توانستی...!

گلشاد خواهر پشوتن بود. ولی بعد مثل این که به درد و شکنجه او پی برد، سرش را پایین انداخت؛ خاموش شد و عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد. همانجا میان هیاهو، آتش و خون بود که شاهرخ سرکشته گلشاد، جلو خون گرم او سوگند یا نمود تا انتقام او را بگیرد، تا از دشمنان وطنش کیفر خود را بستاند؛ از این نزد دیو و ددکه جز شکنجه کردن، چاییدن، کشتن و

آتش زدن مقصد دیگری ندارند. از همان روز، از همان لحظه درصدد انتقام برمی آمد. همین کیف انتقام و افسونگری آن بود که در او حس زندگی تولید کرد. از آن وقت می خواست زنده باشد، می خواست مغول بکشد.

نقشه شاهرخ عوض شد. تاکنون او و دسته ای از جوانان ایرانی که هنوز رسم و روش دیرین خود را از دست نداده بودند و فکر... آنها را فاسد نکرده بود، از ستمگری عرب ها به تنگ آمده برعلیه آنها فتنه برمی انگیزختند، در نخست هجوم مغول را راه امید و پیشامد مناسبی برای از بین بردن... نژاد سامی پنداشتند. ولی آن روزی که مغول آمد؛ آن روزی که این نژاد زردچهره خونخوار به سرزمین آنها تاخت و تاز کرد، این نژاد پاچه ورمالیده ناپاک، دشمن آبادی، دشمن آزادی، با چشم های کج که علم شکنجه را به آخرین پایه ظرافت رسانیده و در فکر پست، فکر کوتاه و زمختش با آن هیکل تراشیده، جز دریدن، آتش زدن و چاپیدن چیز دیگری نقش بسته بود، آن وقت پی بردند که هرچند... ولی مغول دشمن جنبنده، دشمن جان همه و دشمن انسانیت بود.

آن وقت شاهرخ و دوستانش فهمیدند که... پس شاهرخ انتقام گلشاد را مقدم دانست و تصمیم گرفت که سرکرده مغول ها آن مردکه درنده: «حبه نویان. چخاقوتو. چخاقتویی خان!» نه هیچکدام آنها نبود، اسم او آنقدر سخت و مزخرف بود که از یادش رفته بود. می خواست آن مردکه را بکشد.

شاهرخ برای خود شش نفر سوار تهیه کرد. خودش سردسته آنها شد و آن روز توی بیشه اسب هایشان را به درخت بسته در کمین نشستند؛ زیرا می دانست که سرکرده آنها هر روز با ده هزار نفر سوار از چادر نمدی

سیاهش درآمده و به سرکشی شهر می رود. همه آنها یک شکل و یک رنگ بودند. به تنش پست سگ یا پوست خرس بسته بودند با چرم بدبو. اما نشان سرکرده آنها یک دستمال سرخ بود که روی دوشش آویخته بود.

وقتی که صدای چهار نعل سم اسب از دور آمد، آنها زیر بته ها، شمشیر به دست کشیک می کشیدند. شاهرخ از زور ترس و شادی دلش می تپید. دو انگشت به لب برده سوت کشید. هر شش نفر روی اسب ها پریدند و با شمشیرهای لخت حمله کردند. دو نفر از مغول ها از اسب به زمین خوردند، هشت نفر دیگرشان دور آنها را گرفتند. تیغه های شمشیر جلو آفتاب می درخشید، گرد و غبار در هوا پیچیده بود، نعره های شمشیر شگفت انگیز شنیده می شد. شاهرخ دستمال سرخ را روی دوش یکی از آنها دید، به او حمله کرد. اتفاقاً در وهله اول شمشیر از دست هردویشان افتاد، و به زودی حس کرد که یکی از مغول ها، از عقب بازوی راست او را بریده، آن وقت با دست چپ خود خنجر خود را از غلاف بیرون کشید و به شکم مردکه مغول فرو برد که مانند شغال زوزه کشید، نعره او وحشیانه بود و با دستمال سرخ روی شانه اش از اسب به زمین افتاد.

همه این وقایع را مثل اینکه یک ساعت پیش اتفاق افتاده - می دید و حس می کرد. ولی بعد از اینکه آن مردکه مغول زمین خورد، اسب خود او رم کرد. شاهرخ را برداشت، دو نفر نعره زنان دنبال او تاختند، بعد دیگر نفهمید چه شد!

هنگامی که چشمش را باز کرد دید، در جنگل روی شاخه درخت ها افتاده، پیچک دور او را گرفته و خونی که از دستش به زمین می ریخت خون غلیظ و سیاهی بود که دورش مورچه ها جمع شده بودند. هنوز خون

از بازویش می‌چکید، تنش بی‌حس، سرش گیج می‌رفت، آن وقت دامن لباس خود را پاره کرد، به دشواری یک سر آن را با دندان‌ش گرفت و با دست چپ زخم دستش را بست، گره زد، به قدری درد می‌کرد که نزدیک بود دوباره از حال برود، پیشانی‌اش می‌سوخت. در این حین یاد کشمکش با مغول‌ها افتاد، لبخند پیروزمندانه‌ای زد، چون کیفر خودش را کشیده بود. آیا دوستانش، آن شش نفر دیگر جان به در برده بودند؟ آیا مغول‌ها را کشتند یا به دست آن جانوران ترسناک و ترسو کشته شدند؟ آیا پشتون و آنوشه چه بر سرشان آمد؟

چه اهمیتی داشت؟ بعد از آنکه گلشاد را جلو او تکه‌تکه کردند و تن شکنجه‌شده‌اش آتش گرفت! ولی با وجود همه اینها او انتقام خودش و آب و خاکش را کشید. همانقدری که از دستش برمی‌آمد از آن بیگانه‌ها، بیگانه‌ای که برای دزدی، درندگی و کشتار آمده بود، از آنها کشت. او پیش وجدان خودش سرافراز بود.

تاکنون پنج روز بود که دیوانه‌وار میان جنگل، باتلاق و درخت‌های کهن با زخم بازو خودش را از این سو به آن سو می‌کشانید. شب‌ها وقتی که تاریکی یک مرتبه صحن جنگل را فرا می‌گرفت با ترس و لرز در بدنه درخت‌ها یا روی شاخه‌ها پناه می‌برد. ولی خواب به چشمش نمی‌آمد. از ناله جانوران، غرش ببر و خش‌خش شاخه درخت‌ها در هول و هراس بود، زخم دستش می‌سوخت و تیر می‌کشید. اگر هیچکدام آنها هم نبود جای نیش «سپیل» از آن مگس‌های درشت می‌خارید و می‌سوخت. گاهی روزها همین‌طور که نشسته بود خوابش می‌برد، ولی امروز که به اینجا رسید دور او ناتوانی از پا درآمد.

جنگل ژرف و وحشی از چپ و راست دیوارهای سبز انبوه دور او

کشیده بود. همه جا برگ‌های پهن، برگ‌های باریک، رنگ‌های گوناگون: سبز باز، سبز سیر و ارغوانی، برخی از آنها گل‌های قشنگ داشت، در صورتی که شاخه‌های نازک از سنگینی تخم گل و میوه خمیده شده بود. صدای پرندگان، ناله جانوران، ناله‌های جگرخراش به گوش می‌رسید ولی هوا که گرم می‌شد یک مرتبه همه با هم خاموش می‌شدند. یک تکه آسمان لاجوردی آنقدر روشن درخشان از لای شاخه‌ها پیدا بود که چشم را خسته می‌کرد. شاهرخ خودش را در برابر طبیعت سست، بیچاره و کوچک حس می‌کرد! این طبیعت دل‌ربا و مکار پر از دام و شکنجه که از هر سو او را احاطه کرده بود. مانند یک مرده دم می‌زد تا شیرۀ زندگی‌ها را در خودش بکشد!

خنجرش را از غلاف بیرون کشید. روی تیغه آن به خط پهلوی اسم او حک شده بود. پدرش را با چهره رنگ‌پریده، ریش سیاه به یاد آورد که روی تخت افتاده بود و دو تا شمع بالای سر او، روی میز می‌سوخت. او و برادرش گریه‌کنان کنار تخت رفتند، به آنها خیره خیره نگاه کرد. بعد مثل اینکه کوشش فوق‌العاده کرده باشد نیمه‌تنه بلند شد و گفت: «چرا گریه می‌کنید؟ گریه مال زن‌هاست. افسوس که من توی رختخواب می‌میرم. تنها آرزویم این بود که در راه آب و خاکم، در راه ایران جان بدهم ولی شما، چشم امید آیندگان به شماست».

«نیاکان ما با خون دل برای آزادی خودشان کوشیدند، تنها آرزویی که دارم این است که تا زنده هستید، تا جان دارید، نگذارید زمین ایران به دست بیگانه بیفتد، خاک ایران را پیرستید...» بعد رو کرد به او و گفت: «این خنجر را از کمر من باز کن و به یادگار نگه دار!...» همین خنجر را که سال‌ها به کمر او بود و با آن انتقام خودش را کشیده بود. سرش را تکان

داد، خواست با نوک خنجر پارچه روی زخم بازویش را پاره کند، ولی همینکه آن را تکان داد، چه درد جانگدازی! چه سوزش دلخراشی! نه، نمی‌توانست تاب بیاورد. از شستشوی آن چشم پوشید؛ بعد دست چپش را در آب شست، یک مشت آب به رویش زد و یک مشت هم نوشید. دست کرد از جیش مشتی میوه جنگلی بیرون آورد. این میوه‌ها را از قدیم می‌شناخت. نوکر پیرشان اسفندیار که او را با برادر کوچکش به گردش می‌برد و همیشه از جهانگردی‌های خودش و از مردمان پیشین گفت و گو می‌کرد، یک روز برایشان از همین میوه‌ها آورد، آن که مانند ازگیل شیرین مزه و گس بود اسمش «کنس» بود و آن یکی را که سرخ، گرد و ترش بود «ولیک» می‌گفتند. ولی مادرش که این میوه‌ها را دست آنها دید، گفت: «اینها خوراکی نیست، دلتان درد می‌گیرد.» برادرش که دوباره آنها را از توی جوی برداشت و گاز می‌زد، مادرش پشت دست او زد.

ولی پنج روز بود که شاهرخ با همین میوه‌ها زندگی می‌کرد. دل‌درد نگرفته بود! دست کرد یک مشت از آنها در دهنش ریخت. جوید، ابروهایش را درهم کشید. هسته آن را بیرون آورد و به زودی حس کرد که اشتها ندارد. سرش درد می‌کرد، پیشانی‌اش داغ بود و زخم بازویش می‌سوخت. خنجرش را غلاف کرد. پاهایش را در آب چشمه گذاشت. با دست چپش جای نیش پشه‌ها را می‌خاراند. در این وقت اگر صورت خود را در آینه لغزنده آب نگاه می‌کرد از خودش می‌ترسید. با رنگ پریده، ریش کمی که از صورتش بیرون زده بود، موهای ژولیده و چشم‌های آشفته که با روشنایی ناخوش می‌درخشید، مهیب بود.

به اندازه‌ای سردرگم و پریشان بود که از وضعیت کنونی خودش هیچ سر در نمی‌آورد. خیره به دور خودش نگاه می‌کرد. آنجا زیر درخت لاشه

پرنده‌ای را دید که از هم پاشیده بود؛ پره‌های رنگین خوش‌نقش و نگارش پراکنده شده؛ روی آن جانوران کوچک و مورچه‌ها موج می‌زدند و با اشتهای هرچه تمام‌تر تکه‌های تن او را با نیش‌های کوچک برنده خودشان پاره می‌کردند.

جلو او، عقب او، از دیوارهای ترسناک جنگل پوشیده شده بود. پیچک‌های چالاک‌ی که روی شاخه درخت‌ها خزیده بودند و لب‌های مکنده، لب‌های نیرومند خودشان را روی ساقه‌های جوان چسبانیده، شیره درخت‌ها را آهسته ولی از روی کیف می‌مکیدند.

چند دقیقه خاموشی و سنگینی فرمانروایی داشت، هوا گرم شده بود. بازوی او می‌سوخت، تن او خیس عرق شده و سرش درد می‌کرد.

بی‌اندازه ناراحت بود، دوباره نگاهی به اطراف خودش انداخت، سرش را تکان داد و با لحن خیلی سختی با اهریمن بدگفت: به تمام طبیعت نفرین فرستاد. این طبیعت مکار و آب زیرکاه که این همه بلاها به وجود آورده بود، این همه ناخوشی‌ها، طاعون، وبا، خوره...، مغول.

در روشنایی آفتاب بالای چشمه، حشرات گوناگون، پشه‌های بزرگ و کوچک درهم پرواز می‌کردند. گویی جشن خوراک تازه‌ای را که برایشان رسیده بود گرفته بودند، زمزمه سوزناک بال‌های آنها شنیده می‌شد. زمین نمناک، سبزه‌های خودرو و گل‌های بی‌دوام روی آن را پوشانیده بود. شاهرخ بلند شد؛ خودش را کشانید تا روی ریشه درخت، شکاف آن را با احتیاط و ارسی کرد، در تنه پوک آن یک نفر به آسانی می‌توانست بنشیند، ته آن پر از برگ‌های خشک بود. یک شاخه خشک از کنار درخت برداشت و برگ‌ها را به هم زد. خار و خاشاک را پس زد. سر چوب به خاک ماسه خورد که سیل آورده بود یا به مرور در آن جمع شده بود. چندین

سوسک قهوه‌ای رنگ براق از ترس جان هراسان بیرون دویدند. وقتی که خوب پاک شد رفت توی آن نشست. در شکاف درخت قارچ‌های طفیلی مانند چترهای نرم خاکستری رنگ رویده بودند. اینجا پناهگاه خوبی بود؛ چون بازویش درد می‌کرد و نمی‌توانست جای بهتری برای خودش پیدا کند، ولی چیزی که شگفت‌انگیز بود، ترس او به کلی ریخته بود؛ نه از ببر می‌ترسید و نه از پلنگ، بلکه برعکس مقدم آنها را آرزو می‌کرد تا از درد و رنج او را برهانند. تنش سست، اما فکرش استوار بود. نگاهی به سایبان خود کرد که با شاخه‌های کج و کوله با لطف و مهربانی او را در آغوش خود پناه داده بود و شاید یک دقیقه نگذشت که حس کرد با تمام طبیعت زندگی می‌کند و هوای نمناکی که از روی شاخه درخت‌ها می‌گذشت با لذت و آرامش تنفس می‌کرد.

شاهرخ با رنگ مرده‌اش به جدار درخت تکیه داد. عرق سرد از تنش سرازیر بود، با چشم‌های خیره به جلو خودش را نگاه می‌کرد. کم‌کم حس کرد که خون او سنگین شده و خرده خرده در شریان‌ش منجمد می‌شود. پلک‌های او پایین آمده بود. جلو چشمش گوی‌های سرخ و بنفش چرخ می‌زد، می‌رقصید یک لحظه محو می‌شد، دوباره پدیدار می‌گردید و انعکاس آن به طرز دردناکی روی عصب چشمش نقش می‌بست. دست چپش را آهسته بلند کرد. جلو چشمش گذاشت. افکار او تاریک شد. لحظه‌ای درد بازویش را فراموش کرد. یاد آن روز افتاد که هوا ابر بود و با گلشاد کنار شالی برنج گردش می‌کردند. گلشاد در علف سبزی می‌دمید و از صدای مضحکی که از آن درمی‌آمد غش غش می‌خندید. برق چشم‌هایش، ابروهایش کمانی او، گونه‌های سرخ، اندام ورزیده و زیبای او که از پشت جامه ابریشمی گاه‌گاهی نمایان می‌شد همه جلو چشم او

مجسم شد... بعد دست او را گرفت و از روی آب رد کرد. درست در همین موقع آسمان غرید و رگبار سختی گرفت، هوا را مه گرفته بود، چکه‌های باران روی آب می‌خورد و آب به اطراف شتک می‌زد. گلشاد که از آسمان غره می‌ترسید خودش را به او چسبانیده بود. هردوشان زیر «گالش بیه» پناهنده شدند که سقف پوشالی داشت. همانجا بود که در چشم‌های یکدیگر نگاه کردند ولی احتیاج به حرف زدن نداشتند، چون از چشم‌های هردوشان، از صدایشان که می‌لرزید پیدا بود. آن وقت برای نخستین بار یکدیگر را در آغوش کشیدند. لب‌های آتشین گلشاد را روی گونه خودش حس کرد. باران که بند آمد گلشاد را به خانه‌شان رسانید، مادرش با اندام کشیده، موی خاکستری و لبخند افسرده جلو آنها دوید، چون از دیر کردن دخترش دلوپس شده بود.

هنوز این افکار از خاطرش محو نشده بود که آن مردکه مغول را شمشیر به دست با خنده ترسناکش دید: تن شکنجه شده، تن تکه‌تکه شده گلشاد که به خونس آغشته شده بود پیش چشم او مجسم شد. به خودش لرزید. ولی او می‌دید که از پنجره اتاق دود، آتش، گرد و خاک تو می‌زد. آن وقت آن مردکه مغول با سایه عفرتی سنگینی که به طرز شگفت‌آوری بزرگ می‌نمود در میان دود و آتش تنوره کشید و ناپدید گردید!

دست چپش پایین افتاد و به دسته خنجر خورد، بدون اراده آن را محکم گرفت و لبخند دردناکی روی لب‌هایش پدیدار شد، با همین خنجر بود که آن اهریمن بیگانه را با چشم‌های بالاجسته و سیمای خونخوارش کشت، با همین خنجر که پدرش در هنگام مرگ به او داده بود. ناگهان تکان سختی خورد، خواست سرش را بیرون بیاورد ولی در شکم درخت مانده

بود؛ با لبخند خوشبخت چشم‌هایش را بست!...

بهار سال بعد بود. دو نفر مازندرانی تیر به دوش از میان جنگل می‌گذشتند و هر جا که درخت‌ها راه عبور را به آنها می‌گرفت آنکه جوان‌تر بود با تیر شاخه‌ها را می‌زد و رد می‌شدند. همین که هر دو آنها خسته و کوفته کنار چشمه کوچکی رسیدند خودشان را آماده کردند که بنشینند و خستگی در بکنند. ولی آن که پیرتر بود رنگش پرید، به آرنج رقیقش زد، شکاف درخت بلوط را به او نشان داد و گفت:

- آبراه، هایش. هایش!

در شکاف تنه درخت استخوان‌بندی تمام اندام یک نفر نشسته بود و سرش که لای شکاف درخت گیر کرده بود با خنده ترسناکی می‌خندید. آنها با ترس و لرز جلو رفتند، روی قاپ و قلم پاهایش یک خنجر دسته عاج افتاده بود.

آنکه پیرتر بود گفت:

- خده وره بهامرزه.

خم شد، با سر تیر خنجر را پیش کشید، برداشت. مثل اینکه می‌ترسید مبادا مرده میچ دست او را بگیرد. بعد دست رقیقش را گرفت و از همان راهی که آمده بودند با گام‌های بلند برگشتند. از لای شاخه‌ها که رد می‌شدند هردوشان برگشته دوباره نگاه کردند، ولی کاسه سر از لای شکاف درخت با دندان‌های ریک‌زده‌اش می‌خندید...

پیرمرد دست جوان را کشید و گفت:

- بوریم برا، بوریم. ای مغول سایوئه!

تهران - ۱۳۱۰

لاله

از صبح زود ابرها جابجا می‌شدند و باد موذی سردی می‌وزید. پایین درخت‌ها پر از برگ مرده بود، برگ‌های نیمه جانی که فاصله به فاصله در هوا چرخ می‌زدند به زمین می‌افتادند. یک دسته کلاغ با همهمه و جنگال به سوی مقصد نامعلومی می‌رفت. خانه‌های دهاتی از دور مثل قوطی کبریت که روی هم چیده باشند با پنجره‌های سیاه و بدون در دمدمی و موقتی به نظر می‌آمدند.

خداداد با ریش و سبیل خاکستری، چالاک و زنده‌دل، گام‌های محکم برمی‌داشت و نیروی تازه‌ای در رگ و پی پیرش حس می‌کرد نگاه او ظاهراً روی جاده نمناک و دورنمای جلگه ممتد می‌شد. باد پوست تن او را نوازش می‌کرد. درخت‌ها به نظر او می‌رقصیدند. کلاغ‌ها برایش پیام شادی می‌آوردند و همه طبیعت به نظر او خرم و خوشرو می‌آمد. بغچه قلمکاری زیر بغل داشت که به خودش چسبانیده بود. چشم‌هایش می‌درخشید و هر گامی که برمی‌داشت، ساق پای ورزیده او از زیر شلوار گشاد سیاهش پیدا می‌شد. رخت او آبی آسمانی و کلاهش نم‌دی زرد

بود.

خداداد مردی شصت ساله بود. استخوان بندی درشتی داشت. بلند اندام بود و چشم های درخشان داشت. تقریباً بیست سال بود که اهالی دماوند او را ندیده بودند، چون گوشه نشینی اختیار کرده بود. بالای چشمه علا سر راه جاده مازندران خداداد برای خودش یک آلونک از سنگ و گل ساخته بود. بیست سال بود که تک و تنها زندگی تارک دنیایی می کرد. با دست های زمخت خودش زمین را بیل می زد، آبیاری می کرد و کشت و درو می نمود. همان کاری که پدرش و شاید پشت در پشت او می کردند. هشتاد من زمین^(۱) به او ارث رسیده بود که در سال قحطی نصف بیشتر آن را فروخت، یعنی با آرد تاخت زد. و حالا با همان تکه ای که برایش مانده بود از حاصل کوچک آن زندگی خودش را می گذرانید.

چیزی که اسباب تعجب همه شده بود این بود که در دوسه سال اخیر خداداد در آبادی ها و اغلب در بازار دماوند دیده می شد که پارچه زنانه، قند و چای و خرده ریز می خرید، گاهی هم در کوه های اطراف در آب گرم، جابن و گیلیارد او را با یک دخترک کولی دیده بودند.

چهار سال پیش یک شب سرد از آن سرماها که با چنگال آهنین خودش صورت انسان را می خراشد، خداداد همین که چراغ را فوت کرد و در رختخواب رفت صدای غریبی شنید: ناله های بریده بریده که معلوم نبود صدای جانور است یا آدمیزاد. صدا پیوسته نزدیک می شد تا این که در کلبه او را زدند. خداداد که نه از غول و نه از گرگ می ترسید، بلند شد، نشست و حس کرد که یک چکه عرق سرد روی تیره پشتش لغزید. هرچه

پرسید که هستی و چه کار داری کسی جواب نمی داد و هنگامی که می خواید دوباره در می زدن. با دست لرزان چراغ را روشن کرد، کارد بزرگی که برای شکستن چوب و چلیکه به دیوار آویخته بود برداشت و در را یک مرتبه باز کرد. تعجب او بیشتر شد که دختر کولی کوچکی را با لباس سرخ دید که دم در اشک روی گونه هایش یخ زده و می لرزید. خداداد کارد را گوشه اطاق پرت کرد. دست دختر بچه را گرفت، داخل اطاق کرد. دم آتش او را گرم کرد و بعد با رخت های کهنه خودش رختخواب برای او درست کرد.

فردا صبح هر چه از او پرسش کرد بی نتیجه بود. مثل این که بچه قسم خورده بود راجع به خودش هیچ نگوید. به همین مناسب خداداد اسم او را لال یا لالو گذاشت و کم کم لاله شد. چیزی که غریب بود حالا موسم ییلاق قشلاق کولی ها نبود و خداداد نمی توانست در میان زمین و آسمان این دختر از کجا آمده بود. از آلونکش بیرون رفت ورد پای بچه را گرفت، ولی رد پای او روی برگ های نم کشیده گم می شد. از آسیابان چشمه علا پرسید، او هم جواب منفی داد بالاخره تصمیم گرفت بچه را نگهدارد تا صاحبش پیدا بشود.

لاله دختر بچه دوازده ساله گندم گون بود. صورتی با نمک و چشم های گیرنده داشت. روی دست و میان پیشانی او را خال آبی کوبیده بودند. در مدت چهار سال که لاله در آلونک خداداد به سر برد، هرچه خداداد جوای خویشان او شد، هیچکس از کولی ها او را نمی شناختند. بعد هم دیگر خداداد مایل نبود که لاله را از دست بدهد! علاقه مخصوصی نسبت به او پیدا کرد. نه دلبستگی پدر و فرزندی، اما مثل علاقه زن و مرد او را دوست می داشت.

همانوقت که وسوسه عشق به سرش زد، میان اطاق را بند کشید و با یک پرده آن را جدا کرد تا خوابگاهشان از هم مجزا باشد. چیزی که از همه بدتر بود لاله به خداداد بابا خطاب می‌کرد و هر دفعه که به او بابا می‌گفت حالش دگرگون می‌شد. یک روز که خداداد وارد خانه‌اش شد دید دو تا مرغ کاکلی در نزدیکی آلودنکش راه می‌روند. هرچه خداداد به لاله نصیحت می‌کرد که دزدی بد است به آتش دوزخ می‌سوزی لبخند شیطانی روی لب‌های او نمودار می‌شد و به بهانه‌ای از این گونه مباحثات شانه خالی می‌کرد.

لاله میل زیادی به گردش داشت. اگر دو سه روز پشت هم باران می‌آمد و مجبور می‌شد در آلودنک بماند خاموش و غمگین می‌گردید، ولی روزهایی که هوا خوب بود با خداداد و یا تنها به گردش می‌رفت. اغلب تنها می‌رفت و همین اسباب بدگمانی خداداد نسبت به او شد. چه دو سه بار عباس چوپان را با لاله دیده بود و او را رقیب خودش می‌دانست.

حتی یک روز هم آنها را ید که عباس تمشک می‌چید و به دهن لاله می‌گذاشت. همان شب به لاله توپید که نباید با مرد غریبه حرف بزند اشک در چشم‌های لاله جمع شد و قلب دهاتی او را متأثر کرد. ننه عباس دو بار به خواستگاری لاله برای پسرش آمده بود ولی هر دفعه خداداد بهانه آورد که لاله هنوز بچه است و پیش خودش اینطور دلیل می‌آورد که این عباس تنبل وارث او خواهد شد و دارایی‌ای که در مدت پنجاه سال گردآورده به او تعلق خواهد گرفت. آنوقت روح نیاکنش چه به او می‌گفتند که بجای وارث یک نفر بی‌سر و پا را اختیار کرده که نمی‌تواند زمین را بکار. از این گذشته دختری که او در آلودنک خودش پناه داده، غذا داده،

لباس پوشانیده، به پایش زحمت کشیده و بزرگ کرده بود، برایش حکم یک درخت میوه را داشت که او پرورانیده و به عرصه رسانیده و یک نفر بیگانه میوه آن را بچیند، آیا سبب سرخ برای دست چلاق بد است؟ نمی‌تواند لاله را خودش بگیرد؟ چرا که نه؟ ولی او حس می‌کرد که موضوع به این سادگی نبود و رضایت دختر هم شرط بود و بعد هم این عادت بدی که دختر داشت و او را پدر خودش می‌نامید بیشتر او را ناامید می‌کرد. شب‌ها اغلب وقتی که دختر می‌خواست چراغ را بالا می‌گرفت، صورت، سینه، پستان و بازوهای او را مدت‌ها تماشا می‌کرد. بعد مانند دیوانه می‌رفت بیرون در کوه و کمر و خیلی دیر به خانه برمی‌گشت. زندگی او میان بیم و امید می‌گذشت و ترس مانع می‌شد که به او عشق خودش را ابراز بکند. اگر لاله می‌گفت: نه... تو پیری، او دیگر چاره‌ای نداشت مگر این که خودش را بکشد.

یک تخته سنگ بزرگ نزدیک آلودنک خداداد بود که لاله اغلب روی آن می‌نشست و ماهیچه‌های ورزیده پاهای لختش را به آن می‌چسبانید و مدت‌ها به همان حالت می‌ماند، بدون این که خسته بشود و گاهی زیر لب با خودش آواز غم‌انگیزی را زمزمه می‌کرد، ولی به محض این که کسی نزدیک او می‌آمد ناگهان خاموش می‌شد. خداداد به طور تصادف این آواز را شنیده بود و خیلی میل داشت که دوباره بشنود.

امروز صبح وقتی که خداداد می‌خواست برود، به شهر دماوند، لاله روی همین تخته سنگ نشست بود، ولی از هر روز خوشحال‌تر بود. برخلاف معمول نخواست که دنبال خداداد به شهر برود. خداداد به او گفت:

برایت یک لچک سرخ می‌خرم.

لبخند بچگانه و خوشبخت او را دید که یک دنیا برای خداداد ارزش داشت و هنگامی که وارد بازار کوچک دماوند شد، اول رفت دم دکان بزاز و یک دانه لچک سرخ با گل و بتّه سبز و زرد خرید. بعد قند و جایی گرفت، آنها را در بقچه قلمکار پیچید و با گام‌های بلند به سوی کلبه خودش روانه شد. برای خداداد که آمخته به پیاده روی بود، اگرچه شهر تا خانه اش دو فرسنگ فاصله داشت، بیش از یک میدان به نظرش نمی آمد. با وجود پیری و شکستگی حالا زندگی او مقصد و معنی پیدا کرده بود. در بین راه با خودش فکر می کرد:

این لچک برازنده روی دوش لاله است که روی شانه اش بیندازد و سر آن را زیر پستان هایش گره بزند. بعد مثل این که احساس شرم در او پیدا می شد، با خودش می گفت: من باید به خوشگلی او بنازم. چون به جای پدرش هستم و یک شوهر خوب برایش پیدا می کنم!

ولی فکر این که عباس چوپان او را دوست دارد، تمام خون را در سرش جمع می کرد.

از راه های پست و بلند، از کنار دره، کوه و جلگه می گذشت. در راه کسی را نمی دید، چیزی را حس نمی کرد. حتی خستگی راه در او تأثیر نداشت. پیشتر گاهی که به آبادی های اطراف گذارش می افتاد، همه اش آسمان را نگاه می کرد تا ببیند بارش می آید یا نه، به زمین نگاه می کرد تا حاصل مردم را دید بزند، از قیمت جو، گندم، لوبیا، قیسی، سیب، گیلاس، زردآلو و غیره استفسار می کرد. اما حالا فکر دیگری به جز لاله نداشت، زمین او امسال حاصلش خوب نبود و ناگزیر شد تا مقداری از پس انداز خودش خرج بکند، ولی اینها در نظرش به یک موی لاله نمی ارزید... درین بین از کنار درخت ها گذشت و در جاده دیگر افتاد که در

بلندی مقابل آن، آلونک او مثل دو تا قوطی کبریت شکسته که بغل هم گذاشته باشند نمایان گردید. قدم هایش را تند کرد، دست بغچه را به خودش فشرد و راهی را که خوب می شناخت پیموده از سربالایی دیگر گذشت، یک پیچ خورد و جلو آلونک خودش سر درآورد. ولی لاله آنجا نبود. نه روی تخته سنگ و نه در اطاق. آمد دم در، دستش را گذاشت کنار دهنش، فریاد زد: لاله... لاله... لاله... لالو... لالو... انعکاس صدایش به او جواب داد: لاله... لالو... ترس و واهمه مهیبی به او دست داد. دوید بالای تخته سنگ، جلو آلونکش، اطراف را نگاه کرد. اثری از لباس سرخ او ندید. برگشت در اطاق دقت کرد، مجری لاله را باز کرد، دید لباس های نوی که امسال برای او گرفته بود در آنجا نبود. می خواست دیوانه بشود. ازین قضایا سر در نمی آورد. دوباره بیرون آمد، در چشمه علا بر خورد به آخوند ده که با لبادۀ دراز و کلاه آبی ترک ترک و شال و شلوار سیاه و قبای سه چاک پای درخت چقیق می کشید. چنان نگاه زهرآلودی به خداداد انداخت که جرأت نکرد از او چیزی بپرسد. کمی دورتر زنی را با چادر سرخ، شلوار سیاه و گیس بافته دید که بچه اش را به پشتش بسته بود. او هم نتوانست نشانی از لاله به خداداد بدهد. خداداد ناچار برگشت.

تاریکی شب همه جا را فراگرفت. ولی لاله نیامد. چه خواب های بدی که خداداد دید! نه، اصلاً خواب به چشمش نیامد، کابوس بود، به کوچک ترین صدا بلند می شد، به خیالش که او آمده، بیشتر از ده مرتبه بلند شد، پرده را پس می زد، کور کورانه رختخواب سرد لاله را دست می کشید، می لرزید و سرچایش می افتاد. آیا کسی به زور او را برده؟ آیا گولش زده اند یا خودش رفته؟

فردا صبح هوا صاف و سرد بود، خداداد لچکی را که خریده بود

برداشت و به جستجوی لاله رفت. در راه همه مردم به نظر او دیو و اژدها می آمدند. کوه های آبی و خاکستری که تا کمر آنها برف بود مثل این بود که او را می ترسانید بوی پونه کنار جوی او را خفه می کرد در بین راه برخورد به دو نفر دهاتی. از آنها هراسان پرسید:

شماها لاله را ندیدید؟

اول به خیالشان دیوانه شده و از هم پرسیدند:

کی؟

یک دختر کولی.

یکی از آنها گفت:

دو روز است که یک دسته از کولی ها آمده اند، مومج چادر زده اند.

شاید آنها را می گوئی.

خداداد جاده مومج را پیش گرفت، این دفعه با گام های تند و لغزنده راه می رفت از چندین جاده و راه پیچید، تا این که از دور چند سیاه چادر به نظرش رسید. نزدیک که شد، دید کنار جوی مردی خوابیده بود. کمی دورتر یک زن کولی بلغور غریبل می کرد. آن زن سلام کرد و گفت:

فال می گیریم. مهره مار داریم. الک، غریبل، گردو...

خداداد دیوانه وار گفت:

لالو لالو را ندیدی، نمی دانی کجاست؟

فال می گیریم، بهت بگویم.

بگو، پولت می دهم.

نیازش را بده تا بگویم.

خداداد خسته بود، دست کرد از جیبش یک قران درآورد به زن کولی

داد: کولی دست او را گرفت، به صورتش نگاه کرد و گفت:

علی پشت و پناهت است: ای مرد تو الان غصه ای در دل داری. چون چیزی را گم کرده ای که چهار سال به پایش زحمت کشیدی، نه جگر پاره ات است و نه او را از جگر پاره ات کمتر دوست داری.

خداداد با چشمان اشک آلود به کولی نگاه می کرد: زیر لب گفت:

درست است. درست است.

اما بیخود غم مخور، چه آن دختر در نزدیک تو است. زنده و تن درست است. او هم تو را دوست دارد. اما چه فایده که سرنوشت کار خودش را کرده!

چطور، چطور؟ تو را به هر چه می پرستی بگو.

به خودت غصه راه نده. او خوشبخت است. در اطاق را باز گذاشتی، شیطان داخل شد و او را گول زد.

اسمش عباس نیست؟

نه!

تو کی هستی؟ از کجا خبر داری؟ تو را به خدا راستش را بگو، هر چه بخواهی به تو می دهم.

دست کرد از جیبش یک قران دیگر درآورد. گذاشت در دست کولی. ولی درین موقع دید که پرده چادر مجاور پس رفت و لاله از آن بیرون آمد. همان لباس سرخ نوی که برایش خریده بود، تنش بود. یک سیب سرخ در دست داشت که آن را با آستین لباسش پاک می کرد و گاز می زد. بعد خندید، رو کرد به زن فالگیر و گفت:

نه جون، این بابا خداداد است. و به او اشاره کرد. خداداد از شدت تعجب دهنش باز مانده بود. نگاه او پی در پی روی لاله و مادرش قرار می گرفت. ولی تاکنون لالو را آنقدر خوشحال و زنده دل ندیده بود، دست

کرد از لای بغچه لچک سرخ را جلو او انداخت و گفت:

از بازار این را برای تو خریدم.

لالو خنده بلندی کرد، لچک را روی دوشش انداخت، و زیر پستانش گره زد. بعد دوید جلو چادر، دست مرد جوانی را گرفت، بیرون کشید، به خداداد اشاره کرد و چیزی به آن مرد گفت: سپس به همان آهنگ مخصوصی که می خواند: شروع کرد به زمزمه کردن و با ماهیچه های لخت ورزیده اش دست به گردن آن مرد از زیر درخت های پید گذشتند و دور شدند.

خداداد از غم و خوشحالی گریه می کرد. افتان و خیزان از همان راهی که آمده بود برگشت، رفت در آلونکش و در را بر روی خودش بست و دیگر کسی او را ندید.

زنی که مردش را گم کرد

صبح زود در ایستگاه قلّهک آژان قد کوتاه صورت سرخی به شوfer اتومبیلی که آنجا ایستاده بود زن بچه بغلی را نشان داد و گفت:

- این زن می خواسته برود مازندران اینجا آمده، او را به شهر برسانید ثواب دارد.

آن زن بی تأمل وارد اتومبیل شد، گوشه چادر سیاه را به دنداننش گرفته بود، یک بچه دو ساله در بغلش و دست دیگرش یک دستمال بسته سفید بود. رفت روی نشیمن چرمی نشست و بچه اش را که موی بور و قیافه نوبه ای داشت روی زانویش نشاند، سه نفر نظامی و دو نفر زن که در اتومبیل بودند با بی اعتنائی به او نگاه کردند، ولی شوfer اصلاً برنگشت به او نگاه بکند. آژان آمد کنار پنجره اتومبیل و به آن زن گفت:

- می روی مازندران چه بکنی؟

- شوهرم را پیدا بکنم.

- مگر شوهرت گم شده؟

- یک ماه است مرا بی خرجی انداخته رفته.

- چه می دانی که آنجاست؟

- کل غلام رفیقش به من گفت.

- اگر مردت آنقدر بی غیرت است از آنجا هم فرار می کند، حالا چقدر

پول داری؟

- دو تمن و دو هزار.

- اسمت چیست؟

- زرین کلاه.

- کجایی هستی؟

- اهل الیز شهریارم.

- عوض این که می خواهی بروی شوهرت را پیدا کنی برو شهریار،

حالا فصل انگور هم هست. برو پیش خودش و قوم هایت انگور بخور.

بیخود می روی مازندران، آنجا غریب گور می شوی، آن هم با این حواس

جمعی که داری!

- باید بروم.

این جمله آخر را زرین کلاه با اطمینان گفت، گفت مثل این که تصمیم

او قطعی و تغییرناپذیر بود، و نگاه بی نور او جلوش خیره شد، بدون این که

چیزی را ببیند و یا متوجه کسی بشود به نظر می آمد که بی اراده و فکر

حرف می زد و حواسش جای دیگر بود. بعد آژان دوباره روش را کرد به

شوفر و گفت:

- آقای شوفر، این زن را دم دروازه دولت پیاده بکنید و راه را نشانش

بدهید.

زرین کلاه مثل این که ازین حمایت آژان جسور شد گفت:

- من غریبم، به من راه را نشان بدهید ثواب دارد.

اتومبیل به راه افتاد، زرین کلاه بدون حرکت دوباره با نگاه بی نورش

مثل سنگ کتک خورده جلو خودش را خیره شد. چشم های درشت، سیاه،

ابروهای قیطانی باریک، بینی کوچک، لب های برجسته گوشتالو و

گونه های تورفته داشت.. پوست صورتش تازه، گندمگون و ورزیده بود.

تمام راه را در اتومبیل تکان خورد بدون این که متوجه کسی یا چیزی

بشود. بچه او ساکت و غمگین بغش دائم بود، چرت می زد و یک انار آب

لنبو در دستش بود. نزدیک دروازه دولت شوفر اتومبیل را نگهداشت و

راهی را که مستقیماً به دروازه شمیران می رفت به او نشان داد. زرین کلاه

هم پیاده شد و بی درنگ راه دراز و آفتابی را بچه به بغل و کولبار به دست

در پیش گرفت.

دم دروازه شمیران زرین کلاه در یک گاراژ رفت و پس از نیم ساعت

چانه زدن و معطلی صاحت گاراژ راضی شد با اتومبیل بارکش او را به

«آسیاسر» سر راه ساری برساند و شش ریال هم بابت کرایه از او گرفت.

زرین کلاه را به اتومبیل بزرگی راهنمایی کردند که دور آن کیپ هم آدم

نشسته بود و بار و بندیلشان را آن میان چیده بودند. آنها خودشان را به هم

فشار دادند و یک جا برای او باز کردند که به زحمت آن میان قرار گرفت.

اتومبیل را آگیری کردند، بوق کشید، از خودش بوی بنزین و روغن

سوخته و دود در هوا پراکنده کرد و در جاده گرم خاک آلود به راه افتاد.

دورنمای اطراف ابتدا یکنواخت بود، سپس تپه ها، کوه و درخت های

دوردست و پیچ و خم های راه چشم انداز را تغییر می داد. ولی زرین کلاه با

همان حالت پژمرده جلوش را نگاه می کرد. در چندین جا اتومبیل خراب

شد و دسته ای از مسافران پیاده شدند. ولی زرین کلاه از جایش تکان

نخورد، چون می ترسید اگر بلند بشود جایش را از دست بدهد. دستمال

بسته خودش را باز کرد، نان و پنیر از میان آن درآورد، یک تکه نان لثربه با پنیر به پسرش داد و خودش هم چند لقمه خورد. بچه او مثل گنجشک تریاکی بی سر و صدا بود، پیوسته چرت می زد و به نظر می آمد که حوصله حرف زدن و حتی گریه کردن را هم نداشت. بالاخره اتومبیل به راه افتاد و ساعت ها گذشت، از جابن و فیروزه کوه رد شد و منظره های قشنگ جنگل پدیدار گردید. ولی زرین کلاه، همه این تغییرات را با نگاه بی نور و بی اعتنا می نگریست و خوشی نهانی، خوشی مرموزی در او تولید شده بود، قلبش تند می زد، آزادانه نفس می کشید چون به مقصودش نزدیک می شد و فردا گل بیو شوهرش را می توانست پیدا بکند، آیا خانه او چه جور است، خویشانش چه شکلند و با او چه جور رفتار خواهند کرد؟ پس از یک ماه مفارقت آیا چطور با گل بیو برخورد می کند و چه می گوید؟ ولی خودش می دانست که جلو گل بیو یک کلمه هم نمی توانست حرف بزند زبانش بی حس می شد و همه قوایش از او سلب می شد مثل این بود که در گل بیو قوه مخصوصی بود که همه فکر، اراده و قوای او را خنثی می کرد و او تابع محض گل بیو می شد. زرین کلاه می دانست که برعکس گل بیو او را تهدید خواهد کرد و بعد هم شلاق، همان شلاق کذایی که الاغ ها را با آن می زد به جان او می کشید. اما زرین کلاه برای همین می رفت، همین شلاق را آرزو می کرد و شاید اصلاً می رفت که از دست گل بیو شلاق بخورد. هوای نمناک، جنگل، چشم انداز دلربای اطراف آن، مردمانی که از دور کار می کردند، مردی که با قبای قدک آبی کنار جاده ایستاده بود، انگور می خورد، خانه های دهاتی که از جلو او می گذشت همه اینها زرین کلاه را به یاد بچگی خودش می انداخت.

دو سال می گذشت که زرین کلاه زن گل بیو شده بود. اولین بار که زرین

کلاه گل بیو را دید یک روز انگورچینی بود. زرین کلاه با مهربانو دختر همسایه شان و موجول خانم و خواهرانش خورشید کلاه و بمانی خانم کارشان این بود که هر روز دسته جمعی زن و مرد و دخترها در موستان انگور می چیدند و خوشه های درخشان را در لولا یا صندوق های چوبی می گذاشتند، که به آن دخیل می بستند و آنجا مادرش با گوهربانو، ننه عباس، خوش قدم باجی، کشور سلطان، ادی گلداد و خدایار صندوق ها را به ریش سفید پرندک، ماندگار علی تحویل می دادند، زرین کلاه لولاکش تازه وارد که صندوق ها را بارگیری می کرد گل بیوی مازندرانی بود و تصنیفی می خواند و به دخترها یاد می داد که اسباب تفریح همه شد، و همه آنها دسته جمعی با هم می خواندند:

«گالش کوری آه های له له»

بوشیم بجار آه های له له.

ای پشته آجار، دو پشته آجار،

بیا بشیم بجار آه های له له،

بیا بشیم فاکون تو می خواهری.»

گل بیو تلفظ آنها را درست می کرد، دخترها قهقهه می خندیدند و تا عصر آن روز اینکار دوام داشت. ولی بیشتر چیزی که گل بیو را طرف توجه دخترها کرد تصنیف او نبود، بلکه خود او و جسارتش بود که قلب آنها و بخصوص زرین کلاه را تسخیر کرد. همینکه زرین کلاه اندام ورزیده، گردن کلفت، لب های سرخ، موی بور، بازوهای سفید او که رویش مو درآمده بود دید، و مخصوصاً چالاکی که در جابجا کردن لوله های وزین نشان می داد. خودش را باخت. به علاوه تمایلی که گل بیو به او ظاهر کرد با آن نگاه های سوزانی که میان آنها رد و بدل شد کافی بود زرین کلاه را که

دختر چهارده ساله‌ای بیش نبود فریفته خودش بکند. زرین کلاه دلش غنج می‌زد، رنگ می‌گذاشت و رنگ برمی‌داشت، چون درین روز چیز تازه‌ای کشف کرد و حس نمود که تا آن روز در او سابقه نداشت. زیرا تاکنون او از مرد چیز زیادی نمی‌دانست، مادرش همیشه او را کتک زده بود و از او چشم زهره گرفته بود و خواهرانش که از او بزرگ‌تر بودند با او همچشمی می‌کردند و اسرار خودشان را از او می‌پوشیدند. اگرچه زرین کلاه اغلب به فکر مرد می‌افتاد ولی جرأت نمی‌کرد که از کسی پرسد و می‌دانست که این فکر بد است و باید از آن پرهیز بکند. فقط گاهی مهربانو دختر همسایه‌شان و خانم کوچولو و بلوری خانم با او راجع به اسرار مرد حرف زده بودند و زرین کلاه را کنجکاو کرده بودند، به طوری که تا اندازه‌ای چشم‌گوشش باز شده بود. حتی مهربانو برای او از مناسبات محرمانه خودش با شیرزاد پسر ماندگار علی نقل کرده بود، اما تمام این افکار را که زرین کلاه از عشق و شهوت پیش خودش تصور کرده بود نگاه گل ببو تغییر داد، پایش سست شد و احساسی نمود که ممکن نبود بتواند بگوید. همینقدر می‌دانست تمام ذرات تنش گل‌ببو را می‌خواست و از این ساعت محتاج به او بود و زندگی بدون گل‌ببو برایش غیر ممکن و تحمل‌ناپذیر بود. ولی از حسن اتفاق در آن روز زرین کلاه قبای سرخ نوی که داشت پوشیده بود. و کلاغی قشنگی که عمه‌اش از مشهد برایش آورده بود به سرش پیچیده بود و هفت لنگه گیس بافته از پشت آن بیرون آمده بود. به طوری که علاوه بر لطافت اندام و حرکات و خوشگلی صورت، لباس او بر زیباییش افزوده بود. گویا به همین مناسبت بود که در میان صدها دختر و آن شلوغی گل‌ببو برمی‌گشت و دزدکی به او نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. و با زرنگی و موشکافی و احساساتی که ممکن است یک دختر بچه داشته

باشد شکی برای زرین کلاه باقی نماند که گل‌ببو به او مایل است و رابطه مخصوصی میان آنها تولید شده. آیا در چنین موقع چه باید بکند؟ به قدری خون به سرعت در تنش گردش می‌کرد که حس کرد روی گونه‌هایش گرم شده مثل این که آتش شعله می‌زد. آن قدر سرخ شده بود که شهربانو دختر کشور سلطان ملتفت او شد. آیا زرین کلاه می‌توانست چنین امیدی به خودش بدهد که زن گل‌ببو بشود، در صورتی که دو خواهر از خودش بزرگ‌تر داشت که هنوز شوهر نکرده بودند و به علاوه او از هر دو آنها پیش مادرش سیاه‌بخت‌تر هم بود؟ چون پیش از اینکه به دنیا بیاید پدرش مرد و مادرش پیوسته به او سرزنش می‌کرد که تو سر پدرت را خورده‌ای و او را بدقدم می‌دانست. ولی در حقیقت چون بعد از آن که زرین کلاه را مادرش زایید نوبه کرد و دو ماه بستری شد به این علت از او بدش می‌آمد.

طرف غروب آن روز همه کارگرها از کار دست کشیدند و از لابه‌لای بته‌های مو که مثل ریسمان‌های قهوه‌ای روی پست و بلندی به هم بافته شده بود درآمدند و به طرف رودخانه سیاه آب بالا رفتند و انگورها را به عادت هر روز به ریش سفید ماندگار علی تحویل دادند. زرین کلاه و مادرش و مهربانو با گوگل که در راه به آنها برخورد به طرف قلعه گلی خودشان که برج و باروی بلند داشت رهسپار شدند. در میان راه زرین کلاه برای مهربانو از عشق خودش به گل‌ببو صحبت کرد و مهربانو از او دلداری کرد و قول داد هر کمکی از دستش بریاید درباره او کوتاهی نخواهد کرد.

چه شب سختی به زرین کلاه گذشت! شب مهتاب بود، خوابش نمی‌برد، بلند شد که آب بخورد. بعد رفت در ایوان خانه‌شان. نه، اصلاً

میل نداشت بخوابد. نسیم خنکی می‌وزید، سینه‌اش باز بود ولی سرما را حس نمی‌کرد. صدای خرخر مادرش را مانند اژدها در اطاق خوابیده بود می‌شنید. هر دقیقه اگر بیدار می‌شد او را صدا می‌زد، ولی چه اهمیت داشت؟ چون تمام وجود خودش احساس شورش و طغیان می‌کرد. پاورچین پاورچین رفت دم حوض، زیر درخت نارون ایستاد. درین ساعت مثل این بود که درخت، زمین آسمان ستاره‌ها و مهتاب همه با او به زبان مخصوصی حرف می‌زدند. یک حالت غم‌انگیز و گوارایی بود که تاکنون حس نکرده بود، او به خوبی زبان درخت‌ها، آب‌ها، نسیم و حتی دیوارهای بلند خانه و قلعه‌ای که در آن محبوس شده بود و همچنین زبان کوزه‌ماستی را که توی پاشویه حوض بود می‌فهمید و در خودش حس می‌کرد. ستاره‌ها مانند دانه‌های ژاله، که در هوا پاشیده باشند، ضعیف و ترسو با روشنایی لرزان می‌درخشیدند، همه آنها و هر چیز معمولی و بی‌اهمیت به نظر او عجیب، غیرطبیعی و پراز اسرار آمد که معنی دور و مجهول داشت و هرگز به فکر او نمی‌رسید. بی‌اراده دست را روی سینه و پستان‌هایش کشید و برد تا روی بازویش، زلف‌های او را نسیم هوا پراکنده کرده بود بالاخره کنار حوض نشست و بغض بیخ گل‌وبیش را گرفت شروع کرد به گریه کردن و اشک‌های گرم روی گونه‌هایش جاری شد. این تن نرم و کمر باریک برای بغل کشیدن گل‌ببو درست شده بود. پستان‌های کوچکش، بازویش و همه تنش بهتر بود که زیر گل برود. زیر خاک پیوسد تا این که در خانه مادرش با فحش و بدبختی چین بخورد و پستان‌هایش بیلاسد و زندگیش بیهوده و بی‌نتیجه و بی‌عشق از شر این بغض، این بدبختی که بیخ گل‌وبی او را گرفته بود آسوده بشود. زار زار گریه کرد، در این وقت تمام بدبختی‌های دوره زندگیش جلو او مجسم شد فحش‌هایی

که شنیده بود، کتک‌هایی که خورده بود، از همان وقت که بچه کوچک بود مادرش یک مشت به سر او می‌زد و یک تکه نان به دستش می‌داد و پشت در خانه‌شان می‌نشاند و او با بچه‌های کچل و چشم‌دردی بازی می‌کرد. هرگز یک روی خوش با کمترین مهربانی از مادرش ندیده بود. همه این بدبختی‌ها در مقابل بزرگ‌تر و ترسناک‌تر به نظرش می‌آمد. باز هم مهربانو و مادرش بودند که گاهی از او دلجویی می‌کردند و هر وقت مادرش او را می‌زد به خانه آنها پناه می‌برد. زرین‌کلاه اشک‌هایش را با سر آستینش پاک کرد و حس کرد که کمی آرام شد. اضطراب و شورش او فروکش کرد احساس آرامش نمود یک نوع آسایش بی‌دلیل بود که سرتاپای او را ناگهان فراگرفت. چشم‌هایش را بست، هوای ملایم را استنشاق کرد. ولی صورت گل‌ببو از جلو چشمش رد نمی‌شد، بازوهای قوی او که لنگه بارهای ده دوازده منی را مثل پرکاه برمی‌داشت و روی الاغ می‌گذاشت، موهای پاشنه نخواب‌بور، گردن کلفت سرخ، ابروهای پرپشت به هم پیوسته، ریش پرپشت به هم پیچیده، حالا او پی برده بود که دنیای دیگری ورای دنیای محدودی که او تصور می‌نمود وجود دارد. بالاخره از حوض یک مشت آب به صورتش زد و برگشت در رختخوابش خوابید. اما خواب به چشمش نیامد، همه‌اش در رختخواب غلت زد و با خودش نیت کرد که اگر به مقصود برسد و زن گل‌ببو بشود همانطوری که خودش از زندان خانه پدری آزاد می‌شود یک کبوتر بخرد و آزاد بکند. و یک شمع هم شب جمعه در امامزاده آغا بی‌بی سکینه روشن بکند. چون ستاره دختر نایب عبدالله میرآب هم همین نذر را کرده بود و شوهر کرد.

صبح روز بعد، زرین‌کلاه، با چشم‌های سرخ بیخوابی کشیده بلند شد و به انگورچینی رفت. سر راه کنار رودخانه سیاه آب‌پای درخت چنار

مراد که در جوغین بود همانجا که گل‌بیو انگورها را باربندی کرده بود ایستاد. از آثار دیروزی مقداری برگ مو لگدمال شده و پشگل الاغ و پوست تخمه کدو روی زمین ریخته بود. بعد زرین‌کلاه دست کرد از کنار یخه پیرهنش یک تریشنه درآورد و به شاخه درخت چنار نیت کرد و گره زد، ولی همین که برگشت، مهربانو به او برخورد و گفت:

- چرا امروز منتظر من نشدی؟ اینجا چکار می‌کنی؟

- هیچ، من به خیالم هنوز خوابی، نخواستم بیدارت بکنم. امروز صبح خیلی زود بیرون آمدم.

ولی مهربانو حرف او را برید و گفت:

- من می‌دانم، برای گل‌بیو است؟

زرین‌کلاه برای مهربانو درد دل کرد و از بی‌خوابی خودش و نذری که کرده بود همه را برایش گفت. با هم مشورت کردند و مهربانو باز هم به او دلداری داد و قرار گذاشت با مادرش در این خصوص مذاکره بکند. چون مادر مهربانو تنها کسی بود که زرین‌کلاه را دوست داشت. صبح را زرین‌کلاه هرچه انتظار کشید گل‌بیو را ندید، ولی مهربانو خبرش را آورد که گل‌بیو در بکه کار می‌کند. ظهر که برای ناهار به خانه برگشتند، زرین‌کلاه رفت در اطاق پنج دری و درها را بست و جلو آینه لب بریده‌ای که در مجری خودش داشت خودش موهایش را مرتب شانه زد و حالت‌ها و حرکات صورت خودش را خوب دقت کرد که به پسند خودش باشد. بالاخره لبخند مختصری را پسندید، چون اگر خنده بلند می‌کرد و دندان‌هایش که خوب نبود بیرون می‌آمد، و یک رشته از زلفش را روی پیشانیش انداخت و از روی رضایت لبخند زد. چون خودش را خوشگل و قابل دوست داشتن دید. مژه‌های بلند، لبخند دلربا، صورت بچگانه ساده

و خطی که گوشه لب‌هایش می‌افتاد متناسب بود. سرخی تند گونه‌ها پوست گندمگون چهره‌اش را بهتر جلوه می‌داد و سرخی تر و براق لب‌های که به رنگ انگور شاهانی بود، و دهن گرم او، بخصوص چشم‌ها، آن نگاه گیرنده که مادر مهربانو همیشه به او می‌گفت: «چشم‌هایت سگ دارد». همه اینها او را از بسیاری دختران جوان دیگر ممتاز می‌کرد.

وقتی که بعد از ظهر زرین‌کلاه با مهربانو به انگورچینی برگشت در ته دل خوشحال بود. زیرا تصمیم گرفته بود که هرطور شده خودش را به گل‌بیو نشان بدهد. تعجب زرین‌کلاه بیشتر شد چون گل‌بیو را آنجا دید و تمام بعد از ظهر در ضمن کار با شوخی و آواز خواندن گذشت. برخلاف روزهای پیش که زرین‌کلاه پژمرده و غمناک بود، امروز شاد و خرم خوشه‌های انگور را می‌چید و با آن فال می‌گرفت. به این ترتیب که یک حبه انگور را او می‌کند و می‌خورد و یک دانه را هم مهربانو، و با خودش نیت کرد اگر دانه آخر او بیفتد به مقصودش خواهد رسید، یعنی زن گل‌بیو می‌شود. طرف غروب که پای درخت چنار برگشتند گل‌بیو و زرین‌کلاه باز چندین بار نگاه رد و بدل کردند. گل‌بیو به او لبخند زد و زرین‌کلاه هم جواب لبخند او را داد. همان‌طوری که در آینه پسندیده بود و با زبردستی مخصوصی سر خودش را تکان داد و یک رشته از زلفش روی پیشانیش افتاد.

تا چهار روز به همین ترتیب گذشت و هر روز جرأت و جسارت زرین‌کلاه بیشتر می‌شد و کم‌کم رابطه مخصوصی بین او و گل‌بیو برقرار گردید. تا اینکه روز چهارم مهربانو برای زرین‌کلاه از زور شادی روی لب‌های مهربانو را بوسید، چطور کار را درست کرده بود؟ با کی داخل مذاکره شده بود؟ زرین‌کلاه هیچ لازم نداشت که بفهمد. همینقدر

می دانست که بعضی از پیرزن‌ها بیشتر از زندگی تجربه دارند و در برپا کردن عروسی و پا در میانی زبردست می باشند و راه‌هایی می دانند که هرگز به عقل جوان او نمی رسید. حالا می توانست به خودش امید بدهد که به مقصودش رسیده، ولی چیزی که مشکل بود رضایت مادر خودش بود که به محض رسیدن این مطلب از جا در می رفت، ترقه می شد و از آن فحش‌ها و نفرین‌های آب‌دار که ورد زبانش بود به او می داد. چون روزی سه عباسی مزد زرین‌کلاه را او می گرفت. بالاخره بعد از اصرار و پافشاری مادر مهربانو، مادرش راضی شد و پس از کشمکش‌های زیاد یک دست لباس سرخ برای او گرفت. ولی هر تکه آن را که می برید نفرین و ناله می کرد و می گفت: «الاهی روی تخته مرده شور خونه بیفتی، ور بپری، عروسیت عزا بشود، الاهی دختر جز جگر بزنی، حسرت به دلت بماند، جوانمرگ بشوی، با این شوهر لر پاپتی که پیدا کرده‌ای!» اما گوش زرین‌کلاه از این نفرین‌ها پر شده بود و دیگر در او اثر نمی کرد، یک دیگ مسی و یک سماور برنجی کوچک از بابت جهاز به او داد. یک روز طرف عصر مادر مهربانو مهمانی مفصلی از اهل ده کرده و زن‌های دهاتی شبیه عروسک نخودی، چارقده سر و یا کلاغی زیر گلویشان بسته بودند، همه برای عروسی زرین‌کلاه جمع شدند. ولی خواهران او خورشید کلاه و بمانی خانم در آن مجلس حاضر نشدند. آخوند ده سید معصوم را آوردند و زرین‌کلاه را برای گل‌بیو عقد کرد. بعد برای شگون رفت بالای منبر و دو سه دهن روضه خواند. مادرش دستور داد روضه عروسی قاسم را بخواند و همه گریه کردند. وقتی که مجلس روضه تمام شد ماندگار علی و پسرش شیرزاد ساق‌دوش داماد شدند. زیر بغل او را گرفتند وارد مجلس کردند و او روی صندلی که شال کشیده شده بود نشست. آن وقت شیرزاد

شروع کرد به پول جمع کردن، اول رفت جلو پدرش و با لب‌خند گفت: «بگذارید پدرم را جریمه کنم مهربانو که سینی دور می گردانید آمد سینی را جلو ماندگار علی نگهداشت و او دو تومان درآورد در سینی انداخت. فوراً طبالی که گوشه مجلس نشسته بود روی طبیل زد و گفت: «دو تمن دادی خونهات آبادان». و به همین ترتیب در حدود سی تومان برای زرین کلاه جمع کردند و مجلس به خوشی ورگذار شد.

فردا صبح زرین‌کلاه از خواهرها و مادرش خدا نگهداری کرد. ولی مادرش در عوض این که با روی خوش از او پذیرایی بکند، تا دم در خانه مثل خوک تیر خورده با صورت آبله‌رو که شبیه پوست هندوانه‌ای بود که مرغ تک‌زده باشد دنبال او آمد و به او نفرین کرد. بعد زرین‌کلاه رفت خانه مهربانو از مادر او و خودش خدا نگهداری کرد. روی مهربانو را بوسید و به او سپرد که شب جمعه یک شمع در آغا بی بی سکینه روشن بکند و یک کبوتر هم آزاد بکند. آنوقت زرین‌کلاه بار و بندیل، سماور و دیگ مسی را برداشت رفت در میدان، پای درخت چنار مراد همانجا که گل‌بیو چشم به راه او بود سوار الاغ شد و گل‌بیو روی الاغ دیگر نشست و با هم به سوی تهران روانه شدند. یک شب و یک روز در راه بودند. زرین‌کلاه از شادی می خواست پر بگیرد، بلند بلند حرف می زد. مهتاب بالا آمد و چندین بار گل‌بیو دست پر زورش را به گردن او انداخت و ماچ‌های محکم از روی لب‌هایش کرد. طعم دهن او شورمزه مثل طعم اشک چشم بود. گل‌بیو مخصوصاً اسم زرین‌کلاه را به فال نیک گرفت چون اسم ده او در مازندران زرین‌آباد یا زرین‌کلاه بود و این تصادف را در اثر قسمت دانست. همین که به تهران رسیدند، مدت دو ماه در اطاق کوچکی که در محله سرچشمه گرفتند به خوبی گذشت. گل‌بیو روزها می رفت سرکار،

زرین کلاه جاروب می زد، وصله می کرد و به کارهای خانه رسیدگی می کرد. و شب ها را هم با ناز و نوازش می گذرانیدند. به طوری که زرین کلاه بچگی خودش، خواهرانش و مادرش حتی مهربانو را به کلی فراموش کرد. ولی بر پدر رفیق بد لعنت. سر ماه سوم اخلاق گل بیو عوض شد هر شب در قهوه خانه رضا سییلو با کل غلام و افور می کشید، خرجی به زنش نمی داد. و چیزی که غریب بود به جای این که تریاک او را بی حس و بی اراده بکند، برعکس مثل یک وسواس و یا ناخوشی تا وارد خانه می شد شلاق را می کشید به جان زرین کلاه و او را خوب شلاق می کرد. اول از او ایراد می گرفت، آن هم سر چیزهای جزئی، مثلاً می گفت: «چرا گوشه چادر نمازت سوخته، یا سماور را دیر آتش کردی و یا پریشب آبگوشت را زیاد شور کرده بودی، آنوقت چشم های دریده بی حالت او دور می زد و شلاق سیاه چرمی که سر آن دو گره داشت، همان شلاقی که به الاغ ها می زد دور سرش می گردانید و به بازو، به ران و کمر زرین کلاه می نواخت. زرین کلاه هم چادر نماز را به خودش می پیچید و آه و ناله می کرد، به طوری که همسایه ها دم اطاق آنها می آمدند و به گل بیو فحش، نفرین و نصیحت می کردند. بعد گل بیو یک لگد به زرین کلاه می زد و شلاق را در طاقچه می انداخت. ولی ناله، زنجموره و گریه یکنواخت و عمدی زرین کلاه ساعت ها مداومت داشت. آنوقت گل بیو از روی کیف می رفت گوشه اطاق چمباتمه می نشست، پشتش را می داد به صندوق و چپش را چاق می کرد. شلوار آبی کوتاه او از سر زانوهایش پایین می رفت و پای کشاله رانش جمع می شد. ساق های ورزیده قوی که به قدر یک وجب آن را می پیچ گرفته بود، با ران های سفید او که بیرون می آمد زرین کلاه را حالی به حالی می کرد، بعد گل بیو می گفت: «زنیکه امشب

چی داریم؟» زرین کلاه با ناز و کرشمه بلند می شد می رفت دیزی را می آورد و در بادیه مسی خالی می کرد. نان در بادیه تلیت می کردند و با پیاز خام آن را می خوردند و دستشان را با آستر لباسشان پاک می کردند. فقط وقتی که زری چراغ را پایین می کشید و می خواستند در رختخواب سرخ که گل های سبز و سیاه داشت بخوابند، گل بیو روی چشم های اشک آلود شورمرزه زرین کلاه را ماچ می کرد و با هم آشتی می کردند. این کار هر شب تکرار می شد. اگرچه زرین کلاه زیر شلاق پیچ و تاب می خورد و آه و ناله می کرد ولی در حقیقت کیف می برد. خودش را کوچک و ناتوان در برابر گل بیو حس می کرد، و هرچه بیشتر شلاق می خورد علاقه اش به گل بیو بیشتر می شد. می خواست دست های محکم ورزیده او را ببوسد، آن گونه های سرخ، گردن کلفت، بازوهای قوی، تن پشمالو، لب های درشت گوشتالو، دندان های محکم سفید، بخصوص بوی تن او، بوی گل بیو که بوی سر طویله را می داد، و حرکات خشن و زمخت او و مخصوصاً کتک زدنش را از همه چیز بیشتر دوست داشت. آیا ممکن بود شوهری بهتر از او پیدا بکند؟ سر نه ماه زرین کلاه پسری زاید، ولی بچه که به دنیا آمد داغ دو تا خط سرخ به کمرش بود، مثل جای شلاق، و زرین کلاه معتقد بود این خط ها در اثر شلاقی است که گل بیو به او می زده و به بچه انتقال یافته. اما پسرش پیوسته علیل و ناخوش بود، زرین کلاه اسم مانده علی روی پسرش گذاشت و این اسم از اسم ماندگار علی ریش سفید پرندک به او الهام شد که روی بچه اش گذاشت تا بماند و پا بگیرد.

چندی بعد کاسبی گل بیو کساد شد. یکی از الاغ های مرد و یکی دیگر را هم فروخت و پول آن هم خرج تریاک و دعا و معالجه نوبه اش

شد، بعد هم به طور غیر مرتب به کار می‌رفت. تا این که سال بعد پنج تومان خرجی به زرین‌کلاه داد و گفت که برای بیست روز می‌روم کار و برمی‌گردم بیست روز او یک ماه شد و از یک ماه هم چند روز گذشت. اگرچه زرین‌کلاه عادت به صرفه‌جویی داشت و از شکم خودش و بچه‌اش می‌زد و کار می‌کرد، و می‌توانست یک سال دیگر، دو سال دیگر هم انتظار بکشد در صورتی که مطمئن باشد که گل‌بیو شوهر اوست و خواهد آمد. چون زرین‌کلاه گمان می‌کرد هر زنی که گل‌بیو را ببیند. طاقت نمی‌آورد، خودش را می‌بازد، و ممکن است خیلی زود شوهرش را رندان از دستش بیرون بیاورند. از این جهت در جستجوی او اقدام کرد. از هر جا و هر کس سراغ گل‌بیو را گرفت کسی از او خبر نداشت. تا این که یک شب رفت دم قهوه‌خانه رضا سییلو، در را که باز کرد بوی دود تریاک بیرون زد، و سرتاسر صورت‌های زرد، چشم‌های از کاسه درآمده شکل‌های باورنکردنی با نهایت آزادی افکار رنجور خودشان، را در عالم خلسه و لاهوت می‌پروانیدند، زرین‌کلاه کل غلام را می‌شناخت، صدا زد و از او جویای حال شوهرش شد. کل غلام گفت:

- بیو رو می‌گی؟ اونجا که سال دیگه با برف پایین ییاد. تو رو ول کرده، زنو بچه بهم زده، رفته دهش زیناباد. به من گفته به کسی سراغشو ندم.

- زرین‌آباد؟

- آره، زیناباد.

شست زرین‌کلاه خبردار شد که گل‌بیو به او حقه زده و از دستش فرار کرده، رفته در دهش. چون برای او اغلب نقل کرده بود که خانواده‌اش در ده زرین‌آباد سر راه ساری است و در آنجا دو برادر و یک مشیت زمین و آب و علف هم دارند. گل‌بیو از تنبلی که داشت همیشه آمال و آرزوی

خودش را به او گفته بود که برود آنجا کار نکند، بخورد و بخوابد. زرین‌کلاه به او وعده می‌داد که در آنجا برایش کار خواهد کرد. ولی گل‌بیو سرسرکی جواب او را می‌داد. این شد که زرین‌کلاه تصمیم فوری گرفت که برود مازندران و گل‌بیو را پیدا کند. آیا یک ماه بس نبود؟ آیا می‌توانست باز هم چشم به راه بماند؟ دوری گل‌بیو برایش تحمل‌ناپذیر بود. نفس گرم او، حرارت تنش، پشم‌های زمخت و آن بوی سرطویه و حالا در مفارقت و دوری او همه این خواص به طرز مرموز و دلربایی به نظر زرین‌کلاه جلوه می‌کرد، و به طور یقین او نمی‌توانست بدون گل‌بیو زندگی بکند. هرچه باداباد، او را می‌خواست، این دست خودش نبود. دو سال می‌گذشت که با او عادت کرده بود و یک ماه بود، یک ماه هم بیشتر که از شوهرش خبر نداشت.

زرین‌کلاه آرزو می‌کرد دوباره گل‌بیو را پیدا بکند تا با همان شلاقی که الاغ‌هایش را می‌زد او را شلاقی بکند، و دوباره یا فقط یک بار دیگر او را همانطوری که گاز می‌گرفت و فشار می‌داد در آغوشش بکشد. جای داغ‌های کبود شلاق که روی بازویش بود، روی این داغ‌ها را می‌بوسید و به صورتش می‌مالید و همه یادگارهای گذشته به طرز افسونگری به نظر او جلوه می‌کرد. می‌خواست سر تا پای گل‌بیو را ببوسد، ببوید، نوازش بکند. کاری که هیچوقت جرأت نکرده بود حالا به قدر و قیمت او پی برده بود! همین که گل‌بیو با دست‌های زبر او را روی سینه خودش فشار می‌داد، حالت گوارایی به او دست می‌داد که نمی‌شد بیان کرد. ابروهای به هم پیوسته پرپشت، مژه‌های زمخت و ریش از آن زمخت‌تر قرمز رنگ حنا بسته، که مثل چوب جارو از صورتش بیرون زده بود، بینی بزرگ، گونه‌های سرخ، غبغب زیر چانه، نفس گرم سوزانش با سر تراشیده، دهن

گشاد، لب‌های سرخ، وقتی که لواشک می‌خورد آرواره‌هایش مثل سنگ آسیا روی هم می‌لغزید و دندان‌های سفید محکم‌ش را در آن فرو می‌برد، چشم‌های درشت بی‌حالت او برق می‌زد، شقیقه‌هایش تکان می‌خورد. این قیافه که اگر بچه در تاریکی می‌دید می‌ترسید و گمان می‌کرد غول بی‌شاخ و دم است به چشم زرین‌کلاه قشنگ‌ترین سرها بود. برعکس یاد خانه‌شان که می‌افتاد تنش می‌لرزید. آن فحش‌ها که خورده بود، توستری، نفرین، هیچ دلش نمی‌خواست دوباره به آن نکبت و ذلت برگردد. آیا گل‌بیو فرشته نجات او نبود؟ ولی تنها کسی که دوست داشت مهربانو دختر همسایه‌شان بود که بی‌میل نبود او را ببیند، اما هرگز نمی‌خواست که به خانه‌شان برگردد، آن صورت‌های پیر، اخلاق‌هایی که بدتر شده بود، هیچ دلش نمی‌خواست آنها را ببیند و مرگ را صد بار به آن ترجیح می‌داد تا دوباره به الیز برگردد. یادش افتاد که روز عروسیش کشور سلطان داریه می‌زد و می‌خواند:

«خونه بابانون و انجیل خونه‌شو ر چوغ و زنبیل،

ایشالا مبارکباد!»

زرین‌کلاه چوب و زنجیر خانه شوهر را به نان و انجیر خانه پدرش ترجیح می‌داد و حاضر بود گوشه‌کوچه‌گدایی بکند و به آنجا نرود، نه، هنوز نفرین‌های مادرش، روز عروسیش که دستور داد روضه عروسی قاسم را بخوانند و هق‌هق گریه کرد فراموش نکرده بود. آن دست‌های استخوانی خال‌کوبیده که به اجاق خانه‌شان می‌زد، مثل اینکه با قوای مجهولی حرف می‌زد و کمک می‌خواست. به او نفرین می‌کرد و می‌گفت: «همین اجاق گرم بگیردت. الاهی جز جگر بزنی. عروسیت عزا بشود...» بعد هم آنجا باز امر و نهی بشنود، چپ بجنبد هزار جور فحش، راست

بجنبد هزار جور تهمت. آنوقت به او سرکوفت بزنند بگویند: «مگر من نگفتم که این تیکه از دهن تو زیاد است؟ تو لایق نیستی، گل‌بیو برای تو شوهر نمی‌شود.» و هی از آن فحش‌های آبدار به او بدهد! زرین‌کلاه از این فکر چندشش شد. نه، او هر ذلتی را ترجیح می‌داد بر این که به خانه مادرش برگردد.

از این رو زرین‌کلاه نمی‌خواست این فکر را به خودش راه بدهد که دیگر گل‌بیو را نخواهد دید، تنها گل‌بیو بود که می‌توانست نگاه بی‌نورش را روشن بکند، و جان تازه‌ای در کالبد پژمرده او بدمد. به هر قیمتی که بود می‌خواست او را پیدا بکند. بر فرض هم که زن دیگر گرفته باشد یا او را نخواهد، ولی همینقدر در نزدیکی او که بود برایش کافی بود. و اگر سر راه گل‌بیو‌گدایی هم می‌کرد. اقلاً روزی یک بار او را می‌دید. اگر او را می‌زد، از خودش می‌راند، تحقیر می‌کرد باز بهتر از این بود که به خانه‌اش برگردد. نمی‌توانست، زور که نبود، ساختمان او اینطور درست شده بود. بچه‌اش مانده علی هم یک وجودی بود که هیچ انتظارش را نداشت و علاقه‌ای برای او حس نمی‌کرد. همانطوری که مادر خودش برای او علاقه‌ای برای او نشان نداده بود. ولی عجالتاً احتیاج به وجود او پیدا کرده بود. چون شنیده بود که بچه میخ میان قیچی است و حالا با این اسلحه که در دست داشت امیدوار بود. شاید بتواند این محبت از هم گسسته را به وسیله بچه‌اش دوباره جوش بدهد، به او غذاهای خوب می‌خورانید. برایش میوه می‌گرفت تا به او عادت بگیرد. و علاقه کمی که برای بچه‌اش داشت از این جهت بود که موی سرش به رنگ موی گل‌بیو بود. و برای این که بچه گریه نکند و بهانه نگیرد، یک گلوله کوچک تریاک به او می‌داد و بچه با چشمهای خمار دائم در چرت بود. زرین‌کلاه اطمینان کامل

داشت که پسران پسران گل‌بیو را پیدا خواهد کرد و قلبش، میل و احساساتش به او می‌گفت که به مقصودش خواهد رسید، این میل و فراست طبیعی که هیچوقت او را گول نزده بود.

همان روزی که تصمیم گرفت دنبال شوهرش برود، یک شمع به سقاخانه نزدیک منزلشان نذر کرد تا گل‌بیو را پیدا بکند، بعد سمار برنجی و دیگ مسی که تمام جهاز او بود به سه تومان و چهار قران فروخت. دوازده قران قرض خودش را به دکانداران محله‌شان داد، دو تومان و دو قران دیگرش را برای خرج سفرش برداشت. هرچه خرده ریز داشت در یک مجری کهنه ریخت و گرو قرضش آن را پیش صاحبخانه گذاشت. بعد در یک بغچه دو پیرهن و یک دست لباس برای مانده‌علی با قدری نان و پنیر و دو تیکه لواشک از همان لواشک‌هایی که گل‌بیو آنقدر خوب می‌خورد گذاشت، و پس از سه روز دوندگی برای مازندران جواز گرفت. فردایش صبح خنکا به راه افتاد، ولی از حواس پرتی که داشت به جای این که برای مازندران اتومبیل بگیرد. اشتباهاً به شمیران رفت و آزان آنجا او را با اتومبیل دیگر برگردانید و دوباره دم دروازه شمیران برای مازندران اتومبیل گرفت.

در شاهی اتومبیل ایست کرد، هوا کم‌کم تاریک می‌شد. ساختمان‌های تازه‌ساز، آمد و رفت مردم سبزه، مردهایی که قبای آبی، گیوه و تنبان آبی پوشیده بودند درست شبیه گل‌بیو بودند. دو نفر از مسافران آنجا پیاده شدند و قدری جا باز شد. دوباره اتومبیل به راه افتاد. هوا نمناک، گرفته و تاریک شده بود. زرین‌کلاه آرامش و خوشی مرموزی در خودش حس می‌کرد مثل خوشی کسی که بدون پول، بدون امید و بدون آتیه لنجاره کش در یک شهر غریب می‌رود. تنش خسته، لبش تشنه بود و کمی احساس

گرسنگی می‌کرد. ولی حرکت و صدای یکنواخت اتومبیل، هوای تاریک، آدم‌هایی که دور او چرخ می‌زدند، صدای نفس یکنواخت پسرش و بخصوص خستگی او را وادار به چرت زدن کرد. وقتی که بیدار شد در شهر ساری بود. دستمال بسته‌اش را برداشت، بچه‌اش را بغل گرفت و از اتومبیل پیاده شد. شهر در تاریکی و خاموشی فرو رفته بود. مثل این که خانه‌ها، درخت‌ها و سبزه‌ها از دور فاصله به فاصله خاموشی را می‌شکست، یک ناله شکوه‌آمیز دوردست بود. چراغ‌ها از دور سوسو می‌زدند، در ایوان بالاخانه‌ای یک دختر با چادر سفید ایستاده بود. اما زرین‌کلاه هیچ اطراف خودش را نگاه نمی‌کرد و صدای دیگری را به جز صدای گل‌بیو نمی‌شنید و چیز دیگری جز صورت گل‌بیو جلو چشمش نبود. دم بقالی دو نفر نشسته بودند از آنها سراغ زرین‌آباد را گرفت. یکی از آنها گفت که سر راه ساری است. یک کاسه آب آنجا بود آن را برداشت و سرکشید. بدون جا و بدون اراده کمی دور رفت زیرا هیچ جا و هیچکس را نمی‌شناخت. ولی با وجود همه اینها چون مطمئن بود که نزدیک‌تر به گل‌بیو است اضطراب او از بین رفته بود. و اینجا به نظرش خودمانی و مهمان‌نواز می‌آمد. بالاخره از گوشه چارقش یک قران درآورد نان تازه با سبزی و شیر خرد و رفت جلو در خانه‌ای پایین چراغ نشست، دستمال بسته‌اش را باز کرد شامش را خورد و به پسرش هم داد. بعد بلند شد رفت زیر یک طاقی خوابید. صبح زود که بیدار شد رفت در میدان شهر و پس از یک ساعت چانه زدن الاغی را به چهار قران و دهشاهی طی کرد تا او را به زرین‌آباد برساند، سوار شد، هوا ابر، موذی سمج بغض کرده بود و تهدید مرموز و ساکتی می‌نمود، به طوری که قلب را خفه می‌کرد، پیشانی پسرش را پشه زده بود و باد کرده بود. مدت‌ها روی الاغ تکان خورد، از

میان سبزه‌ها از زیر آفتاب و باران از توی لجن‌زار گذشت. دورنماهای اطراف بی‌اندازه قشنگ، کوه‌های سبز، جلگه‌های خرم، ابرهای سفید و خاکستری مثل زیر شکم مرغابی بود و پیوسته جور به جور می‌شد. در آسیاسر که رسید دوباره باران بوی نشاسته و بوی پرک و کثافت گرفته بود. دوباره به راه افتادند. زرین کلاه مانده‌علی را به بغلش چسبانیده بود و فقط جلوی پای الاغ را خیره نگاه می‌کرد. قلبش می‌زد و هم‌اش به فکر اولین برخوردی بود که با گل‌بیو خواهد کرد. تا این که نزدیک ظهر وارد زرین‌آباد شد. همینکه زرین‌کلاه در میدانگاهی پیاده شد و خواست از گوشه چارقدش پول در بیاورد، نگاه کرد دید گوشه چارقدش باز است و پول در آن نیست. آیا کسی دزدیده بود؟ نه، کسی نمی‌توانست پول را از گوشه چارقد او بزند بدون اینکه بفهمد. آیا فراموش کرده بود و یا تقصیر گیجی و حواس‌پرتی او بود؟ همه اینها ممکن بود ولی عجالتاً دردش دوا نمی‌شد. بعد از داد و بیداد خرکچی که لهجه ترکی داشت دستمال بسته او را از دستش گرفت و الاغش را سوار شد و هی کرد و رفت. ولی باز هم چه اهمیتی داشت. آیا زرین‌کلاه به مقصودش نرسیده بود، آیا در نزدیکی گل‌بیو و در ده او نبود؟ حالا می‌رود خانه گل‌بیو را پیدا می‌کند، شرح مسافرت خودش را می‌دهد و کارش یک طرفه می‌شود. هزارها تومان ازین پول‌ها فدای یک موی گل‌بیو! دور خودش را نگاه کرد، این دهکده کوچک منظر توسری خورده و پست افتاده داشت و در ته یک دره واقع شده بود. دور آن را کشتزارهای حاصلخیز گرفته بود. و مثل این به نظر می‌آمد که دهکده و مردمش همه به خواب رفته بودند. یک سنگ گله از دور پارس می‌کرد و صدای مردی می‌آمد که می‌گفت: «بیو... بیو هو...» ازین اسم دل زرین‌کلاه تو ریخت، ولی دید مردی که به طرف صدا

می‌رود بیوی او نیست. زیر چهار دیوار دو غاز چرت می‌زدند و یک مرغ با دقت تمام با چنگالش خاک را زیر و رو می‌کرد، پخش می‌کرد و در آن چینه جستجو می‌کرد. روی خاکروب یک سطل شکسته و یک تکه پارچه سبز پاره و پوست خیار افتاده بود. کمی دورتر دو مرغ کز کرده بودند و هر کدام یک پایشان را زیر بالشان گرفته بودند. زمزمه آهسته‌ای که از گلوی تازه گنجشک‌ها در می‌آمد موقتاً حالت خودمانی و تر و تازه به آنجا داده بود. در میدان سه تا پسر بچه دهاتی با دهن بازمانده به او نگاه می‌کردند. یک پیرمرد کنار دکان عطاری روی تیرها نشسته بود و یک دسته مرغابی وحشی با جار و جنجال به شکل خط زنجیر روی آسمان پرواز می‌کردند. زرین‌کلاه پیش پیرمرد رفت و گفت:

- خانه بابا فرخ کجاست؟

او با دستش خانه نسبتاً بلندی را که از دور پیدا بود نشان داد و گفت: آن سره را هارش را تا مهتابی دارنه همانجوئه^(۱).

زرین‌کلاه پسرش را بغل زد و با یک دنیا امید به طرف آن خانه رفت. همینکه جلو خانه رسید در زد، و زن مسنی که صورت آبله‌رو داشت دم در آمد:

- کره‌کاردانی؟

- گل‌بیو را می‌خواستم ببینم.

- من زن گل‌بیو هستم از تهرون آمده‌ام، این هم مانده‌علی پسرش است.

- خوب، خوب، گل‌بیو آن زنا را ول‌ها کرده و ره طلاق هدائه، بیخود

۱- آن خانه را نگاه کن، یک مهتابی دارد، همانجاست.

گنی.

بعد رویش را کرد به طرف حیاط و داد زد:

- بیوهو... بیوهو...

هیکل تراشیده گل‌بو با پیراهن یخه‌باز، پشت چشم باد کرده و خواب‌آلود دم در پیدا شد که یک مشت پشم از توی گلویش بیرون زده بود، و زن زرد لاغری با چشم‌های درشت کنار او آمد و خودش را به گل‌بو چسبانید. داغ شلاق به بازو و پیشانی او دیده می‌شد، می‌لرزید بازوی گل‌بو را گرفته بود مثل این که می‌ترسید شوهرش را از دست او بگیرند. همینکه گل‌بو زرین‌کلاه را دید فریاد زد:

- بیوجان، بیو... من آمدم.

ولی گل‌بو به او رک نگاه کرد و گفت:

برو، برو، من تو را نمی‌شناسم.

آن پیرزن به میان آمد و گفت:

- مهربکای جانۀ جاچی می‌خوانی؟ بی‌حیا زنا خجالت نمی‌کنی، ته این

و چه را مول‌ها کردی اساخوانی مهربکای گردن بنگنی؟^(۱)

گل‌بو گفت: «حواست پرت است عوضی گرفته‌ای».

زرین‌کلاه هاج و واج مانده بود. ولی این انکار گل‌بو را پیش‌بینی نکرده بود. از این حرکت آنها احساس تنفیری در او تولید شد که همه محاسن گل‌بو را فراموش کرد و با لحن تمسخرآمیز گفت:

- پس بچه‌ات را بگیر بزرگ کن، من هیچ خرجی ندارم.

۱- از جان پسر چه می‌خواهی؟ زن بی‌حیا خجالت نمی‌کنی، این بچه تو حرامزاده است

حالا می‌خواهی به گردن پسر ببندازی؟

مادر گل‌بو گفت: «این وجه بیج‌تخمه، من چه دومیه ته‌وره از کجا بیوردی؟»^(۱)

زرین‌کلاه فهمید که قافیه را باخته است، نگاه خودش را به صورت گل‌بو دوخت ولی صورت او خشمناک و چشم‌هایش به حالت درنده‌ای بود که تاکنون در او سراغ نداشت. حالتی بود که نشان می‌داد زندگیش تأمین شده، ارباب شده و به آرزوی خودش رسیده. نمی‌خواهد به خودش دغدغه راه بدهد و از نگاه تحقیرآمیزی که به او می‌کرد پیدا بود که اصلاً حاضر نیست او را ببیند. زرین‌کلاه فهمید که اصرار زیاد بیهوده است، و با حسرت جای شلاق‌های روی تن زن جوانی که خودش را به گل‌بو چسبانیده بود نگاه کرد بعد با یک حرکت از روی بی‌میلی برگشت. در صورتی که کاس‌آغا مادر گل‌بو، شبیه مادر خودش دست‌های استخوانیش را تکان می‌داد و به زبانی که او نمی‌فهمید فحش و نفرین می‌کرد. زرین‌کلاه با گام‌های آهسته به طرف میدان برگشت. ولی در راه فکری از خاطرش گذشت، ایستاد و بچه‌اش را که چرت می‌زد جلو در خانه‌ای گذاشت به او گفت:

- ننه جون تو اینجا بنشین، من برمی‌گردم.

بچه آرام و فرمانبردار مثل عروسک پنبه‌ای آنجا نشست. ولی زرین‌کلاه دیگر خیال نداشت که برگردد و حتی ماچ هم به بچه‌اش نکرد. چون این بچه به درد او نمی‌خورد، فقط یک بار سنگین و نانخوار زیادی بود و حالا آن را از سرش باز کرد. همانطوری که مهر مادری را از مادرش آموخته بود، نه، و احتیاجی به بچه‌اش نداشت، دستش به کلی خالی شد،

۱- این بچه حرامزاده است من چه می‌دانم تو آن را از کجا آورده‌ای؟

بدون یک شاهی پول بدون بچه، بدون بار و بندیل بود، نفس راحت کشید. حالا او آزاد بود و تکلیف خودش را می‌دانست. به میدان که رسید دور خودش را نگاه کرد. پیرمرد هنوز روی تیرهای کنار دکان عطاری نشسته بود، چرت می‌زد. مثل این بود که تما عمرش را روی این تیرها گذرانیده بود و همانجا پیر شده بود. آن سه بچه دهاتی نزدیک دکان خاکبازی می‌کردند. همه با بی‌اعتنایی مشغول کار خودشان و گذرانیدن وقت بودند و خروس لاری بزرگی که او ندیده بود بال‌هایش را به هم می‌زد و با صدای دورگه می‌خواند. کسی برنگشت به او نگاه بکند. مثل این بود که زندگی به پیش آمده‌ای او هیچ اهمیتی نمی‌گذاشت. آیا چه به سرش خواهد آمد؟ بی‌باعث و بانی هرچه زودتر می‌خواست فرار بکند که اقلاً از دست بچه‌اش بگریزد. حالا همه بارهای مسئولیت از روی دوش او برداشته شده بود. هوا گرم، نمناک و دم‌کرده بود و هرم گرمی مثل‌های دهن آدم تب‌دار در هوا پیچیده بود. بی‌اراده، بی‌نقشه با قدم‌های تند زرین‌کلاه از جلو خانه‌ها و از کوچه‌ها گذشت. همینکه کنار کشت‌زارها و سبزه‌ها رسید شاهراهی که جلوش بود در پیش گرفت. ولی در همین وقت مرد جوانی را دید که شلاق به دست، قوی سرخ و سفید سوار الاغی بود و یک الاغ بود و یک الاغ هم جلو او می‌دوید و زنگوله‌ها به گردن آنها جینگ جینگ صدا می‌کرد. همین که نزدیک او شد زرین‌کلاه به او گفت:

- ای جوان ثواب دارد.

آن مرد الاغش را نگهداشت و گفت:

- چی خوانی؟

- من غریبم، کسی را ندارم. مرا هم سوار کن.

با دستش الاغ را نشان داد. آن مرد الاغش را نگهداشت. پیاده شد

زرین‌کلاه را سوار کرد. خودش هم روی الاغ دیگر جست زد، ولی اصلاً برنگشت که به صورت او نگاه بکند. بعد شلاق را دور سرش چرخانید به کپل الاغ زد. زنگوله‌ها جینگ جینگ صدا کردند و به راه افتادند. از کنار جوزار که می‌گذشتند آن جوان دست کرد یک ساقه جو را کند به دهنش گذاشت و به آهنگ مخصوصی که به گوش زرین‌کلاه آشنا آمد سوت زد. این همان آهنگی بود که گل‌بیو در موقع انگورچینی می‌خواند، همان روزی بود که در موستان به او برخورد:

«گالش کوری آه‌های له‌له،

بوشیم بجار آه‌های له‌له،

بیا بشیم بجار آه‌های له‌له،

بیا بشیم فاکون تو می‌خواهری!»

زرین‌کلاه تمام زندگیش، جوانیش، نفرین مادرش، بعد آن شب مهتاب که با گل‌بیو به تهران می‌آمد، نفرین مادر گل‌بیو همه از جلوش گذشت. اگرچه تشنه و گرسنه بود ولی ته دلش خوشحال شد. نمی‌دانست چرا سوار شد و به کجا می‌رود، ولی با وجود همه اینها با خودش فکر کرد: «شاید این جوان هم عادت به شلاق زدن داشته باشد و تنش بوی الاغ و سرطوبله بدهد!»

شب‌های ورامین

از لای برگ‌های پایتال، فانوسی خیابان سنگفرش را که تا دم در می‌رفت روشن کرده بود. آب حوض تکان نمی‌خورد، درخت‌های تیره‌فام کهنسال در تاریکی این اول شب ملایم و نمناک بهار به هم پیچیده، خاموش و فرمانبردار به نظر می‌آمدند. کمی دورتر در ایوان سه نفر دور میز نشسته بودند: یک مرد جوان، یک زن جوان و یک دختر هیجده ساله، سگشان مشکی هم زیر میز خوابیده بود. فرنگیس تار ظریفی که دسته صدفی آن جلو چراغ می‌درخشید در دست داشت، سرش را پایین گرفته به زمین خیره نگاه می‌کرد و مثل این بود که لبخند می‌زد. تار به طور عاریه در دستش بود و از روی سیم‌های نازک آن آهنگ سوزناکی درمی‌آورد. صدای بریده بریده آن در هوا موج می‌زد، می‌لرزید و هنوز خفه نشده بود که زخمه دیگری به سیم تار می‌خورد. ولی معلوم نبود چرا همیشه همایون را می‌زد، یا آن را بهتر بلد بود و یا اینکه از آهنگ آن بیشتر خوشش می‌آمد.

گاهگاهی مانند انعکاس ساز، جغدی روی شاخه درخت ناله

می کشید. فریدون دست در جیب نیم تنه زمخت خود کرده به پیچ و خم لغزنده دود آبی رنگ سیگار نیم سوخته اش نگاه می کرد. اگرچه او از سازهای معمولی به زودی خسته و کسل می شد، ولی این آهنگ را با وجود این که صدها مرتبه شنیده بود از روی میل گوش می کرد. بخصوص که نوازنده آن فرنگیس بود و بدون اراده در مغز او یادگارهای دوردست و محو شده از سر نو جان گرفته بود و مانند پرده سینما می گذشت.

گلناز با چشم های خمار و خواب آلود نگاه حسرت آمیز به دست و پنجه استاد خود می کرد، چون فریدون عقیده نداشت که او ساز بزند ولی روزها که پی کار می رفت فرنگیس پنهانی او به گلناز تار مشق می داد.

دو سال می گذشت که فریدون از سویس برگشته و در املاک موروثی، زندگی روستایی و دهقانی را پیشه خود کرده بود. این زندگانی موافق ذوق و سلیقه او بود، چه تحصیل او در فرنگ نیز در قسمت کشاورزی بود. تازه نفس و پشت کاردار به اندازه ای جدیت به خرج می داد که در این دو سال حاصل ده او پنج برابر شده بود.

اگرچه ملک او در ورامین و نزدیک تهران بود ولی برای گردش در سال سه مرتبه هم به شهر نمی رفت. تمام روز را با پیراهن یخه باز، نیم تنه کلفت قهوه ای و کفش های نخاله با رعیت هایش سر و کله می زد، آنها را راهنمایی می نمود و به آبادی و پاکیزگی آنجا می کشید تنها مایه دلخوشی او زنش فرنگیس بود که کمک او شده و به همه کارهایش رسیدگی می کرد. از صبح زود که بیدار می شد دقیقه ای از کار آرام نمی گرفت. شاید کمتر اتفاق می افتد که زن و شوهر تا این اندازه به هم دلبستگی داشته باشند یک بار نشد که میان آنها به هم برخورد و یا دلخوری و رنجش از هم پیدا نکنند. آن هم با زندگی محدودی که آنها

داشتند، چون فریدون به جز فرنگیس و ناخواهریش گلناز هیچ خویش و آشنایی نداشت و هر سه آنها در این ملک زندگی ساده و آرام می نمودند. خانه آنها عبارت بود از دو دست ساختمان که یکی از آنها قدیمی و دیگری کوشک دو مرتبه زیبایی بود که خود فریدون ساخته بود و فرنگیس هر دو این خانه ها را سر و صورت پاکیزه و آبرومند داده بود. وارد باغ که می شدند بوی گل در هوا پیچیده بود، سبزه ها تر و تازه همه جا شسته و روفته و پایتال روی دیوارها خزیده بود.

همینطور که هر سه آنها متوجه ساز بودند ناگاه ساعت دیواری نه زنگ زد. فریدون به ساعت مچی خودش نگاه کرد و در همین وقت صدای تار هم خفه شد. فرنگیس تار را کنار گذاشت بعد مثل این که از درد فوق العاده ای خودداری بکند دست روی قلبش گذاشت. دندان هایش را به هم فشرد و دانه های عرق روی پیشانی او پدیدار شد. فریدون که ملتفت بود رنگش پرید، ولی فرنگیس قیافه خونسرد به خودش گرفت و لبخند زورکی زد. گلناز که خوابش می آمد بلند شد و آهسته از پله های ایوان پایین رفت. از دور صدای نسترن باجی دایه گلناز می آمد که با باغبان گفتگو می کرد.

فریدون خاموشی را شکست و گفت:

- فرنگیس هیچ می دانی از بس که به خودت زحمت دادی قلبت را خراب کردی؟ من که راضی نیستم. تو باید مدتی استراحت بکنی، راستی دوایت را مرتب می خوری؟

فرنگیس کمی تأمل کرد بعد با بی اعتنایی گفت:

- چه فایده دارد؟ شش ماه است که دواهای جور به جور می خورم، اینها بدتر آدم را ناخوش می کند.

- مقصود، گفتم که فکر خودت هم باشی توی این خانه هیچکس به اندازه تو کار نمی‌کند آن هم با این مزاج علیل!

فرنگیس جواب داد حالا که حالم بهتر است، چیزی نیست درست می‌شود.

- می‌خواهی فردا برویم پیش حکیم؟ اگرچه این دکتورها هم چیزی بارشان نیست، همه‌اش استخوان لای زخم می‌گذارند و مقصودشان پول در آری است!

- هر چه قسمت باشد همان می‌شود!

فریدون با بی‌حوصله‌گی گفت: از بس که قسمت قسمت گفتی خفه شدم، چرا آن قدر حرف‌های املی می‌زنی؟

فرنگیس گفت: نقل پریشب است که منکر آن دنیا شده بودی؟ تو هم که پاک فرنگی شدی و زیر همه چیز زده‌ای!

فریدون این که دیگه دخلی به فرنگی‌ها ندارد، اما می‌خواهم بگویم که ما بد تربیت می‌شویم، همه خرابی ما به گردن همین خرافات است که از بچگی توی کله‌مان چپانده‌اند و همه مردم را آن دنیایی کرده‌اند. این دنیا را ما ول کرده‌ایم و فکر موهوم را چسبیده‌ایم، نمی‌دانم کی از آن دنیا برگشته که خبرش را برای ما آورده! از توی خشت که می‌افتیم برای آخرتمان گریه می‌کنیم تا بمیریم، این هم زندگی شد؟

فرنگیس به حال اندیشناک گفت: من فکرم با وجود این که تو آنقدر مهربان و خوش اخلاقی چطور به هیچ چیز اعتقاد نداری؟

در میان زندگی آرام و خوشبخت آنها تنها اختلافی که وجود داشت همین مسئله بود که فریدون از بیخ عرب شده به هیچ چیز اعتقاد نداشت. برعکس فرنگیس که مادر بزرگ املش فکر او را کهنه و قدیمی بار آورده

بود و بخصوص پایی شوهرش می‌شد و می‌خواست او را مجاب بکند ولی فریدون شانه خالی می‌کرد.

فریدون با لبخند گفت: بین باز اولش شد، من نمی‌خواهم داخل این حرف‌ها بشوم، اما خوبی و بدی آدم دخلی به مذهب و عقیده ندارد. همه فتنه‌ها زیر سر آدم‌های مذهبی بوده، همه جنگ‌های مذهبی، جنگ‌های صلیبی زیر سر کشیش‌ها بوده.

فرنگیس از میدان در نرفت و گفت: من که مثل تو حاضر جواب نیستم، ولی قلبم به من گواهی می‌دهد که به جز این دنیا یک چیز دیگری هم هست. اگر آن دنیا نبود پس چرا آدم خواب می‌دید؟ تو خودت می‌گفتی که با مانیتسم آدم را خواب می‌کنند. مگر توی آن کتاب فرانسه‌ات عکس روح را به من نشان ندادی؟ به فرنگی‌ها که اعتقاد داری! فریدون جواب داد: کی گفت؟ مگر هر مزخرفی که اروپایی نوشت راست است! اینها عقیده پیرزن‌های فرنگ است.

دوباره به ساعت مچی خودش نگاه کرد خمیازه کشید و گفت:

- ساعت نه و نیم است.

هر دو از جا برخاستند، فرنگیس بعد از جمع‌آوری روی میز دنبال شوهرش از پله‌ها بالا رفت. نیم ساعت بعد چراغ‌ها خاموش بود، همه به خواب رفته بودند مگر جغدی که فاصله به فاصله ناله می‌کشید.

دو ماه بعد فرنگیس با موهای ژولیده، تن لاغر، چهره پژمرد، پای چشم گود رفته کبود رنگ در تخت خواب افتاده بود، نه خواب داشت و نه خوراک، گاهی قلبش ول می‌شد. تک‌سرفه می‌کرد، رنگ لبش می‌پرید. نفسش بند می‌آمد و به خودش می‌پیچید. نصف شب از خواب‌های ترسناک می‌پرید و فریاد می‌زد. به اندازه‌های در زحمت بود که یک بار

خواست شیشه «دیپتال» را سر بکشد و اگر در همین وقت فریدون نمی‌رسید خودش را آسوده کرده بود.

فریدون شب و روز با رنگ پریده، سیمای پریشان و چشم‌های بی‌خوابی کشیده روی صندلی راحتی پهلوی تخت‌خواب او نشسته بود. دقیقه‌ای آرام نداشت، یا نبض فرنگیس را می‌شمرد، یا گرمای تن او را روی کاغذ یادداشت می‌کرد، یا دنبال حکیم می‌دوید، یا قاشق قاشق شربت به او می‌خوراند و هر دفعه که قلب او می‌گرفت دنیا به نظرش تیره و تار می‌شد. یک روز طرف غروب که فریدون بالای تخت فرنگیس نشسته بود و چشمش به چهره‌ی لاغر فرنگیس دوخته شده بود، جلو روشنایی چراغ مژه‌های بلند او را می‌دید که نیمه‌باز مانده بود، این بود که لب‌خند می‌زد و آهسته نفس می‌کشید. نیم ساعت می‌گذشت که به حالت اغما افتاده بود. ناگاه چشم‌های فرنگیس باز شد و دیوانه‌وار زیر لب با خودش گفت:

- «خورشید... پس خورشید کو؟... همیشه شب، شب‌های ترسناک... سایه‌ی درخت‌ها را به دیوار نگاه کن... ماه بالا آمده... جغد ناله می‌کشید... درها را باز کنید... بشکنید... دیوارها را خراب کنید... اینجا زندان است... زندان... توی چهار دیوار... خفه شدم بس است... نه من کسی را ندارم... تار بزنیم... تار را بیاور توی ایوان... تف... تف به این زندگی...»

خنده بلند کرد، خنده‌ی دیوانه‌وار، چشمش را برگردانید به صورت فریدون خیره شده، که سرش را نزدیک او برده بود و شانه‌های لاغر فرنگیس را مالش می‌داد و گفت:

- آرام شو... آرام شو...

اشک در چشم‌های فرنگیس پر شد و مثل چیزی که کوشش

فوق‌العاده کرده باشد با صدای خراشیده و خفه گفت:

- من می‌میرم اما آن دنیا هست... به تو ثابت می‌کنم!

بعد قلبش ول شد، به سختی لرزید، فریدون دوید در فنجان با قطره چکان دوا درست کرد. ولی همین که برگشت به او بخوراند دید کار از کار گذشته، دندان‌های او کلید شده و تنش کم‌کم سرد می‌شد.

فریدون او را در آغوش کشید، می‌بوسید و اشک می‌ریخت. نسترن باجی هراسان وارد اتاق شد، به سر و سینه‌اش می‌زد و زبان گرفته بود. همه‌ی اهل ده ماتم‌زده شدند. ولی کسی که در این میان به حالش فرقی نکرد گلناز بود که با چشم‌های خمار و گیرنده‌اش همه را می‌پایید و خیلی که تو رودربایستی گیر می‌کرد دستمال کوچک ابریشمی درمی‌آورد و جلو چشمش می‌گرفت.

با طبیعت حساس و مهربانی که فریدون داشت این پیش‌آمد او را از پا درآورد. از کار خودش کناره گرفت، تمام روز را روی صندلی افتاده با حال پریشان یادگارهای گذشته جلو چشمش مجسم می‌شد. دو هفته به همین ترتیب بهت‌زده در غم و سوگواری مانده بود. با چشم‌های رک‌زده‌اش چنان می‌نمود که چیزی را حس نمی‌کند و نمی‌بیند، در صورتی که هرچه در اطراف او می‌گذشت به خوبی می‌دید و پیوسته در شکنجه‌ی روانی بود. گلناز ناخواهریش و نسترن باجی به او چیزی می‌خوراندند. کم‌کم حالت مالیخولیایی به او دست داد، در اطاق تنها با خودش حرف می‌زد و پرت می‌گفت تا این که یکی از خویشان زنش آمد و او را برای معالجه به تهران برد.

عصر همان روزی که فریدون در حال خودش بهبودی حس کرد، به قصد ورامین اتومبیل گرفت و هنگامی که جلو خانه‌اش پیاده شد، هوا

تاریک و تکه‌های ابر روی آسمان را پوشانیده بود. چند دقیقه در زد، بعد از دور صدای پا شنیده شد، کلون در صدا کرد، در باز شد و نسترن باجی با قد خمیده که فانوسی در دست داشت پدیدار گردید همین که فریدون را دید هراسان به عقب رفت و گفت:

- آقا... آقا... شما هستید؟

فریدون پرسید: پس حسن کجاست؟

- آقا رفته، همه رفته‌اند.

فریدون گیج و منگ بود، سرش را پایین انداخت، وارد باغ شد و جلو خیابانی که به عمارت سر در می‌آورد ایستاد. از دیدن خانه‌اش داغ او تازه شد. بعد از کمی تردید به سوی کوشک مسکونی خود رهسپار گردید و به سایه خودش نگاه می‌کرد که جلو روشنایی فانوس روی زمین بلند و کوتاه می‌شد. برگ خشک درخت‌ها را لگد می‌کرد. همه جا بی‌ترتیب، جاروب نکرده، شلوغ و ترسناک بود، آب حوض پایین رفته بود. دم ایوان که رسید فانوس را از دست نسترن باجی گرفت و به تعجیل از پله‌ها بالا رفت، مثل این که کسی او را دنبال کرده باشد وارد اطاق نشیمن خودش شد و در را کیپ کرد. گرد و غبار روی میز نشسته بود، همه چیزها ریخته و پاشیده بود. اول پنجره را باز کرد هوای تازه داخل شد. بعد چراغ روی میز را روشن کرد و رفت روی صندلی راحتی افتاد. نگاهی به دور اطاق انداخت، مانند این بود که از خواب درازی بیدار شده. چیزهای آنجا را از روی کنجکاوی نگاه می‌کرد، مثل این بود که برای اولین بار آنها را می‌بیند. ناگهان آهسته در باز شد و نسترن باجی با پشت خمیده و چهرهٔ چین خورده وارد شد و گفت:

- انشاءالله که تتان سلامت است.

فریدون سرش را تکان داد.

- آقا چرا سرزده آمدید؟ شام چه می‌خورید؟

- نمی‌خواهم، خورده‌ام.

نسترن قیافهٔ مکار به خودش گرفت و گفت: خداوند عالم هیچ خانه‌ای را بی‌صاحب نکند، آقا نمی‌دانید ما چه می‌کشیدیم! از همه بدتر، نه خدا یا.

فریدون هراسان پرسید: مگر چه شده؟

آقا هیچ چیز آخر برای حال شما خوب نیست.

فریدون تشر زد: بگو چه شده؟

نسترن باجی با حالت وحشت زده گفت: آقا تا حالا نزدیک یک ماه است، شما که نبودید وقتی که همه خوابیده‌اند صدای ساز می‌آید بلکه هم که همزاد اوست. آقا انگاری که فرنگیس خانم تار می‌زند! فریدون گفت چه می‌گویی حواست پرت است.

این جمله را با صدای لرزان گفت به طوری که هول و هراس او آشکار بود.

نسترن گفت: بلا نسبت شما من که با این گیس سفیدم دروغ نمی‌گویم. از خودم که در نیاوردم، عالم و آدم می‌دانند، دیگر کسی توی این خانه بند نمی‌شود، باغبان با حسن هر دو گریختند. من رفتم دعای بی‌وقتی برای خودم و گلی خانم گرفتم، ترسیدم از ما بهتران به ما صدمه برسانند. آقا اول سگمان مشکمی مرد، من گفتم قضا بلا بوده. بعد همان ساز، همانچور که خانم می‌زد همه می‌گویند این خانه جنی شده!

فریدون پرسید: کسی در آن عمارت است؟ شب‌ها کسی آنجا می‌خوابد؟

- مثل بیشتر من و گلی خانم آنجا هستیم.

- کلید در تالار که به باغ باز می شود پیش کی است؟

- پیش گلی خانم، روی سر بخاری گذاشته. آقا ما همه مان عزاداریم
بلانسبت کسی اینجا ساز نمی زند، کسی جرأت نمی کند برود توی تالار.

فریدون با بی صبری پرسید: گلناز چه می گوید؟

- آقا دخیلتانم، من ترسیدم گلی خانم هول نکند، خوب دختری است،
جوان است، به او بروز ندادم. امشب سرش درد می کرد رفته خوابیده،
ماشالله خوابش سنگین است، اگر دنیا را آب ببرد او را خواب می برد. اگر
می دانست که شما می آید هرگز نمی خوابید، طفلکی حالا هم می ترسم
تنهایش بگذارم.

بعد دلا رفت فانوس را برداشت، دم در رویش را برگردانید و گفت:

- آقا شام خورده اید؟ رختخوابتان را درست بکنیم؟

- لازم نیست، تو برو پی کارت، مرا تنها بگذار.

هزار جور اندیشه های موهوم و بی سر و پا جلو فریدون نقش بست. با
خودش می گفت: شب ها تار می زنند همان آهنگی که فرنگیس می زد.
نوکر و باغبان رفته اند. سگ مرده! به دشواری نفس می کشید، سایه های
خیالی جلو او می رقصیدند، چشمش افتاد به قالیچه بدنه دیوار که عکس
حضرت سلیمان روی آن بود، سه نفر عمامه به سر دست به سینه کنار
تخت او ایستاده بودند، زمینه قالیچه پر شده بود از ازدها، جانوران خیالی
و دیوهای خنده آوری که روی تنش خال سیاه داشت و شلیته قرمز به
کمرشان بود، این نقش که پیشتر او را به خنده می انداخت حالا مثل این
بود که جان گرفته بود و او را می ترسانید، بدون اراده بلند شد، چند گامی
به درازای اطاق راه رفت جلو در اطاق مجاور ایستاد دسته آن را بیچاند،

در باز شد، در تاریکی دید دو تا چشم درخشان به او دوخته شده، قلبش
تند شد، پس پسکی رفت، چراغ را برداشت نزدیک آورد دید، گربه
لاغری از پشت شیشه شکسته پنجره بیرون جست. نفس راحت کشید،
اینجا اطاق شخصی فرنگیس بود روی میز گلدان را با گل های خشکیده
دید. نزدیک رفت آنها را مابین انگشتانش فشار داد، خورد شد روی میز
ریخت، اشک در چشمش حلقه زد، بوی بنفشه در هوا پراکنده بود، همان
عطری بود که فرنگیس دوست داشت. پاپوش های او را زیر نیمکت دید،
پیچه او با نور آبی به گل میخ پرده آویزان بود. همه این چیزها خودمانی و
دست نخورده سر جای خودشان بودند ولی صاحبش آنجا نبود. نه، او
نمی توانست باور کند که فرنگیس مرده، هر دقیقه او می توانست در را باز
کند و وارد اطاق خودش بشود. ناگاه چشمش به ساعت روی بخاری افتاد،
از زور ترس خواست فریاد بکشد، دید عقربک آن سر ساعت هفت و ده
دقیقه ایستاده همان ساعتی که فرنگیس روی دستش جان داد. عرق سرد
از تنش سرازیر شد، چراغ را برداشت و به اطاق خودش برگشت، ولی
می ترسید پشت سرش را نگاه نکند. سیگاری آتش زد و روی صندلی
افتاد.

این افکار تلخ سر او را تهی کرده بود، تن او را از کار انداخته بود. و
اراده اش را بی حس کرده بود. باز یاد حرف نسترن افتاد که گفت: همزاد
فرنگیس شب ها تار می زند. وضعیت مرگ زنش را به یاد آورد که به جای
وصیت با لحن تهدیدآمیز به او گفت: من می میرم اما آن دنیا هست، به تو
ثابت می کنم! آیا روح هست؟ بلکه روح اوست که برای اثبات آن دنیا
می آید و می خواهد به من بگوید که آن دنیا راست است. اما روحی که
ساز می زند! بلند شد از قفسه دیوار کتاب احضار ارواح فرانسه را بیرون

آورد، گرد آن را فوت کرد، نشست و سرسرکی ورق می زد چشمش افتاد به این جمله: اگر در مجالس احضار ارواح ساز ملایمی بتوانند به تجلی روح کمک خواهد کرد. دوباره ورق زد جای دیگر نوشته بود: اوزایپالادینو میانجی سرشناس ایتالیایی هنگامی که به حالت اغماء می افتاد، پرده پشت سر او باد می کرد جلو می آمد. صدای تلنگر از در و دیوار می بارید، میز تکان می خورد، صندلی می رقصید، ماندلین در هوا معلق می ماند و ارواح با آن ساز می زدند. کتاب از دستش افتاد، وهم و هراس مرموزی به او دست داد.

زیر لب با خودش گفت: آیا روح ساز می زند؟ آیا راست است؟ شب ها می آید تار بزند، لابد آن دنیا هست. همایون، آری همان همایون را می زند، نه به این سادگی نیست. و در همان حال حس کرد که تنها نیست، بلکه روح فرنگیس در نزدیکی اوست و با لبخند پیروزمندانه به او نگاه می کند.

از پنجره نگاهی به عمارت روبه رو انداخت همانجا که شب ها تار می زدند. ولی دوباره با خودش گفت: مرا بگو که به حرف خاله زنیکه ها باور می کنم! هنوز که صدایی نشنیده ام، خبری نشده. شاید هم نسترن از خودش درآورده. از آن دنیا هم دلم به هم خورد. اگر بنا بود مرده ها هم همان ستیها، همان سرگرمی ها، همان شهوت و فکر زنده ها را داشته باشند، اگر آنها هم باز دلنگ تار بزنند، همان کثافت کاری های روی زمین که خیلی بیگانه است. نه پیدا است که این دلخوشکنک ها را مردم از خودشان درآورده اند. اصلاً ناخوشی مرا ضعیف کرده، فردا صبح باید پرده از روی این کار بردارم. تار را می آورم توی همین اطاق تا بینم زنده آن کیست. در آن وقت صدای وزوز طریلی چرت او را پاره کرد. دید مگس

درشتی دیوانه وار خودش را به لوله چراغ می زد، فتیله پایین می کشید و دود می زد. بلند شد سیگار دیگری آتش زد دید نفت ته کشیده، چراغ را فوت کرد، اطاق تاریک شد. در خودش احساس آرامش کرد.

صندلی راحتی را جلو پنجره کشید، دستش را روی درگاه تکیه داد به بیرون نگاه می کرد. عمارت تاریک و مرموز جلو او بود، صدای وزش باد می آمد که برگ های خشک را از این سو به آن سو می کشید. سایه درخت ها مانند دود غلیظ و سیاه بود و شاخه های لخت آنها مانند دست های ناامیدی به سوی آسمان تهی دراز شده بود. افکار پریشان و ترسناک به او هجوم آورد. ناگهان هیکل خاکستری رنگی به نظرش آمد از لای درخت ها آهسته می لغزید، گاهی می ایستاد و دوباره به راه می افتاد، تا این که پشت عمارت کهنه ناپدید گردید. فریدون با چشم های از حدقه درآمده بیرون را نگاه می کرد و به جای خودش خشک شده بود، ولی سر او درد می کرد، تنش خسته و خرد شده بود افکارش کم کم تاریک شد، چشم هایش به هم رفت.

به نظرش آمد که در بندر ماری در رقا صخانه کثیف و پستی بود. گروهی از کشتیبانان، گردنه گیرها و عرب های بد دک و پوز الجزایر کنار میزها نشسته بودند، شراب می نوشیدند و صحبت می کردند. دو نفر با شال گردن سرخ و پیراهن پشمی چرک، یکی از آنها بان ژو می زد و دیگری ساز دستی. زن های چرک با لب های سرخ غرق بزک در آن میان با لات ها می رقصیدند. یک مرتبه در باز شد فرنگیس با یک نفر عرب پابرهنه که ریخت راهزنان را داشت دست به گردن وارد شدند، با هم می خندیدند و به او اشاره می کردند. فریدون از جایش بلند شد ولی دید همه مردم بلند شدند و صندلی ها را به هم پرتاب می کردند، گیلان های شراب به

زمین می خورد و می شکست. عربی که وارد شده بود کاردی از زیر عبایش درآورد، یخه یک نفر را گرفت جلو کشید سر او را برید. ولی آن سر همین طور که در دستش بود و از آن خون می ریخت با صدای ترسناکی می خندید، در این بین سه نفر پلیس ششلول به دست وارد شدند همه آنها را جلو کردند و بیرون بردند. او مات سر جایش ایستاده بود. نگاه کرد دید فرنگیس هم آنجاست، موهای ژولیده مشکی تاب دار خودش را پریشان کرده بود، لاغرتر از همیشه رفت ساز را از روی میز برداشت و به همان حالت خسته و همان طوری که همایون را می زد، سیم های ساز را می کشید و اشک از چشم هایش سرازیر شده بود.

فریدون هراسان از خواب پرید، عرق سرد از تنش می ریخت، اول به خیالش کابوس است، چشمش را مالاند ولی صدای ساز می شنید. صدای تار مانند گریه بریده بریده در هوا موج می زد. هر زیر و بمی که می شنید تار و بود وجودش از هم پاره می شد. صدای خفه و نامساعدی مانند ناله به گوش او می ترسید. این همان همایون بود که فرنگیس دوست داشت! توده ابرهای سیاه مایل به خاکستری طلوع صبح را اعلام می کرد. نسیم خنکی می وزی، سایه کوه های کبود تیره در کرانه آسمان مشخص شده بود و صدای پای اسبی که با سم خودش زمین طویله را می خراشید شنیده می شد.

فریدون از جا برخاست، پاورچین پاورچین از پله دالان پایین رفت. چون چشمش به تاریکی آمیخته شده بود از پله ایوان پایین رفت و با احتیاط هر چه تمام تر به عمارت کهنه رسید. صدای ساز را خوب می شنید، قلبش تند می زد به طوری که تپش آن را حس می کرد.

در اطاق نسترن باجی را باز کرد، از در دیگر که به دالان باز می شد

بیرون رفت. دقت کرد، صدای ساز خاموش شده بود؟ در ده قدمی او در تالار بود، همانجا که ساز می زدند، نزدیک رفت و از جای کلید نگاه کرد. تعجب او بیشتر شد، چه دید که یک شمعدان روی میز می سوخت و چفت در از بیرون باز بود. در ضمن صدای دو نفر که با هم صحبت می کردند شنید. بی اختیار تنه اش را به در زد، صدای شکستن چوب و چیزی که به زمین خورد و فریاد ترسناکی از درون اطاق شنیده شد. فریدون با مشت های گره کرده به میان اطاق جست، ولی از منظره ای که دید سر جای خودش ماند:

مردی با لباس خاکستری، صورت سرخ، گردن کلفت و اندام تتراشیده روی نیمکت والمیده بود. گلناز خوشگل تر و فربه تر از پیشتر با پیراهن خواب و موهای ژولیده به حالت بهت زده ایستاده بود و تار فرنگیس با دسته صدفی جلو پای او شکسته افتاده بود. آن مرد با چشم های ریزه براقش نگاهی به سر تا پای فریدون کرد، سپس بدون این که چیزی بگوید بلند شد، سرش را پایین انداخت با پشت خمیده و گام های سنگین از در دیگر که به باغ راه داشت بیرون رفت.

فریدون دست هایش را به کمرش زده بود، قهقهه می خندید و به خودش می پیچید با خنده ترسناک. همه اهل خانه جلوی در اطاق جمع شدند، ولی کسی جرأت پیش آمدن نداشت. به قدری خندید که دهنش کف کرد و با صدای سنگینی به زمین خورد، به طوری که تا چند دقیقه بعد چلچراغ می لرزید.

همه گمان می کردند که فریدون جنی شده. اما او دیوانه شده بود^(۱).

۱- این قسمت در افسانه ۱۰/۵/۵ چاپ و تقدیم آقای م. ضیاء هشترودی شده است.

سگ ولگرد

چند دکان کوچک نانوائی، قصابی، عطاری، دو قهوه‌خانه و یک سلمانی که همه آنها برای سد جوع و رفع احتیاجات خیلی ابتدایی زندگی بود تشکیل میدان ورامین را می‌داد. میدان و آدم‌هایش زیر خورشید قهار، نیم‌سوخته، نیم‌بریان شده، آرزوی اولین نسیم غروب و سایه شب را می‌کردند. آدم‌ها، دکان‌ها، درخت‌ها و جانوران از کار و جنبش افتاده بودند. هوای گرمی روی سر آنها سنگینی می‌کرد و گرد و غبار نرمی جلو آسمان لاجوردی موج می‌زد، که به واسطه آمد و شد اتومبیل‌ها پیوسته به غلظت آن می‌افزود.

یک طرف میدان درخت چنار کهنی بود که میان تنه‌اش پوک و ریخته بود، ولی با سماجت هرچه تمامتر شاخه‌های کج و کوله نقرسی خود را گسترده بود و زیر سایه برگ‌های خاک‌آلودش یک سکوی پهن بزرگ‌زده بودند، که دو پسر بچه در آنجا به آواز رسا، شیر برنج و تخمه کدو می‌فروختند. آب گل‌آلود غلیظی از میان جوی جلوی قهوه‌خانه، به

زحمت خودش را می‌کشاند و رد می‌شد.

تنها بنایی که جلب نظر را می‌کرد برج معروف ورامین بود که نصف تنه استوانه‌ای ترک ترک آن با سر مخروطی پیدا بود. گنجشک‌هایی که لای درز آجرهای ریخته آن لانه کرده بودند، آنها هم از شدت گرما خاموش و چرت می‌زدند فقط صدای ناله سگی فاصله به فاصله سکوت را می‌شکست.

این یک سگ اسکاتلندی بود که پوزه‌گاه دودی و به پاهایش خال سیاه داشت، مثل این که در لجنزار دویده و به او شتک زده بود. گوش‌های بلبله، دم براغ، موهای تابدار چرک داشت و دو چشم باهوش آدمی در پوزه پشم‌آلود او می‌درخشید. در ته چشم‌های او یک روح انسانی دیده می‌شد، در نیم‌شبی که زندگی او را فراگرفته بود یک چیز بی‌پایان. در چشم‌هایش موج می‌زد و پیامی با خود داشت که نمی‌شد آن را دریافت، ولی پشت نی‌نی چشم او گیر کرده بود. آن نه روشنایی و نه رنگ بود، یک چیز باور نکردنی مثل همان چیزی که در چشمان آهوی زخمی دیده می‌شود بود، نه تنها یک تشابه بین چشم‌های او و انسان وجود داشت بلکه یک نوع تساوی دیده می‌شد. دو چشم میشی پر از درد و زجر و انتظار که فقط در پوزه یک سگ سرگردان ممکن است دیده شود. ولی به نظر می‌آمد نگاه‌های دردناک پر از التماس او را کسی نمی‌دید و نمی‌فهمید! جلو دکان نانوائی پادو او را کتک می‌زد، جلو قصابی شاگردش به او سنگ می‌پراند، اگر زیر سایه اتومبیل پناه می‌برد، لگد سنگین کفش میخ‌دار شوfer از او پذیرایی می‌کرد. و زمانی که همه از آزار به او خسته می‌شدند. بچه شیربرنج فروش لذت مخصوصی از شکنجه او می‌برد. در مقابل هر ناله‌ای که می‌کشید یک پاره سنگ به کمرش می‌خورد و صدای

قهقهه او پشت ناله سگ بلند می‌شد و می‌گفت: بدمسب صاحب!

مثل این که همه آنها دیگر هم با او همدست بودند و به طور موزی و آب زیرگاه او را تشویق می‌کردند، می‌زدند زیر خنده. همه محض رضای خدا او را می‌زدند و به نظرشان خیلی طبیعی بود سگ نجسی را که مذهب نفرین کرده و هفتاد جان دارد برای ثواب بچزانند.

بالاخره پسر بچه شیربرنج فروش به قدری پاپی او شد که حیوان ناچار به کوچه‌ای که طرف برج می‌رفت فرار کرد، یعنی خودش را با شکم گرسنه، به زحمت کشید و در راه آبی پناه برد. سر را روی دو دست خود گذاشت، زبانش را بیرون آورد، در حالت نیم خواب و نیم‌بیداری، به کشتزار سبزی که جلویش موج می‌زد تماشا می‌کرد. تنش خسته بود و اعصابش درد می‌کرد، در هوای نمناک راه آب، آسایش مخصوصی سر تا پایش را فراگرفت. بوهای مختلف سبزه‌های نیمه‌جان، یک دانه کفش کهنه نم‌کشیده بوی اشیاء مرده و جاندار در بینی او یادگارهای درهم و دوری را زنده کرد. هر دفعه که به سبزه‌زار دقت می‌کرد، میل غریزی او بیدار می‌شد و یادبودهای گذشته را در مغزش از سر نو جان می‌داد، ولی این دفعه به قدری این احساس قوی بود، مثل این که صدایی بیخ گوشش او را وادار به جنبش و جست و خیز می‌کرد. میل مفراطی حس کرد که در این سبزه‌ها بدود و جست بزند.

این حس موروثی او بود، چه همه اجداد او در اسکاتلند، میان سبزه آزادانه پرورش دیده بودند. اما تنش به قدری کوفته بود که اجازه کمترین حرکت را به او نمی‌داد. احساس دردناکی آمیخته با ضعف و ناتوانی به او دست داد. یک مشت احساسات فراموش شده، گم شده همه به هیجان آمدند. پیشتر او قیود و احتیاجات گوناگون داشت. خودش را موظف

می دانست که به صدای صاحبش حاضر شود، که شخص بیگانه و یا سگ خارجی را از خانه صاحبش بتاراند، که با بچه صاحبش بازی بکند، با اشخاص شناخته چه جور تا بکند، با غریبه چه جور رفتار بکند، سر موقع غذا بخورد، به موقع معین توقع نوازش داشته باشد. ولی حالا تمام این قیدها از گردنش برداشته شده بود.

همه توجه او منحصر به این شده بود که با ترس و لرز از روی زبیل، تکه خوراکی به دست بیاورد و تمام روز را کتک بخورد و زوزه بکشد، این یگانه وسیله دفاعی او شده بود. سابق، او با جرأت، بی باک، تمیز و سرزنده بود، ولی حالا ترسو و توسری خور شده بود، هر صدایی که می شنید و یا چیزی نزدیک او تکان می خورد، به خودش می لرزید، حتی از صدای خودش وحشت می کرد اصلاً او به کثافت و زبیل خو گرفته بود. تنش می خارید، حوصله نداشت که کیک هایش را شکار بکند و یا خودش را بلیسد. او حس می کرد که جزو خاکروب شده و یک چیزی در او مرده بود، خاموش شده بود.

از وقتی که در این جهنم دور افتاده بود، دو زمستان می گذشت که یک شکم سیر غذا نخورده بود، یک خواب راحت نکرده بود، شهوتش و احساساتش خفه شده بود، یک نفر پیدا نشده بود که دست نوازشی روی سر او بکشد، یک نفر توی چشم های او نگاه نکرده بود، گرچه آدم های اینجا ظاهراً شبیه صاحبش بودند، ولی به نظر می آمد که احساسات و اخلاق و رفتار صاحبش با اینها زمین تا آسمان فرق دارد، مثل این بود که آدم هایی که سابق با آنها محشور بود، به دنیای او نزدیک تر بودند، دردها و احساسات او را بهتر می فهمیدند و از او حمایت می کردند.

در میان بوهایی که به مشامش می رسید، بویی که بیش از همه او را گیج

می کرد، بوی شیربرنج جلو پسر بچه بود این مایع سفید که آنقدر شبیه شیر مادرش بود و یاد های بچگی را در خاطرش مجسم می کرد. ناگهان یک حالت کرختی به او دست داد، به نظرش آمد وقتی که بچه بود و از پستان مادرش آن مایع گرم مغذی را می مکید و زبان نرم محکم او تنش را می لیسید و پاک می کرد. بوی تندی که در آغوش مادرش و در مجاورت برادرش استشمام می کرد. بوی تند و سنگین مادرش و شیر او در بینش جان گرفت.

همین که شیر مست می شد، بدنش گرم و راحت می شد گرمای سیالی در تمام رگ و پی او می دوید، سرش سنگین از پستان مادرش جدا می شد و یک خواب عمیق که لرزه های مکلفی به طول بدنش حس می کرد، دنبال آن می آمد. چه لذتی بیش از این ممکن بود که دست هایش را بی اختیار به پستان های مادرش فشار می داد، بدون زحمت و دوندگی شیر بیرون می آمد. تن کرکی بردارش، صدای مادرش همه اینها پر از کیف و نوازش بود. لانه چوبی سابقش را به خاطر آورد، بازی هایی که در آن باغچه سبز با برادرش می کرد.

گوش های بلبله او را گاز می گرفت، زمین می خوردند، بلند می شدند، می دویدند و بعد یک همبازی دیگر پیدا کرد که پسر صاحبش بود. در ته باغ دنبال او می دوید، پارس می کرد، لباسش را دندان می گرفت. مخصوصاً نوازش هایی که صاحبش از او می کرد، قندهایی که از دست او خورده بود هیچ وقت فراموش نمی کرد، ولی پسر صاحبش را بیشتر دوست داشت، چون همبازیش بود و هیچوقت او را نمی زد. بعدها یک مرتبه مادر و برادرش را گم کرد، فقط صاحبش و پسر او و زنش با یک نوکر پیر مانده بودند. بوی هر کدام از آنها را چقدر خوب تشخیص می داد

و صدای پایشان را از دور می شناخت. وقت شام و ناهار دور می گشت و خوراک ها را بو می کشید، و گاهی زن صاحبش با وجود مخالفت شوهر خود یک لقمه مهر و محبت برایش می گرفت. بعد نوکر پیر می آمد، او را صدا می زد: پات... پات... و خوراکش را در ظرف مخصوصی که کنار لانه چوبی او بود می ریخت.

مست شدن پات باعث بدبختی او شد، چون صاحبش نمی گذاشت که پات از خانه بیرون برود و به دنبال سگ های ماده بیفتد. از قضا یک روز پاییز صاحبش با دو نفر دیگر که پات آنها را می شناخت و اغلب به خانه شان آمده بودند، در اتومبیل نشستند و پات را صدا زدند و در اتومبیل پهلوی خودشان نشانند. پات چندین بار با صاحبش به وسیله اتومبیل مسافرت کرده بود، ولی درین روز او مست بود و شور و اضطراب مخصوصی داشت. بعد از چند ساعت راه در همین میدان پیاده شدند. صاحبش با آن دو نفر دیگر از همین کوچه کنار برج گذاشتند ولی اتفاقاً بوی سگ ماده ای آثار بوی مخصوص همجنسی که پات جستجو می کرد او را یک مرتبه دیوانه کرد، به فاصله های مختلف بو می کشید و بالاخره از راه آب باغی وارد باغ شد.

نزدیک غروب دو مرتبه صدای صاحبش که می گفت: پات... پات!... به گوشش رسید. آیا حقیقتاً صدای او بود و یا انعکاس صدای او در گوشش پیچیده بود؟

گرچه صدای صاحبش تأثیر غریبی در او می کرد، زیرا همه تعهدات و وظایفی که خودش را نسبت به آنها مدیون می دانست یادآوری می نمود، ولی قوه ای مافوق قوای دنیای خارجی او را وادار کرده بود که با سگ ماده باشد. به طوری که حس کرد گوشش نسبت به صداها ی دنیای خارجی

سنگین و کند شده. احساسات شدیدی در او بیدار شده بود، و بوی سگ ماده به قدری تند و قوی بود که سر او را به دوار انداخته بود.

تمام عضلاتش، تمام تن و حواسش از اطاعت او خارج شده بود، به طوری که اختیار از دستش در رفته بود. ولی دیری نکشید که با چوب و دسته بیل به هوار او آمدند و از راه آب بیرونش کردند.

پات گیج و منگ و خسته، اما سبک و راحت، همین که به خودش آمد، به جستجوی صاحبش رفت. در چندین پس کوچه بوی رقیقی از او مانده بود. همه را سرکشی کرد، و به فاصله های معینی از خودش نشانه گذاشت، تا خرابه بیرون آبادی رفت: دوباره برگشت؛ چون پات پی برد که صاحبش به میدان برگشته ولی از آنجا بوی ضعیف او داخل بوهای دیگر گم می شد، آیا صاحبش رفته بود و او را جا گذاشته بود؟ احساس اضطراب و وحشت گوارایی کرد. چطور پات می توانست بی صاحب! بی خدایش زندگی بکند، چون صاحبش برای او حکم یک خدا را داشت، اما در عین حال مطمئن بود که صاحبش به جستجوی او خواهد آمد. هراسناک در چندین جاده شروع به دویدن کرد زحمت او بیهوده بود.

بالاخره شب، خسته و مانده به میدان برگشت، هیچ اثری از صاحبش نبود، چند دور دیگر در آبادی زد، عاقبت رفت دم راه آبی که آنجا سگ ماده بود، ولی جلو راه آب را سنگ چین کرده بودند. پات با حرارت مخصوصی زمین را با دستش کند که شاید بتواند داخل باغ بشود، اما غیر ممکن بود. بعد از آن که مأیوس شد، در همانجا مشغول چرت زدن شد.

نصف شب پات از صدای ناله خودش از خواب پرید. هراسان بلند شد، در چندین کوچه پرسه زد، دیوارها را بو کشید و مدتی ویلان و

سرگردان در کوچه‌ها گشت. بالاخره گرسنگی شدیدی احساس کرد. به میدان که برگشت بوی خوراکی‌های جور به جور به مشامش رسید. بوی گوشت شب مانده بوی نان تازه و ماست، همه آنها به هم مخلوط شده بود، ولی او در عین حال حس می‌کرد که مقصر است و وارد ملک دیگران شده، باید از این آدم‌هایی که شبیه صاحبش بودند گدایی بکند و اگر رقیب دیگری پیدا نشود که او را بتاراند، کم‌کم حق مالکیت اینجا را به دست بیاورد و شاید یکی از این موجوداتی که خوراکی‌ها در دست آنها بود، از او نگهداری بکند.

با احتیاط و ترس و لرز جلو دکان نانوايي رفت که تازه باز شده بود و بوی تند خمیر پخته در هوا پراکنده شده بود، یک نفر که نان زیر بغلش بود به او گفت: بیا! بیا! صدای او چقدر به گوشش غریب آمد! و یک تکه نان گرم جلو او انداخت. پات هم پس از اندکی تردید، نان را خورد و دمش را برای او جنبانید. آن شخص، نان را روی سکوی دکان گذاشت: با ترس و احتیاط دستی روی سر پات کشید. بعد با هر دو دستش قلاده او را باز کرد. چه احساسی راحتی کرد! مثل این که همه مسئولیت‌ها، قیدها و وظیفه‌ها را از گردن پات برداشتند. ولی همین که دوباره دمش را تکان داد و نزدیک صاحب دکان رفت، لگد محکمی به پهلویش خورد و ناله‌کنان دور شد. صاحب دکان رفت به دقت دستش را لب جوی آب کر داد. هنوز قلاده خودش را که جلو دکان آویزان بود می‌شناخت.

از آن روز، پات به جز لگد، قلبه سنگ و ضرب چماق چیز دیگری ازین مردم عایدش نشده بود. مثل این که همه آنها دشمن خونی او بودند و از شکنجه او کیف می‌بردند.

پات حس می‌کرد وارد دنیای جدیدی شده که نه آنجا را از خودش

می‌دانست و نه کسی به احساسات و عوالم او پی می‌برد. چند روز اول را به سختی گذرانید. ولی بعد کم‌کم عادت کرد. به علاوه سرپیچ کوچه، دست راست جایی را که سراغ کرده بود که آشغال و زبیل در آنجا خالی می‌کردند و در میان زبیل بعضی تکه‌های خوشمزه مثل استخوان، چربی، پوست، کله ماهی و خیلی خوراکی‌های دیگر که او نمی‌توانست تشخیص بدهد پیدا می‌شد. و بعد هم باقی روز را جلو قصابی و نانوايي می‌گذرانید. چشمش به دست قصاب دوخته شده بود، ولی بیش از تکه‌های لذیذ کتک می‌خورد، و با زندگی گذشته فقط یک مشت حالات مبهم و محو و بعضی بوها برایش باقی مانده بود و هر وقت به او خیلی سخت می‌گذشت، درین بهشت گمشده خود یک نوع تسلیت و راه فرار پیدا می‌کرد و بی اختیار خاطرات آن زمان جلوش مجسم می‌شد.

ولی چیزی که بیشتر از همه پات را شکنجه می‌داد، احتیاج به نوازش بود. او مثل بچه‌ای بود که همه‌اش توسری خورده و فحش شنیده، اما احساسات رقیقش هنوز خاموش نشده. مخصوصاً با این زندگی جدید پر از درد و زجر پیش از پیش احتیاج به نوازش داشت. چشم‌های او این نوازش را گدایی می‌کردند و حاضر بود جان خودش را بدهد، در صورتی که یک نفر با او اظهار محبت بکند و یا دست روی سرش بکشد. او احتیاج داشت که مهربانی خودش را به کسی ابراز بکند، برایش فداکاری بنماید. حس پرستش و وفاداری خود را به کسی نشان بدهد اما به نظر می‌آمد هیچ کسی از او حمایت نمی‌کرد و توی هر چشمی نگاه می‌کرد به جز کینه و شرارت چیز دیگری نمی‌خواند، و هر حرکتی که برای جلب توجه این آدم‌ها می‌کرد مثل این بود که خشم و غضب آنها را بیشتر برمی‌انگیخت. در همان حال که پات توی راه آب چرت می‌زد، چند بار ناله کرد و

بیدار شد، مثل این که کابوس‌هایی از جلو نظرش می‌گذشت. در این وقت احساس گرسنگی شدیدی کرد، بوی کباب می‌آمد گرسنگی غداری تمام درون او را شکنجه می‌داد. به طوری که ناتوانی و دردهای دیگرش را فراموش کرد. به زحمت بلند شد و با احتیاط به طرف میدان رفت.

در همین وقت یکی از این اتومبیل‌ها با سر و صدا و گرد و خاک، وارد میدان ورامین شد. مردی از اتومبیل پیاده شد، به طرف پات رفت دستی روی سر حیوان کشید، این مرد صاحب او نبود. پات گول نخورده بود. چون بوی صاحب خودش را خوب می‌شناخت. ولی چطور یک نفر پیدا شد که او را نوازش کرد؟ پات دمش را جنبانید و با تردید به آن مرد نگاه کرد. آیا گول خورده بود؟ ولی دیگر قلاده به گردنش نبود برای این که او را نوازش بکند. آن مرد برگشت دوباره دستی روی سر او کشید. پات دنبالش افتاد، و تعجب او بیشتر شد، چون آن مرد داخل اطاقی شد که او خوب می‌شناخت و بوی خوراک‌ها از آنجا بیرون می‌آمد. روی نیمکت کنار دیوار نشست. برایش نان گرم، ماست، تخم‌مرغ و خوراکی‌های دیگر آوردند. آن مرد تکه‌های نان را به ماست آلوده می‌کرد و جلو او می‌انداخت. پات اول به تعجیل، بعد آهسته‌تر، آن نان‌ها را می‌خورد و چشم‌های میشی خوش حالت و پر از عجز خودش را از روی تشکر به صورت آن مرد دوخته بود و دمش را می‌جنبانید. آیا در بیداری بود و یا خواب می‌دید؟ پات یک شکم غذا خورد بی آنکه این غذا با کتک قطع بشود. آیا ممکن بود یک صاحب جدید پیدا کرده باشد؟ با وجود گرما، آن مرد بلند شد. رفت در همان کوچهٔ برج، کمی آنجا مکث کرد، بعد از کوچه‌های پیچ واپیچ گذشت. پات هم به دنبالش، تا این که از آبادی خارج شد، رفت در همان خرابه‌ای که چند تا دیوار داشت و صاحبش هم تا آنجا

رفته بود. شاید این آدم‌ها هم بوی مادهٔ خودشان را جستجو می‌کردند؟ پات کنار سایهٔ دیوار انتظار او را کشید، بعد از راه دیگر به میدان برگشتند. آن مرد باز هم دستی روی سر او کشید و بعد از گردش مختصری که دور میدان کرد، رفت در یکی از این اتومبیل‌ها که پات می‌شناخت نشست. پات جرأت نمی‌کرد بالا برود، کنار اتومبیل نشسته بود، به او نگاه می‌کرد.

یک مرتبه اتومبیل میان گرد و غبار به راه افتاد، پات هم بی‌درنگ، دنبال اتومبیل شروع به دویدن کرد. نه، او این دفعه دیگر نمی‌خواست این مرد را از دست بدهد. له له می‌زد و با وجود دردی که در بدنش حس می‌کرد با تمام قوا دنبال اتومبیل شلنگ برمی‌داشت و به سرعت می‌دوید. اتومبیل از آبادی دور شد و از میان صحرا می‌گذشت، پات دو سه بار به اتومبیل رسید، ولی باز عقب افتاد. تمام قوای خودش را جمع کرده بود و جست و خیزهایی از روی ناامیدی بر می‌داشت. اما اتومبیل از او تندتر می‌رفت. او اشتباه کرده بود علاوه بر این که به دو اتومبیل نمی‌رسید، ناتوان و شکسته شده بود. دلش ضعف می‌رفت و یک مرتبه حس کرد که اعضایش از ارادهٔ او خارج شده و قادر به کمترین حرکت نیست. تمام کوشش او بیهوده بود. اصلاً نمی‌دانست چرا دویده، نمی‌دانست به کجا برود، نه راه پس داشت و نه راه پیش. ایستاد، له له می‌زد، زبان از دهنش بیرون آمده بود. جلو چشم‌هایش تاریک شده بود با سر خمیده، به زحمت خودش را از کنار جاده کشید و رفت در یک جوی کنار کشتزار، شکمش را روی ماسهٔ داغ و نمناک گذاشت، و با میل غریزی خودش که هیچ وقت گول نمی‌خورد، حس کرد که دیگر از اینجا نمی‌تواند تکان بخورد. سرش گیج می‌رفت، افکار و احساساتش محو و تیره شده بود،

درد شدیدی در شکمکش حس می‌کرد و در چشم‌هایش روشنائی ناخوشی می‌درخشید. در میان تشنج و پیچ و تاب، دست‌ها و پاهایش کم‌کم بی‌حس می‌شد، عرق سردی تمام تنش را فراگرفت. یک نوع خنکی ملایم و مکلفی بود...

نزدیک غروب سه کلاغ گرسنه بالای سر پات پرواز می‌کردند، چون بوی پات را از دور شنیده بودند، یکی از آنها با احتیاط آمد نزدیک او نشست، به دقت نگاه کرد، همین که مطمئن شد پات هنوز کاملاً نمرده است، دوباره پرید. این سه کلاغ برای در آوردن دو چشم میشی او آمده بودند.

بن بست

شریف با چشم‌های متعجب، دندان‌های سفید محکم و پیشانی کوتاه که موی انبوه سیاهی دورش را گرفته بود، بیست و دو سال از عمرش را در مسافرت به سر برده و با چشم‌های متعجب‌تر، دندان‌های عاریه و پیشانی بلند چین‌خورده که از طاسی سرش وصله گرفته بود و با حال بدتر و کورتر به شهر مولد خود عودت کرده بود. او در سن چهل و سه سالگی پس از طی مراحل ضباطی، دفترداری، کمک محاسب و غیره به ریاست مالیهٔ آباده انتخاب شده بود. شهری که در آنجا به دنیا آمده و ایام طفولیت خود را در آنجا گذرانیده بود. زیرا همین که شریف به سن دوازده رسید، پدرش به اسم تحصیل او را به تهران فرستاد. پس از چندی وارد مالیه شد و تاکنون زندگی خانه به دوشی و سرگردانی دور ولایات را به سر می‌برد. حالا به واسطهٔ اتفاق و یا تمایل شخصی به آباده مراجعت کرده بود و بدون ذوق و شوق در خانهٔ موروثی و یا در اداره مشغول کشتن وقت بود. صبح خیلی دیر بیدار می‌شد، نه از راه تن‌پروری و راحت‌طلبی، بلکه فقط منظورش گذراندن وقت بود. گاهی ویرش می‌گرفت اصلاً سر کار

نمی‌رفت، چون او نسبت به همه چیز بی‌اعتنا و لایبالی شده بود و به همین جهت از سایر رفقای همکارش که پررو و زرنگ و دزد بودند عقب افتاده بود، چیزی که در زندگی باعث عقب افتادن او شده بود عرق و تریاک نبود، بلکه خوش طینتی و دل‌رحمی او بود. اگرچه شریف برای امرار معاش احتیاجی به پول دولت نداشت. و پدرش به قدر بخور و نمیر برای او گذاشته بود که به اصطلاح تا آخر عمرش آب باریکی داشته باشد، و شاید اگر گشاد بازی نمی‌کرد و پیروی هوا و هوس را نکرده بود، بیشتر از احتیاج خودش را هم داشت، ولی از آنجایی که او تفریح و سرگرمی شخصی نمی‌توانست برای خودش اختیار بکند و از طرف دیگر نشستن پشت میز اداره برای او عادت ثانوی و یک نوع وسواس شده بود، از این رو مایل نبود که میز اداره را از دست بدهد.

پس از مراجعت همه چیز به نظر شریف تنگ، محدود سطحی و کوچک جلوه می‌کرد. به نظرش همه اشخاصی ساییده شده و کهنه می‌آمدند و رنگ و روغن خود را از دست داده بودند. اما چنگال خود را بیشتر در شکم زندگی فرو برده بودند. به ترس‌ها، وسواس‌ها و خرافات و خودخواهی آنها افزوده شده بود. بعضی از آنها کم و بیش به آرزوهای محدود خودشان رسیده بودند. شکمشان جلوه آمده بود، یا شهوت آنها از پایین تنه به آرواره‌هایشان سرایت کرده بود و یا میان‌گیر و دار زندگی؛ حواس آنها متوجه کلاهبرداری، چاپیدن رعایای خود؛ محصول پنبه و گندم و یا قنداق بچه و نقرس کهنه خودشان شده بود. خود او آیا پیر و ناتوان شده بود و با منقل وافر و بطری عرق به امید استراحت به شهر مولد خود برنگشته بود؟ خواهر کوچکش که در موقع آخرین ملاقات با او آنقدر تر و تازه و جوان سرزنده به نظر می‌آمد حالا شوهر کرده بود، چند

شکم زائیده بود، چین و چروک خورده بود. شیارهایی مثل جای پنجه کلاغ گوشه چشمش دیده می‌شد که با سکوت بلیغی به منزله آینه پیری خود شریف به شمار می‌رفت. حتی شهر سرخ‌گلی و خرابه‌ای که گویا به طعنه آباده می‌نامیدند برای او یک حالت تهدید کننده داشت.

شاید دنیا تغییر نکرده بود و فقط در اثر پیری و ناامیدی همه چیز به نظر او گیرندگی و خوشرویی جادویی ایام جوانی را از دست داده بود فقط او با دست خالی مانده بود، در صورتی که آنهای دیگر زندگی کرده بودند سال‌ها گذشته بود و هر سال مقداری از قوای او از یک منفذ نامرئی بیرون رفته بود. بی‌آنکه ملتفت شده باشد. به جز چند یادبود ناکام و یکی دو رسوایی و کوشش‌های بیهوده چیز دیگری برایش نمانده بود. او فقط لاشه خود را از این سوراخ به آن سوراخ کشانیده بود و حالا انتظار روزهای بهتری را نداشت.

در اداره تمام وقت، شریف، پشت میز قهوه‌ای رنگ پریده، در اطاق بالاخانه اداره مالیه می‌گذشت. خمیازه می‌کشید، لغت لاروس را ورق می‌زد و عکس‌های آن را تماشا می‌کرد؛ سیگار می‌کشید یا سرسرکی به کاغذهای اداره رسیدگی می‌کرد و یک امضای گل و گشادی زیرش می‌انداخت؛ ولی در خارج از اداره برخلاف رؤسای ادارات که شب‌ها دور هم جمع می‌شدند و بساط قمار را دایر می‌کردند، او با همکاران و رؤسای ادارات مراوده و جوششی نشان نمی‌داد. کناره‌گیری و گوشه‌نشینی را اختیار کرده بود. در منزل وقت خود را به باغبانی و سبزی‌کاری می‌گذرانید. بیشتر وقت او صرف بساط فور و تشریفات آن می‌شد، بعد از آن که غلامرضا منقل برنجی را آتش می‌کرد و زیر درخت بید کنار استخر روی سفره چرمی می‌گذاشت، شریف جعبه هزار پیشه

خود را که محتوی آلات وافور بود به دقت باز می‌کرد و اسباب فور و بطری کوچک عرق را مرتب دور خودش می‌چید و با تفتن مشغول می‌شد. گاهی غلامرضا مطیع و ساکت و سر به زیر می‌آمد و به او تریاک می‌داد مثل این که مشغول انجام مراسم مذهبی می‌باشد.

غلامرضا پیرمرد لهیده‌ای بود که جزو اثاثیه خانه به شمار می‌رفت و مثل یک سگ به صاحبش وفادار مانده بود. از آن آدم‌های قدیمی و خوشرو و بی‌آزار بود که برای هرگونه فداکاری در راه اربابش مضایقه نداشت. فقط او بود که به وسواس‌های شریف آشنا بود و می‌توانست مطابق میلش رفتار بکند. چون شریف وسواس شدیدی به تمیزی داشت؛ دایم دست و صورتش را می‌شست و به همه چیز ایراد می‌گرفت. غلامرضا توجه مخصوصی در شستن گیلای آب، حوله، ملافه و جارو زدن اطاق‌ها مبذول می‌داشت تا مطابق میل اربابش رفتار کرده باشد.

شریف پس از پایان تشریفات و مراسم وافور و حقه چینی؛ چوب کهور و حتی تخته نرد سفری را که هر دفعه بی‌جهت بیرون می‌آورد، به دقت پاک می‌کرد و با سلیقه مخصوصی در خانه‌بندی‌های جعبه سفری می‌گذاشت. بعد آلبوم عکس را که مثل چیز مقدسی جلد تافته گرفته بود با احتیاط درمی‌آورد، ورق می‌زد. مثل این که تماشای آلبوم متمم و مکمل نشاط تریاک بود. این آلبوم سینمای زندگی؛ تمام گذشته او بود. همه رفقا و اشخاصی که در طی مسافرت‌هایش با آنها آشنا شده بود، عکس آنها در این آلبوم وجود داشت و یادبودهای دور و تأثرانگیزی دور او تولید می‌کرد.

تفریح دماغی شریف دیوان حافظ، کلیات سعدی بود که سرحد دانش مردم متوسط به شمار می‌رود. اما در طی تجربیات تلخ زندگی یک نوع

زندگی و تنفر نسبت به مردم حس می‌کرد و در معامله با آنها قیافه خونسردی را وسیله دفاع خود قرار داده بود. علاوه بر این یک کبک دست‌آموز داشت که به پایش زنگوله بسته بود. برای این که گم نشود یک سنگ لاغر هم برای پاسبانی کبک نگه داشته بود که در مواقع بیکاری همدم او بودند مثل این که از دنیا پر تزویر آدم‌های به دنیای بی‌تکلف، لاابالی و بچگانه حیوانات پناه برده بود و در انس و علاقه آنها سادگی احساسات و مهربانی که در زندگی از آن محروم مانده بود جستجو می‌کرد.

یک روز طرف عصر که شریف پشت میز اداره مشغول رسیدگی به دوسیه قطوری بود در باز شد و جوانی وارد اطاق گردید که از تهران به عنوان عضو مالیه آباده مأموریت داشت و کاغذ سفارش نامه خود را به دست شریف داد. شریف همین که سر خود را از روی دوسیه بلند کرد و او را دید، یکه خورد. به طوری حالش منقلب شد که به زحمت می‌توانست از تغییر حالت خود جلوگیری بکند. مثل این که یک رشته نامریی که به قلب او آویخته بود دوباره کشیده شد، و زخمی که سال‌ها التیام پذیرفته بود از سر نو مجروح گردید. دنیا به نظرش تیره و تار شد، یک پرده کدر و مه‌آلود جلو چشمش پایین آمد و منظره محو و دردناکی روی آن پرده نقش بست. آیا چنین چیزی ممکن بود؟ شریف این جوان را در یک خواب عمیق، در خواب دوره جوانیش دیده بود و بهترین دوره زندگی‌اش را با او گذرانیده بود. بیست و یک سال قبل، این پیش‌آمد رخ داد و بعد مانند یک چیز ظریف شکننده که مربوط به این دنیا نبود از جلو چشمش ناپدید شد.

شریف نمی‌توانست باور بکند در صورتی که خودش پیرو شکسته

شده و در انتظار مرگ بود، چطور این جوان را از دنیای مجهولی که در آن رفته بود جوان‌تر و شاداب‌تر جلو او سبز شده بود. احساس مبهمی که مربوط به یادبود دردناک رقیش می‌شد قلب او را فشرد. به زحمت آب دهن خود را فرو داد، خرخره برجسته او حرکت کرد و دوباره سر جای اولش قرار گرفت.

شریف این جوان را خوب می‌شناخت، با او در یک مدرسه بود وقتی که سن حالای او را داشت. نه تنها شباهت جسمانی و ظاهری او با محسن رفیق و همشاگردی او کامل بود بلکه صدا، حرکات بی‌اراده، نگاه گیج و طرز سینه صاف کردن او همه شبیه رفیق ناکامش بود. اما در قیافه‌اش آثار تزلزل و نگرانی دیده می‌شد. به نظر می‌آمد که روح او از قید قوانین زندگی مردمان رسته بود. به همین جهت یک حالت به‌جگانه و دمدمی داشت.

شریف کاغذ سفارشنامه را جلو چشمش گرفت ولی نمی‌توانست آن را بخواند. خط‌ها جلو او می‌رقصیدند. فقط اسم او را که مجید بود خواند. با خودش زیر لب تکرار می‌کرد: باید این اتفاق بیفتد! از آنجایی که همیشه در کارهای شریف گره می‌افتاد و مثل این بود که قوه شومی پیوسته او را دنبال می‌کند. در موقع تعجب این جمله جبری را با خودش تکرار می‌کرد. در زندگی یکنواخت او و روزهایی که می‌دانست مانند کلیشه قبلاً تهیه شده و با نظم عقربک ساعت به حرکت افتاده بود، این پیش‌آمد خیلی غریب به نظر می‌آمد. بالاخره پس از اندکی تردید با لحن خیرخواهانه‌ای که از شدت اضطراب می‌لرزید، از مجید اسم پدرش را پرسید. بعد از آن که مطمئن شد که مجید پسر محسن است، به او گفت که با پدرش از برادر صمیمی‌تر بوده و در یک مدرسه تحصیل می‌کرده‌اند و در اداره همکار

بوده‌اند. سپس افزود: مرحوم ابوی شما حق برادری به گردن من دارد. شما به جای پسر من هستید وظیفه من این است که شما را به منزل خودم دعوت بکنم.

بالاخره تصمیم گرفت که قبل از پایان وقت اداری مجید را به منزل خود راهنمایی بکند. اثاثیه و تخت سفری او را پیشخدمت اداره برداشت و به طرف منزل شریف رهسپار شدند. از میان دیوارهای گلی سرخ و چند خرابه که دورش چینه کشیده شده بود رد شدند. در طی راه شریف از مراتب دوستی و یگانگی خودش با پدر او صحبت می‌کرد تا این که وارد خانه بزرگ آبرومندی شدند که جوی آب و دار و درخت داشت، و یک استخر بزرگ بی‌تناسب بیشتر فضای باغ را اشغال کرده بود. این باغچه در مقابل منظره خشک و بی‌روح شهر به منزله واحه در میان صحرا به شمار می‌آمد.

شریف با قدم‌های مطمئن‌تر و حالت سرشارتر از معمول راه می‌رفت. زیرا برای او این سرپرستی ناگهانی نه تنها یک نوع انجام وظیفه نسبت به دوست مرده‌اش بود، بلکه یک جور لذت مخصوصی می‌برد. یک نوع احساس تشکر و قدردانی از رفیق مرده‌اش در او پیدا شده بود که پس از مرگش، بعد از سال‌ها دوباره تغییر گوارایی در زندگی یکنواخت او داده بود. برای اولین بار از سرنوشت خودش راضی بود.

همین که وارد شدند. شریف به غلامرضا دستور داد که تختخواب مجید را در اتاق پذیرایی بزند... سالن او عبارت از اتاق دنگالی بود که از قالی مفروش شده بود و یک رج درگاه به درازی آن دیده می‌شد. و قرینه درگاه‌ها، طرف مقابل پنج در رو به ایوان داشت. میز بزرگی وسط اتاق گذاشته بودند که از قالی پوشیده شده بود. یک جعبه قلمزده شش ترک

کار آباد روی میز و چند صندلی دور آن بود.

شریف به عادت معمولی لباسش را درآورد با پیراهن و زیرشلواری به اطاق شخصی خودش رفت. پیش از این که جلو بساط وافور بنشیند جلو آینه رفت. این آینه که هر روز بر سیبل عادت جلو آن موهای تنگ سر خود را شانه می زد و نگاه سرسری به خود می انداخت. این دفعه بیش از معمول به صورت خود دقیق شد. دندان های طلایی، پای چشم چین خورده، پوست سوخته و شانه های تورفته خود را از روی ناامیدی برانداز کرد نفسش پس رفت، به نظرش آمد که همیشه آنقدر کریه بوده. یک جور نفرین یک جور بغض گنگ نسبت به بیداد این دنیا و همه مردمان حس کرد. یک نوع کینه مبهم نسبت به پدر و مادرش حس کرد که او را به این ریخت و هیکل پس انداخته بودند! اگر هرگز به دنیا نیامده بود به کجا برمی خورد؟ اگر پررو و خوش مشرب و سر زبان دار و بی حیا مثل دیگران بود حالا یادبودهای گواراتری برای روز پیریش اندوخته بود. آب دهنش را فرو داد. خرخره او حرکت کرد و دوباره سر جای اولش ایستاد. در همین وقت مجید وارد شد، هر دو سر بساط نشستند. شریف مشغول کشیدن وافور شد و در ضمن صحبت وعده و وعید به مجید می داد که ورود او را به مرکز اطلاع خواهد داد و یکی دو ماه دیگر برایش تقاضای اضافه حقوق خواهد کرد.

شام را زودتر خوردند و قبل از این که مجید برود شریف پیشانی او را بوسید. مجید این حرکت را بدون تعجب با اکراه به طور خیلی طبیعی تلقی کرد. شریف با خودش تکرار کرد: چه غریب است! بایستی این اتفاق بیفتد؛ بایستی!... با دست لرزان آلبوم عکس را که یگانه نماینده تحولات مرتب و مطمئن قیافه او بود برداشت. با دستمال رویش را پاک

کرد، جلو چراغ ورق می زد. در عکس بچگیش که پهلوی خواهرش ایستاده بود، لباس چروک خورده، نگاه متعجب داشت و لبخند زورکی زده بود مثل این که می خواست خبر ناگواری را پنهان بکند. عکسی که با شاگردان مدرسه برداشته بود همین چشم های متعجب را داشت. به اضافه یک جور دلهره و هیجان در قیافه اش دیده می شد که سعی کرده بود لاپوشانی بکند. عکس فوری که در گاردن پارتی با محسن پدر مجید انداخته بود، چشم های متعجب داشت ولی این تعجب عمیق تر شده بود، چشم های متعجب داشت ولی این تعجب عمیق تر شده بود، مثل این که در خودش فرو رفته بود رنگ عکس پریده بود نگاهش دور و ناامید به نظرش جلوه کرد و دستش را روی شانه محسن گذاشته بود. در آن وقت چهارده پانزده سال بیشتر نداشت. قیافه محسن محو و لغزنده به نظرش آمد، مثل چیز دمدمی و موقت که محکوم به نابود شدن است. این عکس را پسندیده که موهای مرتب روی سرش بود و روی هم رفته وضع آبرومندتری از عکس های دیگر داشت. به دقت آن را از توی آلبوم درآورد. عکس آخری که در مازندران با مسحن برداشته بود. محسن کاملاً شبیه مجید بود اما خود شریف با ریشی که چند روز تراشیده بود و نگاه متعجبش مثل این بود که انتظار انهدام نسل بشر را می کشید، حالت سخت و زننده ای داشت که نپسندید. بعد به عکس هایی که در ولایات مختلف با اعضای ادارات و یا اشخاص دیگر برداشته بود دقت کرد. نه تنها این اشخاص مطابق یادبودی که در او گذاشته بودند در مقابلشان مجسم می شدند بلکه همه آنها را می دید و صدایشان را می شنید و نمی توانست آن قسمت از گذشته را دور بیندازد، فراموش بکند. چون این یادبودها جزو زندگی او شده بود.

تماشای این عکس‌ها امشب تأثیر غریبی در او گذاشت احساس دردناک و خشنی بود، به طوری که نفسش پس رفت. یک رشته عدم موفقیت، دوندگی‌های بی‌هوده و عشق‌های ناکام جلو او مجسم شد. شریف لب‌هایش می‌لرزید، نگاهش خیره بود. در رختخواب که دراز کشید و پلک‌هایش را به هم فشرد، یک صف از رفقایش جلو او ردیف ایستاده بودند که آخرش محو می‌شد. همه این صورت‌ها از پشت ابر و دود موج می‌زدند، در میان دود می‌لغزیدند و یک زندگی جادویی به خود گرفته بودند، در آن میان محسن رفیق هم مدرسه‌اش از همه دقیق‌تر و زنده‌تر بود. فقط او بود که تأثیر فراموش‌نشدنی در شریف گذاشته بود، و ورود ناگهانی مجید و شباهت عجیب او با پدرش این تأثیر را شدیدتر کرده بود. آیا مرگ ناگهانی محسن که جلو چشمش ورزیده زندگی او را زهرآلود نکرده بود؟ و از این به بعد در آخر هر مجلس کیفی ته مزه خاکستر در دهنش می‌ماند و احساس خستگی و زدگی می‌کرد.

چیزی که در زندگی باعث ترس شریف شده بود؛ قیافه زشتش بود. از این رو نسبت به خودش یک نوع احساس مبهم پستی می‌کرد و می‌ترسید به کسی اظهار علاقه بکند و مسخره بشود. گویا فقط محسن بود که به نظر می‌آمد با صمیمیت و یگانگی مخصوصی به او اظهار دوستی می‌نمود. مثل این که ملتفت زشتی ظاهری او نبود، یا به روی خودش نمی‌آورد و یا اصلاً شیفته صفات اخلاقی و نکات روحی او شده بود. یک جور عشق واردات برادرانه، یک نوع گذشت در مقابل او ابراز می‌داشت و گاهی که نسبت به دیگران همین صمیمیت را نشان می‌داد، باعث حسادت شریف می‌شد. حضور محسن یک نوع حس پرستش زیبایی در او تولید می‌کرد، صورتش، نگاهش، حرکات بی‌تکلفش، حتی عادت که داشت همیشه

مداد کپی را زبان بزند و گوشه لبش جوهری بود و حتی قهرهایی که سر چیزهای پوچ از هم کرده بودند، برایش همه اینها پر از لطف و کشش شاعرانه بود. آنوقت هر دو آنها شانزده سال داشتند، یادش افتاد یک روز عصر، موقع امتحانات آخر سال بود. بعد از مذاکره خسته و کسل هر دو به مقصد گردش تا بهجت آباد رفتند، هوا گرم بود، محسن علاقه مخصوصی به شنا داشت، دم استخر بهجت آباد لخت شد تا آب‌تنی بکند. آب استخر سرد بود، بعد هم چند رهگذر سر رسیدند محسن از شنا صرف‌نظر کرد، برگشت و خندید و نگاه گیج و شرمنده خود را به صورت شریف دوخت. بعد دستپاچه رخت‌هایش را روی شانه او گذاشت این حرکت خودمانی و طبیعی برای شریف حکم یک نوع کیف عمیق و گوارایی را داشت و حس کرد که جریان برق و حرارت ملایمی بین آنها رد و بدل می‌شد. شریف آرزو می‌کرد که تا مدت طولانی به همین حال بمانند. اما محسن سر خود را نزدیک او برد به طوری که شریف نفسش روی صورت خود حس کرد و گفت: من کار دارم زود برگردیم.

شریف گرچه سعی کر که حرکت طبیعی بکند، ولی با ترس و اضطراب روی پیشانی محسن را بوسید. همانجوری که وقتی بچه بود، روز عید نوروز پدر بزرگش او را می‌بوسید یعنی لب‌های خود را به پیشانی او می‌مالید و برمی‌داشت. پیشانی محسن سرد بود. بعد بلند شدند، محسن این حرکت بی‌تناسب و اظهار علاقه او را بدون جهت تلقی کرد مثل این که باید اینطور اتفاق بیفتد!

هنگام مراجعت، شریف برای این که دل محسن را به دست آورده باشد، ساعت مکب طلایی که پدرش به او داده بود و چندین بار محسن با اشتیاق و کنجکاوی بچه‌گانه‌ای آن را برانداز کرده بود، درآورد به محسن

بخشید. محسن بی آنکه از او توضیحی بخواهد یا تشکر بکند، ساعت را گرفت، نگاه گیجی به آن انداخت. شادی ساده و بچگانه‌ای در صورتش درخشید و بعد آن را در جیبش گذاشت. همان روز محسن از روی بی میلی برای شریف گفت که پدرش خیال دارد به او زن بدهد. این خبر تأثیر سختی در شریف کرد زیرا قلبش گواهی داد که از یکدیگر جدا خواهند شد. شریف کینه و حسادت شدیدی نسبت به زن ندیده و نشناخته محسن حس کرد. اگرچه چند بار هم محسن با شریف به استخر بهجت آباد آمد و شنا کرد، اما مانعی در دوستی آنها تولید گردیده بود، فاصله‌ای بین آنها پیدا شده بود.

بعد از امتحانات محسن عروسی کرد. ازین سر و نه به بعد میان دو رفیق جدایی افتاد و به ندرت یکدیگر را می دیدند. ابتدا شریف از محسن متنفر شد، ولی از آنچه که به رفیقش سرزنش می کرد به سر خودش آمد. چون در همین اوان مسافرتی به عنوان دیدار خویشانش به آباده کرد. در آنجا اقوامش دور او را گرفتند و وادار شد که دختر خاله‌اش را بگیرد یعنی با در نظر گرفتن الحاق املاک شریف به املاک عفت که از پدرش ارث برده بود، و از این قرار املاک پدرش که در سورمک نزدیک گنبد بهرام واقع شده بود به املاک زنش متصل می شد. اما شریف به هیچ وجه کله محاسبه و برآوردهای اقتصادی را نداشت. بالاخره مراسم عقد با سرعت مخصوصی انجام گرفت. همین که شریف را با عروس دست به دست دادند و در اطاق تنها ماندند، عفت شروع به خنده کرد، یک جور خنده تمام نشدنی و مسخره آمیز بود که تمام رگ های شریف را خرد کرد. شریف ساکت کنار اطاق نشسته بود و جزئیات صورت زنش را با مادر زنش مقایسه کرد، چون دختر و مادر شباهت تامی با یکدیگر داشتند و

حس می کرد همین که زنش پا به سن می گذاشت، به هیچ وسیله ای جلو زشتی او را نمی توانست بگیرد تا موقعی که نسخه دوم مادرش می شد. بعد هم دعوای خانوادگی، مشاجره های تمام نشدنی سر موضوع های پوچ، همه پیش چشمش مجسم گردید. خنده عفت مزید بر علت شده بود. نه تنها به او ثابت شد، بلکه حس کرد که این زن یک جور جانور غریب پستاندار بود که برای سرگردانی او خلق شده بود. خودش را به ناخوشی زد، شب را زیر شمدی که بوی صابون آشتیانی می داد خواب های آشفته دید و فردا صبح بدون خدانگهداری عازم تهران شد. بعد دختر خاله اش رسوایی بالا آورد و پدرش جریمه این ناپرهیزی را خیلی گران پرداخت.

در غیبت شریف محسن توسط یکی از اقوام با نفوذ خود وارد اداره مالیه شده بود؛ برای این که هرچه زودتر داخل زندگی اجتماعی بشود و سرانجام بگیرد. به اصرار محسن شریف هم به توسط اقوام او معرفی و وارد مالیه شد و هر دو مأمور مالیه مازندران شدند.

در مازندران یک جا منزل گرفته و یگانه تفریح آنها تخته نرد بازی بود و روزهای تعطیل را به شهنشوار می رفتند، محسن که علاقه و شوق زیادی به شنا داشت کنار دریا محل دنجی را برای شنا و آب تنی انتخاب کرده بود. شریف هنوز خوب به خاطر داشت: یک روز که هوا گرفته و خفه بود دریا متقلب بود، مسحن به عادت معمول لخت شد و در آب رفت. اگرچه شریف جداً با این کار مخالفت کرد، زیرا آب دریا به طور غیرعادی در کش و قوس بود! ولی محسن به حرف او گوش نداد. محسن به خودش مغرور بود با وجود ترس و دلهره ای که در قیافه اش دیده می شد، سماجت ورزیده و شریف را مسخره کرد که از آب می ترسد و بعد با حرکت

بی‌اعتنا و مرددی داخل آب شد. با بازوهای لاغر و سفیدش که رگ‌های آبی داشت، امواج را می‌شکافت و از ساحل دور می‌شد. آب کم‌کم بالا می‌آمد. شریف همین‌طور که به این منظره خیره شده بود ناگهان ملتفت شد دید که محسن دستش را به طرف او تکان داد و گفت: بیا... مثل صدایی که در خواب می‌شنوند. اما او کاری از دستش برنمی‌آمد. هرگز شنا بلد نبود. به علاوه کسی هم در آن نزدیکی دیده نمی‌شد که بتواند به او کمک بکنند. اول گمان کرد که شوخی است. با دهن باز و حالت مردد به محسن نگاه می‌کرد. محسن حرکت دیگری از روی ناامیدی، کرد، مثل این که از او کمک می‌خواست. با کوشش فوق‌العاده‌ای دستش را بلند کرد و با صدای خراشیده‌ای گفت: بی.. یا و غرق شد. آب او را غلطانید، موج‌ها روی هم می‌لغزیدند...

شریف مات و متحیر، سر جای خود خشکش زده بود. فقط موج‌های سبز رنگ را می‌دید که روی هم می‌لغزیدند و دور می‌شدند. به قدری متوحش شد که جرأت حرکت یا فکر از او رفته بود و همین‌طور خیره به دریا نگاه می‌کرد امواج به پیچ و تاب خود می‌افزودند و آب تا زیرپای او روی ماسه بالا آمده بود. موج‌های پر جوش و خروش که روی سرشان تاجی از کف سفید دیده می‌شد، می‌آمدند و زیر پای او روی شن‌ها خرد می‌شدند. باران ریز سمجی شروع به باریدن کرد. هوا تاریک می‌شد. شریف بی‌اراده برگشت و با گام‌های سنگین زیر باران به طرف جنگل رفت و با احساس مخصوصی که به نظرش می‌آمد از دنیا و موجوداتش بی‌اندازه دور شده، همه چیز را از پشت پرده‌کدري می‌دید و صدای خفه‌ای بغل‌گوشش تکرار می‌کرد: تو پست هستی، تو آدمکشی!...

در این موقع مرگ به نظر او بی‌اندازه آسان و طبیعی می‌آمد، زندگی به

نظرش جز فریب مسخره‌آلودی بیش نبود. آیا چهار پنج ساعت پیش با محسن روی چمن نبود. آیا چهار پنج ساعت پیش با محسن روی چمن ناهار نخورده بود. محسن که آنقدر سر دماغ، چالاک و دلربا بود ته دیگ را با چه لذت و اشتیایی کروچ کروچ می‌جوید! بعد همین‌طور که روی سبزه دراز کشیده بود، برای او جسته و گریخته درد دل می‌کرد که زنش آبستن است و مدتی است که از او کاغذی نرسیده ولی از ترس مالاریا و تکان راه او را در تهران گذاشته بود، از نقشه آینده خودش، از تفریحاتش صحبت می‌کرد. اولین بار بود که او صحبت جدی با شریف می‌کرد. حالا مثل شمعی که فوت بکنند مرد و خاموش شد! آیا همه اینها حقیقت داشت؟ آیا خواب ندیده بود؟ او مرده بود! مثل این که تا این لحظه به معنی مردن دقیق نشده بود. و تن او بدون دفاع مانند گوش ماهی‌های مرده و خرده‌ریزهای دیگر زیر امواج دریا که زمزمه می‌کردند، بی‌تکلیف به دست هوا و هوس موج‌ها سپرده شده بود، می‌لغزید و دور می‌شد؛ فقط یک دسته کلاغ سیاه کنار دریا، زیر باران در سکوت پاسبانی می‌کردند! شریف برای اولین بار با خودش گفت: باید این اتفاق بیفتد... اما چرا!... اما چرا باید!...

تا دو روز دنیا ظاهر بی‌رنگ و محو به نظر شریف جلوه می‌کرد؛ مثل این بود که از پشت پرده‌کدر دود همه چیز را می‌بیند. سرش گیج می‌رفت، اشتها نداشت و به هیچ وسیله‌ای نمی‌توانست به خودش دل‌داری بدهد. در صورتی که به این آسانی می‌شد مرد! او می‌خواست که بمیرد و بعد از چند ساعت، آب دریا تن او را مانند چیز بی‌مصرف کنار ساحل بیندازد و دوباره زمزمه افسونگری و غمناک خود را شروع بکند. قوه‌م‌موزی او را به سوی امواج می‌کشاند که همه بدبختی‌ها را می‌شست و آرزوهای

موهوم زندگی را با خودش می برد. صدای موج ها بیخ گوشش زمزمه می کرد: بیا... بیا... آب تیره دریا او را به سوی خودش می خواند اما صدای دیگری به او می گفت: تو پست هستی... تو جانی هستی...

این پیش آمد به قدری در خاطر شریف زنده بود که نه تنها جزئیات آن را هنوز به یاد می آورد، بلکه در گیر و دار آن شرکت داشت. هر دفعه که به ساعت مکب محسن نگاه می کرد وقایع گذشته جلوش نقش می بست. چون دو روز قبل از این پیش آمد، محسن ساعت مکب را به او داده بود که برای مرمت به ساعت ساز بدهد. اتفاقاً ساعت در جیب او مانده بود و هنوز هم آن را مانند چیز مقدسی با خودش داشت. شریف بالاخره از مأموریت استعفا داد و به تهران برگشت. چندین بار جوای زن و بچه محسن شد، ولی اثری از آنها به دست نیاروده و به مرور ایام این خاطرات از نظرش محو شده بود. اما ورود ناگهانی مجید تأثیر غریبی در او کرد و زندگی قوی تر و دردناک تری به این یادبودها بخشید. حالا همزاد زنده رفیقش از گوشت و استخوان جلو او نشسته بود! کی می دانست، شاید خود او بود. چون پیری محسن را که ندیده بود. در همین سن و با همین قیافه و اندام رفیقش ناگهان از نظر او ناپدید شد. شریف پی برد که محسن نمرده بود، بلکه روح او در جسم این جوان حلول کرده بود شاید این دلیل و برگه زندگی جاودان بود، شاید همان چیزی را که زندگی جاودانی می گفتند مبدأ خود را از همین تولیدمثل گرفته بود. پس از این قرار محسن نمرده بود، در صورتی که او تا ابد می میرد، چون از خودش بچه نگذاشته بود! در عین حال شادی عمیقی به او دست داد که به کلی نیست و نابود خواهد شد. عقربک ساعت دقایق او را که به سوی نیستی می رفت می شمرد.

شریف در رختخواب غلت می زد، با فکر محسن به خواب رفت و هنوز تاریک و روشن بود که با فکر مجید از خواب پرید. خمیازه کشید، حس کرد که خسته و کوفته است. دهنش بدمزه بود بلند شد جلو آینه نگاهی به صورت خود انداخت. پای چشم هایش خیز داشت، چین های صورتش عمیق تر بود، موهایش ژولیده بود و یک رگ از کشاله ران تا پشت کمرش تیر می کشید، بعد رفت با احتیاط از لای درز در اطاق مهمانخانه به تخت مجید نگاه کرد. یک تکه از روشنایی پنجره روی صورت او افتاده بود. صورتش حالت بچگانه داشت و لپ هایش گل انداخته بود و دانه های عرق پیشانی او می درخشید. دست راستش را با مشت گره کرده از زیر شمد بیرون آورده بود. به نظرش مجید یک وجود روحانی و قابل ستایش جلوه می کرد.

به عادت هر روز، شریف زیر درخت بید کنار استخر، پهلوی بساط ناشتایی نشسته بود و سیگار می کشید، که مجید آمد پای چاشت نشست. بعد از سلام و تعارف، شریف برای این که موضوع صحبتی پیدا بکند، از او پرسید که ساعت دارد یا نه. پس از جواب منفی مجید، شریف دست کرد ساعت مکبی که یک بار به پدرش بخشیده بود، درآورد و گفت: این امانتی است که از پدرتان پیش من مانده بود.

مجید ساعت را گرفت، نگاه سرسری به آن انداخت. مثل این که جانور عجیبی را دیده باشد، خوشحالی بچگانه اما گذرنده ای در چشم هایش درخشید. بعد ساعت را در جیبش گذاشت بی آنکه اظهار تکشر بکند. شریف زیر چشم او را می پایید. در این لحظه او با یادبودهای ایام جوانیش زندگی می کرد. و جزئیات یادبودهای دنیای گمشده ای که مانند خواب با پدر مجید گذرانیده بود جلو چشمش مجسم شده بود. از

تمام حرکات مجید حتی طرز نان خوردن او انعکاسی از پدرش جستجو می‌کرد. و مجید که نسخه‌ی ثانی پدرش بود کاملاً آرزوی شریف را برمی‌آورد. بعد دست کرد با احتیاط عکسی را از بغلش درآورد به دست مجید داد و گفت: این عکس فوری را با مرحوم پدرتان در گاردن پارتی برداشتم. آنوقت من هنوز حصبه نگرفته بودم که موهای سرم بریزد!

مجید نگاهی از روی بی‌میلی به عکس انداخت، گویی عکس بیگانه‌ای را دیده است و به زمین گذاشت. بعد نگاه گیجی به صورت شریف کرد، انگاری تا این موقع ملتفت طاسی سر شریف نشده بود. شریف عکس را برداشت و بلند شد و با مجید به اداره رفت.

دو هفته زندگی افسون‌آمیز شریف به طول انجامید و او با پشت کار خستگی‌ناپذیر مجید را به ریزه‌کاری‌های اداره و رموز محاسبات آشنا کرد. به همین علت مجید طرف توجه سایر اعضای اداره شد. در زندگی اداری و داخلی شریف نیز تغییرات کلی حاصل شده بود. پشت میز اداره به کارها بیشتر رسیدگی و دقت می‌کرد. هر هفته که به سرکشی دهات اطراف آباده می‌رفت مجید را به عنوان منشی مخصوص همراه خودش می‌برد. در خانه از غلامرضا ایرادات بنی‌اسرائیلی نمی‌گرفت. وسواس تمیزی از سرش افتاده بود و در هر گیلای آب می‌خورد. به نظرش می‌آمد که شریف دوباره با زندگی آشتی کرده. غذا را با اشتها می‌خورد. چشم‌هایش برق افتاده بود. زیرا زندگی گمشده خود را از نو به دست آورده بود، آن هم در موقعی که زندگی او را محکوم کرده بود!

شب‌ها مجید لاابالیانه و بی‌تکلیف می‌آمد دم بساط فور می‌نشست، با شریف تخته نرد می‌زد یا صحبت‌های دری‌وری می‌کرد، و همیشه پیش از این که برود بخوابد شریف پیشانی او را پدرانه می‌بوسید. یک نوع

حالت پرکیف، یک‌جور معنی عمیق و مجهول در زندگی یکنواخت، ساکت، تنها و سرد شریف پیدا شده بود که ظاهراً هیچ ربطی به عوالم شهوانی نداشت، یک جور اطمینان، بی‌طرفی، سیری و استغنائی طبع در خودش حس می‌کرد و در عین حال احساس پرستش مبهم و فداکاری پدرانه‌ای نسبت به مجید آشکار می‌نمود. او وظیفه خودش می‌دانست که از مجید سرپرستی بکند، مواظب اخلاق و رفتارش باشد. آیا مجید جای بچه خود او نبود! آیا ممکن بود که شریف بچه خودش را تا این اندازه دوست داشته باشد؟

یک روز گرم تابستانی که آسمان از ابرهای تیره پوشیده شده بود، در اداره مالیه کار فوق‌العاده پیش‌آمد کرد. از یک طرف مفتش تحدید تریاک از مرکز رسیده بود و از طرف دیگر کمسیون‌های اداری مانع شد که شریف ظهر به خانه برود. ناهار را در اداره خور و غلامرضا با تردستی مخصوصی در اطاق آبدارخانه اداره بساط فور را برپا کرد. شریف به عجله مشغول رسیدگی کارهای اداری شد و یکی دو بار مجید را احضار کرد ولی مجید به اداره نیامده بود.

هوا گرگ و میش بود که غلامرضا هراسان به اداره آمد و به زور وارد اطاق کمسیون شد. قیافه او به اندازه‌ای گرفته بود که شریف یکه خورد از پشت میز بلند شد و پرسید:

مگر چی شده!

آقا... آقای مجید خان توی استخر خفه شده... من وقتی که ظهر به خانه برگشتم، دیدم دراز پشت بسته... چند ساعت انتظار کشیدم، بعد از خانه همسایه وارد شدم، دیدم نعش آقای مجید خان روی آب آمده... شریف آب دهنش را فرو داد، خرخره‌اش حرکت کرد و دوباره سر

جای اولش قرار گرفت، پس با صدای خفه‌ای گفت:

پس دکتر... دکتر را خبر نکردی؟

(آقا، کار از کار گذشته، تنش سرد شده. روی آب آمده بود. نعش را

بردم در ایوان گذاشتم،...)

طعم تلخ مزه‌ای در دهن شریف پیچیده، با گام‌های سنگین از اطاق کمیسیون بیرون رفت. هوا خفه و تاریک بود، باران ریزی می‌بارید. بوی مست‌کننده زمین و برگ‌های شسته در این اول شب تابستانی در هوا پراکنده شده بود. شریف از چند کوچه گذشت غلامرضا ساکت مثل سایه دنبال او می‌رفت. خانه‌اش چهارطاق باز بود، چراغ توری در ایوان می‌سوخت. نعش مجید را در ایوان گذاشته بودند، رویش یک شمد سفید کشیده شده بود. زلف‌های خیس او از زیر آن پیدا بود و به نظر می‌آمد که قد کشیده است.

شریف پای ایوان زیر باران ایستاد، ناگهان نگاهش به استخر افتاد که رویش قطرات باران جلوی روشنایی چراغ چشمک می‌زدند. نگاه او وحشت‌زده و تهی بود، این استخر که آنقدر دقایق آرامش و کیف خود را در کنارش گذرانیده بود! یک مرتبه سر تا سر زندگیش در این شهر، پشت میز اداره، بساط فور، درخت بید، کبک دست‌آموز و تفریحاتش همه محدود و پست و مسخره‌آمیز جلوه کرد. حس کرد که بعد از این زندگی در این خانه برایش تحمل‌ناپذیر است، به آب سیاه و عمیق استخر که مثل آب دریا بود خیره شد. به نظرش آب استخر یک گوی بلورین آمد اما این هیکل انسانی که در این گوی دست و پا می‌زد که بود؟ در این گوی او مجید را می‌دید که بازوهای لاغر سفید خود را که رگ‌های آبی داشت در آب تکان می‌داد و به او گفت: بیا... بیا! ... چه جان‌گداز بود! پرده تاریکی

جلو چشم شریف پایین آمد از همان راهی که آمده بود، با قدم‌های گشاد و بی‌اعتنا برگشت.

دست‌ها را به پشتش زد، زیر باران از در خانه بیرون رفت همان حالتی که در موقع مرگ محسن حس کرده بود، دوباره در او پیدا شد. با خودش تکرار می‌کرد: باید این اتفاق افتاده باشد! جلو چشمش سیاهی می‌رفت، باران تندتر شده بود، اما او ملتفت نبود. منظره‌های دور دست مازندران محو و پاک شده مثل این که از پشت شیشه کدر همه چیز را می‌بیند، جلو چشمش نقش بسته بود و صدایی بیخ گوشش زمزمه می‌کرد: تو رذل هستی... تو جانی هستی!...

این جمله را سابق بر این در خواب عمیقی شنیده بود، او با تصمیم گنگی از منزلش خارج شده بود که دیگر به آنجا برنگردد. حس می‌کرد در دنیای موهومی زندگی می‌کند و کمترین ارتباطی با قضایای گذشته و کنونی ندارد. از همه این پیشامدها دور و برکنار بود! باران دور او تار تنیده بود، او میان این تارهای خیس شده بود و قطرات باران مثل جانورهای لزجی بود که این تارها را می‌گرفتند و پایین می‌آمدند.

شریف مانند یک سایه سرگردان در کوچه‌های خلوت و نمناک زیر باران می‌گذشت و دور می‌شد.

تاریکخانه

مردی که شبانه سر راه خوانسار سوار اتومبیل ما شد، خودش را با دقت در پالتو بارانی سوزمه‌ای پیچیده و کلاه لبه بلند خود را تا روی پیشانی پایین کشیده بود. مثل این که می‌خواست از جریانات دنیای خارجی و تماس با اشخاص محفوظ و جدا بماند، بسته‌ای زیر بغل داشت که در اتومبیل دستش را حایل آن گرفته بود. نیم‌ساعت که در اتومبیل با هم بودیم او به هیچ‌وجه در صحبت شوفر و سایر مسافری شرکت نکرد. ازین رو تأثیر سخت و دشواری از خود گذاشته بود.

هر دفعه که چراغ اتومبیل و یا روشنائی خارج داخل اتومبیل ما را روشن می‌کرد، من دزدکی نگاه به صورتش می‌انداختم: صورت سفید رنگ پریده، بینی کوچک قلمی داشت و پلک‌های چشمش به حالت خسته پایین آمده بود. شیار گردی دو طرف لب او دیده می‌شد که قوت اراده و تصمیم او را می‌رسانید، مثل این که سر او از سنگ تراشیده شده بود. فقط گاهی تک زبان را روی لب‌هایش می‌مالید و در فکر فرو می‌رفت.

اتومبیل ما در خونسار جلو گاراژ «مدنی» نگهداشت. اگرچه قرار بود که تمام شب را حرکت بکنیم، ولی شوفر و همه مسافرین پیاده شدند. من نگاهی به در و دیوار گاراژ و قهوه‌خانه انداختم که چندان مهمان‌نواز به نظرم نیامد، بعد نزدیک اتومبیل رفتم و برای اتمام حجت به شوفر گفتم: از قرار معلوم باید امشب را اینجا اطراق بکنیم؟

بله، راه بده. امشب و می‌مونیم، فردا کله سحر حرکت می‌کنیم. یک مرتبه دیدم شخصی که پالتو بارانی به خود پیچیده بود به طرفم آمد و با صدای آرام و خفه‌ای گفت: اینجا جای مناسب نداره، اگه آشنا یا محلی برای خودتون در نظر نگرفتین، ممکنه بیاین منزل من.

خیلی متشکرم! اما نمی‌خواهم اسباب زحمت شما بشم. من از تعارف بدم می‌یاد. من نه شما رو می‌شناسم و نه می‌خوام بشناسم و نه می‌خواهم متنی سرتون بگذارم. چون از وختی که اطاقی به سلیقه خودم ساخته‌ام، اطاق سابقم بی‌مصرف افتاده. فقط گمون می‌کنم از قهوه‌خونه راحت‌تر باشه.

لحن ساده‌ی بی‌رو دریاستی و تعارف و تکلف او در من اثر کرد و فهمیدم که با یک نفر آدم معمولی سر و کار ندارم. گفتم: خیلی خوب، حاضرم. و بدون تردید دنبالش افتادم، او یک چراغ برق دستی از جیبش در آورد و روشن کرد یک ستون روشنائی تند زننده جلو پای ما افتاد، از چند کوچه پست و بلند، از میان دیوارهای گلی رد شدیم. همه جا ساکت و آرام بود. یکجور آرامش و کرختی در آدم نفوذ می‌کرد...

صدای آب می‌آمد و نسیم خنکی که از روی درختان می‌گذشت به صورت ما می‌خورد. چراغ دو سه تا خانه از دور سوسو می‌زد. مدتی گذشت، در سکوت حرکت می‌کردیم. من برای این که رفیق ناشناسم را به

صحبت بیاورم گفتم: اینجا باید شهر قشنگی باشه! او مثل این که از صدای من وحشت کرد. بعد از کمی تأمل خیلی آهسته گفت: میون شهرهایی که من تو ایرون دیدم، خونسار و پسندیدم. نه از این جهت که کشت‌زار، درخت‌های میوه و آب زیاد داره، اما بیشتر برای این که هنوز حالت و آتمسفر قدیمی خودشو نگهداشته. برای این که هنوز حالت این کوچه پس‌کوچه‌ها، میون جرز این خونه‌های گلی و درخت‌های بلند ساکتش هوای سابق مونده و میشه انو بو کرد و حالت مهمون نواز خودمونی خودشو از دست نداده اینجا بیشتر دور افتاده و پرته، همین وضعیو بیشتر شاعرونها می‌کنه، روزنومه، اتومبیل، هواپیما و راه‌آهن از بلاهای این قرنه مخصوصاً اتومبیل که با بوق و گرت و خاک، روحیه شاگرد شوفرو تا دورترین ده کوره‌ها میبره، افکار تازه به دورون رسیده، سلیقه‌های کج و لوچ تقلید احمقونه رو تو هر سولاخی می‌چپونه! روشنائی چراغ برق دستی رو به پنجره خانه‌ها می‌انداخت و می‌گفت: ببین، پنجره‌های منبت‌کاری، خونه‌های مجزا داره، آدم بوی زمینو حس می‌کنه، بوی یونجه درو شده، بوی کثافت زندگی رو حس می‌کنه. صدای زنجیره و پرنده‌های کوچیک، مردم قدیم ساده و موذی همه اینایه دنیای گمشدیه قدیم رو به یاد میاره و آدم و از قال و قیل دنیای تازه به دورون رسیده‌ها دور می‌کنه!

بعد مثل این که یک مرتبه ملتفت شد مرا دعوت کرده، پرسید: شام خوردین؟

بله، توی گلپایگون شام خوردم.

از کنار چند نهر آب گذشتیم و بالاخره نزدیک کوه، در باغی را باز کرد و هر دو داخل شدیم. جلو عمارت تازه‌ساز رسیدیم. وارد اطاق کوچکی

شدیم. که یک تختخواب سفری، یک میز و دو صندلی راحتی داشت؟ چراغ نفتی را روشن کرد و به اطاق دیگر رفت بعد از چند دقیقه با پیژامای پشت گلی، رنگ گوشت تن وارد شد و چراغ دیگری آورد روشن کرد. بعد بسته‌ای را که همراه داشت باز کرد. و یک اباژور سرخ مخروطی درآورد و روی چراغ گذاشت. پس از اندکی تأمل، مثل این که در کاری دو دل بود گفت: می‌فرمایین بریم اطاق شخصی خودم؟

چراغ اباژور دار را برداشت، از دالان تنگ و تاریکی که طاق ضربی داشت و به شکل استوانه درست شده بود طاق و دیوارش به رنگ اخرا و کف آن از گلیم سرخ پوشیده شده بود، رد شدیم. در دیگری را باز کرد، وارد محوطه‌ای شدیم که مانند اطاق بیضی شکلی بود و ظاهراً به خارج هیچگونه منفذ نداشت مگر به وسیله دری که به دالان باز می‌شد. بدون زاویه و بدون خطوط هندسی ساخته شده و تمام بدنه و سقف و کف آن از مخمل عنابی بود. از عطر سنگینی که در هوا پراکنده بود نفسم پس رفت. او چراغ سرخ را روی میز گذاشت و خودش روی تختخوابی که میان اطاق بود نشست و به من اشاره کرد، کنار میز روی صندلی نشستیم. روی میز یک گیلان و یک تنگ دوغ گذاشته بودند. من با تعجب به در و دیوار نگاه می‌کردم و پیش خودم تصور کردم: بی‌شک به دام یکی از این ناخوش‌های دیوانه افتاده‌ام که این اطاق شکنجه اوست و رنگ خون درست کرده برای این که جنایات او کشف نشود و هیچ منفذ هم به خارج نداشت که به داد انسان برسند! منتظر بودم ناگهان چماقی به سرم بخورد یا در بسته شود و این شخص با کارد یا تبر به من حمله بکند. ولی او با همان آهنگ ملایم پرسید: اطاق من به نظر شما چطور می‌یاد؟

اطاق؟ ببخشید، من حس می‌کنم که توی یک کیسه لاستیکی

نشسته‌ایم. و این شخص با کارد یا تبر به من حمله بکند. ولی او با همان آهنگ ملایم پرسید: اطاق من به نظر شما چطور می‌یاد؟ اطاق؟ ببخشید، من حس می‌کنم که توی یک کیسه لاستیکی نشسته‌ایم.

او بی‌آنکه به حرف من اعتنایی بکند دوباره گفت: غذای من شیر، شام می‌خورین؟

متشکرم من شام خوردم.

یه گیلان شیر بد نیست.

تنگ و گیلان را جلو من گذاشت. گرچه میل نداشتم ولی خواهی نخواهی یک گیلان شیر ریختم و خوردم. بعد خودش باقی شیر را در گیلان می‌ریخت، خیلی آهسته می‌مکید و زبان را روی لب‌هایش می‌گردانید لب‌های او برق می‌زد، پلک‌های چشمش به طرز دردناکی پایین آمده، مثل این که خاطراتی را جستجو می‌کرد. صورت رنگ پریده جوان، بینی کوتاه صاف، لب‌های گوشتالود او جلوی روشنائی سرخ، حالت شهوت‌انگیز به خود گرفته بود. پیشانی بلند داشت که یک رگ کبود برجسته رویش دیده می‌شد موهای خرمایی او روی دوشش ریخته بود مثل این که با خودش حرف بزند گفت: من هیچ وقت در کیف‌های دیگران شریک نبوده‌ام، همیشه به احساس سخت یا به احساس بدبختی جلو منو گرفته: درد زندگی اشکال زندگی. اما از همه این اشکالات مهمتر جوال رفتن با آدم‌هاست شر جامعه گندیده، شر خوراک و پوشاک، همه اینا دائم از بیدار شدن وجود حقیقی ما جلوگیری می‌کنه. یه وقت بود داخل اونا شدم، خواستم تقلید سایرین رو دریارم، دیدم خودمو مسخره کرده‌ام هرچی رو که لذت تصور می‌کن همه رو امتحان کردم، دیدم کیف‌های

دیگرون به درد من نمی خوره. حس می کردم که همیشه و در هر جا خارجی هم هیچ رابطه ای با سایر مردم نداشتم. من نمی توانستم خودمو به فراخور زندگی سایرین دریارم. همیشه با خودم می گفتم: روزی از جامعه فرار خواهم کرد و در یه دهکده یا جایی منزوی خواهم شد. اما نمی خواستم انزو و وسیله شهرت و یا نوندونی خودم بکنم. من نمی خواستم خودمو محکوم افکار کسی بکنم یا مقلد کسی بشم. بالاخره تصمیم گرفتم که اطای مطایق میلم بسازم، محلی که توی خودم باشم، یه جایی که افکارم پراکنده نشه.

من اصلاً تنبل آفریده شدم. کار و کوشش مال مردم تو خالیس، به این وسیله می خوان چالهایی که تو خودشونه پر بکنن. مال اشخاص گداگشنس که از زیر بته بیرون آمدن. اما پدران من که تو خالی بودن! زیاد کار کردن و زیاد زحمت کشیدن، فکر کردن دیدن دقایق تنبلی گذروندن. این چاله تو اونا پر شده بود و همیه ارث تنبلیشونو به من دادن. من افتخاری به اجدادم نمی کنم، علاوه بر این که توی این مملکت طبقات مئه جاهای دیگه وجود نداره و هر کدوم از دوله ها و سلطنه ها رو درست بشکافی دو سه پشت پیش اونا دزد، یا گردنه گیر، یا دلکک درباری و یا صراف بوده، وانگهی اگه زیاد پایی اجدادم بشیم بالاخره جد هر کسی به گریل و شمپانزه می رسه. اما چیزی که هس، من برای کار آفریده نشده بودم. اشخاص تازه به دورون رسیده متجدد فقط میتونن به قول خودشون توی این محیط عرض اندام بکنن، جامعه یی که مطابق سلیقه و حرص و شهوت خودشون درست کردن و در کوچک ترین وظایف زندگی باید قوانین جبری و تعبد و نارو مئه کبسول قورت داد! این اسارتی که اسمشو کار گذاشتن و هر کسی حق زندگی خودشو باید از اونا گدایی بکنه! توی این محیط فقط یه

دسته دزد، احمق بی شرم و ناخوش حق زندگی دارند و اگه کسی دزد و پست و متملق نباشه میگن قابل زندگی نیس! دردهایی که من داشتم، بار موروثی که زیرش خمیده شده بودم اونا نمی تونن بفهمن! خستگی پدرانم در من باقی مونده بود و نستالزی این گذشته رو در خود حس می کردم.

می خواستم مئه جونواری زمستونی توسولاخی فرو برم، تو تاریکی خودم غوطه ور بشم و در خودم قوام بیام. چون همون طوری که تو تاریخانه عکس روی شیشه ظاهر میشه، اون چیزهایی که در انسون لطیف و مخفیش در اثر دوندگی و جار و جنجال و روشنایی خفه می ششه و می میره، فقط توی تاریکی و سکوتی که به انسون جلوه می کنه. این تاریکی توی خودم بود بی جهت سعی داشتم که اونو مرتفع بکنم. افسوسی که دارم اینه که چرا مدتی بیخود از دیگرون پیروی کردم. حالا پی بردم که پرارزش ترین قسمت من همین تاریکی، همین سکوت بوده. این تاریکی در نهاد هر جنبنده ای هست، فقط در انزو و برگشت به طرف خودمون، وختی که از دنیای ظاهری کناره گیری می کنیم. به ما ظاهر می شه. اما همیشه مردم سعی دارن از این تاریکی و انزو فرار بکنن، گوش خودشونو در مقابل صدای مرگ بگیرن، شخصیت خودشونو میون داد و جنجال و هیاهوی زندگی محو و نابود بکنن! بر عکس انتظار فرود اهریمن رو دارم، می خوام همونطوری که همس در خودم بیدار بشم. من از جملات براق و تو خالی متوالفکرها چندشم می شه و نمی خوام برای احتیاجات کثیف این زندگی که مطابق آرزوی دزدها و قاچاق ها و موجودات زیرپست احمق درست شده و اداره شده شخصیت خودمو از دست بدم. فقط تو این طاقه که می تونم در خودم زندگی بکنم و قوایم به هدر نره، این تاریکی و روشنایی سرخ برام لازمه، مئه اینه که افکارم پراکنده

می‌شه از روشنائی هم خوشم نمی‌یاد. جلو آفتاب همه چیز لوس و معمولی می‌شه. ترس و تاریکی منشاء زیبایس: یه گربه روز جونور معمولیس، اما شب تو تاریکی، چشماش می‌درخشه و موهاش برق می‌زنه و حرکاتش مرموز می‌شه، یه بته گل که روز رنجور و تار عنکبوت گرفتس، شب مثل اینه که اسراری در اطرافش موج می‌زنه و معنی مخصوص به خودش می‌گیره. روشنائی همیه جنبنده‌ها رو بیدار و مواظب می‌کنه. در تاریکی و شبه که هر زندگی، هر چیز معمولی یه حالت مرموز به خودش می‌گیره، تمام ترس‌های گمشده بیدار می‌شن در تاریکی آدم می‌خوابه اما می‌شنوه، خود شخص بیداره و زندگی حقیقی آنوقت شروع می‌شه، آدم از احتیاجات پست زندگی بی‌نیازه و عوالم معنوی رو طی می‌کنه، چیزایی رو که هرگز به اونا پی نبرده به یاد می‌یاره...

بعد از این خطابه سرشار، یک مرتبه خاموش شد. مثل این که مقصود از همه این حرف‌ها تبرئه خودش بود. آیا این شخص یک نفر بچه اعیان خسته و زده شده از زندگی بود یا ناخوشی غریبی داشت در هر صورت مثل مردم معمولی فکر نمی‌کرد. من نمی‌دانستم چه جواب بدهم صورتش حالت مخصوصی به خود گرفته بود. خطی که از کنار لبش می‌گذشت گودتر و سخت‌تر شده بود، یک رگ کبود روی پیشانی ورم کرده بود. وقتی که حرف می‌زد پرک‌های بینی‌اش حالت غمناکی به صورتش می‌داد، شبیه سری بود که با موم درست کرده باشند حالتی که در اتومبیل از او دیده بود متناقض به نظر می‌آمد، سر خود را که پایین می‌گرفت لبخند گذشته‌ای روی لب‌هایش نقش می‌بست بعد مثل این که ناگهان ملتفت شد با نگاهی سخت و تمسخرآمیز که در او سراغ نداشتم گفتم: شما مسافر و خسته هسین، من همش از خودم صحبت کردم!

هر کسی هر چه می‌گه از خودش، تنها حقیقتی که برای هر کسی وجود داره خود همون شخصه همه‌مون بی‌اراده از خودمون صحبت می‌کنیم حتی در موضوع‌های خارجی احساسات و مشاهدات خودمونو به زبون کسون دیگه می‌گم مشکل‌ترین کارها اینه که کسی بتونه حقیقت و همونطوری که هس بگه.

از جواب خودم پشیمان شدم، چون خیلی بی‌معنی، بی‌جا و بی‌تناسب بود. معلوم نبود چه چیز را می‌خواستم ثابت بکنم. گویا فقط مقصودم تملق غیرمستقیم از میزبانم بود اما او بی‌آنکه اعتنایی به حرف من بکند نگاه دردناکش را چند ثانیه به من انداخت، دوباره پلک‌های چشمش پایین آمد. زبان را روی لب‌هایش می‌مالید مثل این که اصلاً ملتفت من نیست و در دنیای دیگری سیر می‌کند گفت: من همیشه آرزو می‌کردم که جای راحتی، مطابق سلیقه و تمایل خودم تهیه بکنم. بالاخره اطاق و جایی که دیگرون درست کرده بودن به درد من نمی‌خورد. من می‌خواستم توی خودم و در خودم باشم، برای این کار دارایی خودمو پول نقد کردم. آمدم درین محل و این اطاق و مطابق میل خودم ساختم. تمام این پرده‌های مخملو با خودم آوردم، به تمام جزییات این اطاق خودم رسیدگی کردم. فقط آب‌آزور سرخ یادم رفته بود. بالاخره بعد از اون که نقشه و اندازه اونو دستور دادم در تهرون درست بکنن، امروز به من رسید. وگرنه هیچ میل ندارم که از اطاق خودم خارج بشم و یا با کسی معاشرت بکنم. حتی خوراک خودمو منحصر بشیر کردم برای این که در هر حالت، خوابیده یا نشسته بتونم اونو بخورم و محتاج به تهیه غذا نباشم. ولی با خودم عهد کردم روزی که کیسه‌ام به ته کشید یا محتاج به کس دیگه بشم، به زندگی خودم خاتمه بدم. امشب اولین شبیس که تو اطاق خودم خواهم خوابید.

من یه نفر آدم خوشبخت هستم که به آرزوی خودم رسیدم. یه نفر خوشبخت چقد تصورش مشکله، من هیچ وقت نمی‌تونستم تصورشو بکنم، اما الان من یه نفر خوشبختم!

دوباره سکوت شد، من برای این که سکوت مزاحم را رفع بکنم گفتم: حالتی که شما جستجو می‌کنین حالت جنین در رحم مادری که بی‌دوندگی، کشمکش و تملق در میون جدار سرخ گرم و نرم روی هم خمیده، آهسته خون مادرش رو می‌مکه و همیه خواهش‌ها و احتیاجاتش خود به خود برآورده می‌شه. این همون نستالزی بهشت گمشده‌ایس که در ته وجود هر بشری وجود داره آدم در خودش و تو خودش زندگی می‌کنه شاید یه جور مرگ اختیاریس.

او مثل این که انتظار نداشت کسی در حرف‌هایی که با خودش می‌زد مداخله بکند؟ نگاه تمسخرآمیزی به من انداخت و گفت: شما مسافر و خسته هستین، بفرمایین بخوابین!

چراغ را برداشت مرا تا دم دالان راهنمایی کرد و اطاقی را که اول در آنجا وارد شده بودیم نشان داد. از نصف شب گذشته بود، من نفس تازه‌ای در هوای آزاد کشیدم مثل این که از سردابه ناخوشی بیرون آمده باشم، ستاره‌ها بالای آسمان می‌درخشیدند با خودم گفتم آیا با یک نفر مجنون و سواسی یا با یک نفر آدم فوق‌العاده سر و کار پیدا کرده‌ام؟

فردا دو ساعت به ظهر بیدار شدم برای خداحافظی از میزبانم، مثل این که آدم نامحرمی هستم و به آستانه معبد مقدسی پا گذاشته‌ام آهسته دم دالان رفتم و با احتیاط در زدم. دالان تاریک و بی‌صدا بود، پاورچین پاورچین وارد اطاق مخصوص شدم، چراغ روی میز می‌سوخت، دیدم میزبان با همان پیژامای پشت گلی، دست‌ها را جلو صورتش گرفته

پاهایش را توی دلش جمع کرده، به شکل بچه در زهدان مادرش درآمده و روی تخت افتاده است. رفتم نزدیک شانه او را گرفتم تکانش دادم، اما او به همان حالت خشک شده بود. هراسان از اطاق بیرون آمدم و به طرف گاراژ رفتم چون نمی‌خواستم اتومبیل را از دست بدهم. آیا به قول خودش کیسه او به ته کشیده بود؟ یا این تنهایی را که مدح می‌کرد از آن ترسیده بود و می‌خواست شب آخر اقلای یک نفر در نزدیکی او باشد، بعد از همه مطالب، شاید هم این شخص یک نفر خوشبخت حقیقی بود و خواسته بود این خوشبختی را همیشه برای خودش نگاه‌دارد و این اطاق ایده آل او بوده است!

صورتک‌ها

منوچهر دست راست را زیر چانه‌اش زده روی نیمکت والمیده بود. سیمای او افسرده، چشم‌هایش خسته و نگاه او پی در پی به لنگر ساعت و لباسی که در روی صندلی افتاده بود، قرار می‌گرفت و از خودش می‌پرسید:

«آیا خجسته امشب به بال خواهد رفت؟ من که هرگز نمی‌توانم؟»
هوا تیره و خفه بود. باران ریز سمجی می‌بارید و روی آب لبخندهای افسرده می‌انداخت که زنجیروار درهم می‌پیچیدند و بعد کم‌کم محو می‌شدند. شاخه درخت‌ها خموش و بی‌حرکت زیر باران مانده بود. تنها صدای یکنواخت چکه‌های باران در ته ناودان حلبی شنیده می‌شد. از آن هواهای سنگین و دلچسب بود که روی قلب را فشار می‌دهد و آدم آرزو می‌کند که دور از آبادی در کنج دنجی باشد و کسی آهسته پیانو بزند. این منظره به طرز غریبی با افکار منوچهر اخت و جور می‌آمد.
همه فکر منوچهر بدون اراده دور یک سالک کوچک پرواز می‌کرد؛ سالک کوچکی که آنقدر به جا گوشه لب خجسته واقع شده بود و بر

خوشگلی او افزوده بود. چشم‌های میشی گیرنده، دندان‌های سفیدی که هر وقت می‌خندید با رشادت آنها را بیرون می‌انداخت، سر کوچک، فکر کوچک و آن نگاه بی‌گناه، مثل نگاه بره‌ای که به سلاح‌خانه می‌برند برای منوچهر او یک بت یا یک عروسک چینی لطیف بود که می‌ترسید به آن دست بزند و کنف بشود. از روزی که با خجسته آشنا شده بود، او را به طرز وحشیانه‌ای دوست می‌داشت. هر حرکت او برای منوچهر پر از معنی، پر از دلربایی بود و فکر متارکه با او به نظرش غیرممکن می‌آمد. ولی دیروز عصر بود که فرنگیس خواهر بزرگش با چشم‌های اشک‌آلود وارد اتاق او شد و بعد از یک مشت گله به او گفت:

«اگر تو خجسته را بگیری آبروی چندین و چندساله ما به باد می‌رود. دیگر نمی‌توانیم با مردم مراوده داشته باشیم. جلو همه خوار و سرشکسته خواهیم شد که بگویند برادرت خجسته مترس ابوالفتح را گرفته!» و عکسی درآورد به او داد که همه نقشه‌های منوچهر را ضایع و خراب کرد.

عکس خجسته بود با چشم‌های خمار مست که در بغل ابوالفتح افتاده بود. از دیدن این عکس دود از سر منوچهر بلند شد. آیا برای خاطر او با خانواده‌اش به هم نزده؟ حالا این سرشکستگی را چه بکند؟ نه می‌توانست از خجسته چشم ببوشت و نه این که دوباره او را ببیند. در هر صورت تمام امیدها و افکاری که شالوده آینده خود را روی آن بنا کرده بود این عکس نیست و نابود کرد.

آشنایی آنها در سینما شروع شد. هر دفعه که چراغ‌ها روشن می‌شد، به هم نگاه می‌کردند، تا اینکه در موقع خروج از سینما با هم حرف زدند و چیزی که از ساعت اول منوچهر را شیفته خجسته کرد، سادگی او بود. در

همانجا اقرار کرد که شب‌های دوشنبه به سینما می‌آید و سه شب دوشنبه دیگر این ملاقات تکرار شد تا شب سوم منوچهر او را با اتومبیل خود در خیابان لختی به خانه‌اش رسانید. به اندازه‌ای منوچهر فریفته خجسته شده بود که همه معایب و محاسن او، همه حرکاتش، سلیقه و حتی غلط‌های املائی که در کاغذهایش می‌کرد برای منوچهر بهتر از آن ممکن نبود. این یک ماهی که با هم آشنا بودند، بهترین دوره زندگی او به شمار می‌رفت.

اولین بار که خجسته به خانه او در همین اتاق آمد گرامافن را کوک کرد. صفحه «سرناتا» را گذاشت و مدت‌ها در دامن او گریه کرد. چقدر در اتاق تنها یا در اتاق کوچک کافه «وکا» با یکدیگر نقشه آینده خودشان را می‌ریختند. منوچهر همیشه پیشنهادش این بود که او برود به املاکش در مازندران کنار رودخانه یک کوشک کوچک تمیز بسازد و با هم زندگی بکنند. این پیشنهاد موافق سلیقه و پسند خجسته نبود. که مایل بود در تهران باشد، به مد جدید لباس بپوشد، تابستان‌ها با اتومبیل در زرگنده به گردش برود و در مجالس رقص حاضر بشود.

با وجود مخالفت خانواده‌اش منوچهر تصمیم گرفته بود که خجسته را به زنی بگیرد و برای اتمام حجت با پدرش داخل مذاکره شد. ولی پدر او از آن شاهزاده کهنه‌ها بود با افکار پوسیده که موضوع صحبتش همیشه از معجزه انبیاء و حکایت‌های معجزه‌آسا که از مسافرت‌های خودش نقل می‌کرد، بود و در دور اتاق در قفسه‌ها شیرینی چیده بود، پیوسته چشم‌هایش می‌دوید و آرواره‌هایش می‌جنبید و شکر خدا را می‌کرد که این همه نعمت آفریده و معده قوی به او داده. از این تصمیم منوچهر بی‌اندازه خشمناک شد و پس از مشاجره سختی منوچهر خانه پدرش را ترک کرد، چون تصمیم او قطعی بود.

در این یک ماه اخیر چیزی که طرف توجه و موضوع صحبت خجسته و منوچهر بود بال‌کلوب ایران بود. منوچهر برای خودش لباس کشتیبانی تهیه کرده بود، اما خجسته لباس خودش را به او نمی‌گفت، چون می‌خواست در همان شب بال او را غافلگیر بکند.

ولی این عکس مشوم، این عکسی که دیروز خواهرش فرنگیس برای او آورد نه تنها منوچهر را از رفتن به بال منصرف کرد، بلکه همه امید و آرزویش را خراب کرد و فوراً به خجسته کاغذ نوشت که دیگر حاضر نیست او را ببیند. اما این کافی نبود، اول تصمیم گرفت برود ابوالفتح، بعد خجسته و بعد هم خودش را بکشد. بعد از کمی فکر این کار به نظرش بچگانه آمد و نقشه دیگری برای خودش کشید. چون او می‌دانست که بدون خجسته زندگی برایش غیرممکن است و برای اینکه انتقام بکشد تصمیم گرفت به هر وسیله‌ای که شده دوباره با خجسته آشتی بکند و این زندگی را که یک شب توی رختخواب پدر و مادرش به او داده‌اند با یک شب تاخت بزنند، خجسته باشد، زهر بخورند و در آغوش هم بمیرند. این فکرش به نظرش خیلی قشنگ و شاعرانه بود.

مثل این که حوصله‌اش تنگ شد، منوچهر سیگاری آتش زد و بلند شد، بدون اراده دور اتاق شروع کرد به راه رفتن. ناگهان جلو صندلی که لباس ملاحی او روی آن افتاده بود ایستاد، صورتکی که برای امشب خریده بود برداشت نگاه کرد، شبیه صورت خندان و چاقی بود با دهن گشاد. با خودش فکر کرد: «امشب ساعت نه و نیم همه در آن تالار بزرگ هستند. آیا خجسته هم خواهد رفت؟» از این فکر قلبش تند زد. چون هیچ استعبار نداشت که خجسته با یک نفر دیگر شاید با ابوالفتح برود و برقصد. بعد از آن همه شب‌های بی‌خوابی، شب‌هایی که تا نزدیک صبح

پشت پنجره خانه او قدم می‌زد و روزهایی که پای صفحه گرامافن گریه می‌کرد، ساعت‌های دراز، غم‌انگیز ولی دلربا - آیا این خجسته‌ای بود که برایش می‌مرد، همان خجسته که لب به شراب نمی‌زد، حالا مست لایعقل در بغل این مردکه افتاده بود؟ آیا برای پول و اتومبیل او بود که اظهار علاقه می‌کرد. به خصوص اتومبیل، چون یکی دوبار که مذاکره فروش آن را کرد خجسته جداً متغیر شد. در این وقت صدای زنگ تلفن بلند شد، مدتی زنگ زد، منوچهر گوشی را برداشت.

- «الو... کجاست؟»

- «آنجا کجاست؟»

- «منوچهر شه اندوه...»

- «خودشان هستند؟»

- «بله... بفرمایید!»

«از ساعت ده الی یازده کسی می‌خواهد راجع به کار فوق‌العاده مهمی با شما گفتگو بکند و...»

منوچهر از بی‌حوصلگی گوشی را دوباره آویزان کرد و گذاشت که حرفش را تمام بکند. صدای این مرد را نمی‌شناخت، آیا او را مسخره کرده بودند؟ آیا موضوع رمز با کسی دارد؟ منوچهر از آن کسانی بود که در بیداری خواب هستند، راه می‌روند، و هزار کار می‌کنند ولی فکرشان جای دیگر است. از دیروز این حس در او بیشتر شده بود، از خودش می‌پرسید: «این شخص که بوده؟ کس دیگری نمی‌توانست باشد مگر خجسته که می‌خواهد بیاید، هزار جور قسم دروغ بخورد و ثابت بکند که این عکس را دشمنانش درست کرده‌اند. ولی آیا جای تردید باقی بود؟» آیا یک مرتبه گول خوردن کافی نبود؟ از ساعت ده تا یازده، حتماً اوست،

چون علاقه مرا نسبت به خودش می‌داند و این را هم می‌داند که بعد از این پیشامد امشب به بال نخواهم رفت، او هم لابد نمی‌رود، می‌خواهد بیاید اینجا، ولی آیا من می‌توانم در را به رویش ببندم یا بیرونش بکنم؟» برای منوچهر شکی باقی نبود که خجسته امشب خواهد آمد و برای اینکه بی‌علاقگی و بی‌اعتنایی خودش را نسبت به او نشان بدهد، تصمیم گرفت که برود به بال. اگرچه نیم‌ساعت هم باشد تا به گوش خجسته برسد و بدان که برای این پیشامد از تفریح بال خودش را محروم نکرده.

منوچهر چراغ را روشن کرد و مشغول تیز کردن تیغ ژیلت شد. ساعت ده بود که اتومبیل فیات منوچهر در باغ کلوب ایران عمارت ایستاد، و او با لباس کشتیبانی سفید از آن پیاده شد.

تالار شلوغ و صدای موزیک تانگو بلند بود. همه میهمانان با لباس‌های عجیب و غریب صورتک گذاشته بودند. رنگ‌های جور به جور، لباس‌های گوناگون، بوی عطر سفیدآب و دود سیگار در هوا پراکنده بود. منوچهر تا آخر رقص دور زد، دو سفر نفر از دوستانش را با لباس‌های مختلف شناخت، ولی آشنایی نداد. از شنیدن این تانگوی اسپانیولی عوض اینکه در او میل رقص را تهییج بکند افکار غم‌انگیزی برایش تولید کرد. یاد روزهایی افتاد که با ماگ بود و بعضی تکه‌های زندگی فرنگ او را به یادش آورد. این آهنگ همه آنها را بیش از حقیقت در نظر او جلوه داد. از اتاق بیرون رفت، وارد اتاق بوفه شد، جلو نوشگاه (بار) دو گیللاس ویسکی سودا پست هم نوشید. حالش بهتر شد، دوباره به تالار رقص برگشت.

در این بین زنی به لباس مفیستو (اهریمن) با شل سیاه و صورت به شکل چینی آمد کنار او ایستاد. ولی منوچهر به قدری حواسش پرت بود

که متوجه او نشد. جمعیت زیادی در آمد و شد بود، ساز پشت هم می‌زد، مفیستو جلو منوچهر آمد و گفت:

- نمی‌رقصی؟

منوچهر صدای خجسته را شناخت، ولی خودش را به نشنیدن زد، خواست رد شود، خجسته بازوی او را گرفت و با هم به طرف اتاقی که پهلوی تالار بود رفتند. در آنجا خلوت بود، یک زن و مرد پیرکنج اتاق نشسته بودند و یک مرد چاق هم که لباس راجه هندی پوشیده بود خودش را باد می‌زد. منوچهر بدون اراده روی صندلی راحتی نشست. خجسته هم روی دسته پهن آن قرار گرفت، بعد به پشت منوچهر زد و گفت:

- به هه اوه...! از دماغ شیر افتاده! هیچ می‌دانی بی‌تربیتی کردی؟ یک خانم تو را دعوت و با او نرقصیدی!

«...»

- امروز عصر به تو تلفن کردم که ساعت ده خانه بمانی، کسی به دیدنت می‌آید. چرا نماندی؟ می‌دانستم از لجبازی با من هم که شده تو به بال می‌آیی...

از این حرف مثل این بود که سقف اتاق روی سر منوچهر فرود آمد و پی برد که تا چه اندازه این کله کوچک خجسته به سستی‌ها و روحیه او پی برده بود، در صورتی که او هنوز خجسته را نمی‌شناخت و چشم‌پسته تسلیم او شده بود. در این ساعت همه عشق و علاقه او نسبت به خجسته تبدیل به کینه شده بود. خجسته باز پرسید:

- لباس من چطور است؟

منوچهر بعد از کمی تأمل:

- چه لباس بپوشیدی، خوب روحیه‌ات را مجسم می‌کند!

منوچ، تو راستی گمان کردی که آن عکس درست است؟

- پس نه غلط است... مال از ما بهتران است!

- به تو گفته بودم که پارسال پسرخاله‌ام شیرینی مرا خورده بود.

- اما لباس؟

- چطور؟

- همان لباس تافته‌ای که دو ماه پیش از لاله‌زار خریدی که رویش خال

سیاه دارد، توی عکس همان به تنت است.

- آخر یک چیزهایی هست، اگر تو می‌دانستی! من هیچ وقت جرأت

نکردم که برایت بگویم، ولی تصمیم گرفته بودم که پیش از عروسی مان به

تو بگویم. آیا می‌شود دو نفر با هم راست حرف بزنند؟

- پس حالا اقرار می‌کنی که در تمام این مدت به من دروغ می‌گفتی؟

- نه، می‌خواهم بگویم من همیشه فکر کرده‌ام آیا ممکن است که دو

نفر ولو دو دقیقه هم باشد صاف و پوست‌کنده همه احساسات و افکار

خودشان را به هم بگویند؟

- گمان می‌کنم از پشت صورتک بهتر بشود راست گفت.

- من از خود می‌پرسیدم آیا حقیقتاً تو مرا دوست داشتی یا نه؟

- دوست داشتم ولی...

- درست است، اما در تمام مدت آیا به من دروغ نمی‌گفتی، آیا مرا از

ته دل دوست داشتی؟

- تو برای من مظهر کس دیگری بودی، می‌دانی هیچ حقیقتی خارج از

وجود خودمان نیست. در عشق این مطلب بهتر معلوم می‌شود، چون

هرکس با قوه تصور خودش کس دیگری را دوست دارد و این قوه تصور

خودش است که کیف می‌برد نه از زنی که جلو اوست و گمان می‌کند که او

را دوست دارد. آن زن تصور نهانی خودمان است، یک موهوم است که با

حقیقت خیلی فرق دارد.

- من درست نفهمیدم

- می‌خواهم بگویم که تو برای من موهوم یک موهوم دیگر هستی،

یعنی تو به کسی شباهت داری که او موهوم اول من بود. برایت گفته بودم

که پیش از تو من ماگ را دوست داشتم.

- همان دختری که توی دانسینگ با او آشنا شدی؟

- خود اوست.

- او را از من بیشتر دوست داشتی؟

- تو را دوست داشتم چون شبیه او بودی. تو را می‌بوسیدم و در آغوش

می‌کشیدم به خیال او. پیش خودم تصور می‌کردم که اوست و حالا هم با تو

به هم زدم چون تو نماینده موهوم من بودی یادگار آن موهوم را چرکین

کردی.

- مردها چه حسود و خودپسند هستند!

- زن‌ها هم دروغگو و مزورند.

- مگر من مال تو نبودم، مگر خودم را تسلیم تو نکردم؟ چرا به قول

خودت به موهوم اهمیت می‌گذاری؟ دنیا دم‌دمی است و روز دیگر ماها

خاک می‌شویم. چرا سر حرف‌های پوچ و قتمان را تلف بکنیم؟ چیزی که

می‌ماند همان خوشی است، وقت را باید غنیمت شمرد. باقیش پوچ است

و بعد افسوس دارد.

- افسوس... افسوس... که این حرف را از ته دل نمی‌زنی. شماها آنقدر

هم استقلال روح ندارید، حرف‌های دیگران را مثل صفحه گرامافن تکرار

می‌کنید.

در این وقت دو نفر مرد که یکی لباس مستوفی‌های قدیم را پوشیده بود و دیگری لباس کردی دربر داشت نزدیک آنها شدند، همینکه گذشتند خجسته گفت:

- با همه این حرف‌ها می‌دانی وقتمان تنگ است. از امشب زندگی من به کلی عوض شده، با خانواده‌ام به هم زده‌ام و دیگر هیچ چیز برای من اهمیت ندارد. می‌خواهی باور کن، می‌خواهی هم باور نکن، ولی برای آخرین بار اختیارم را می‌دهم به دستت. هرچه بگویی خواهم کرد.

- یک مرتبه دوستیت را به من ثابت کردی کافی است. من توی این شهر انگشت‌نمای مردم شدم. از فردا باید با همین صورتک توی کوچه‌ها بگردم تا مرا نشناسند.

- گفتم که حاضرم، همین الان، می‌خواهی برویم آنجا در ملکت، دور از شهر برای خودمان زندگی بکنیم. اصلاً به شهر هم برنگردیم.

با حرارت مخصوصی این جمله را گفت، چون در این موقع پرده نقاشی که در خانه پدر بزرگش دیده بود جلو چشم او مجسم شد که جنگلی را نشان می‌داد که با درختان انبوه، با یک تکه آسمان آبی که از لای شاخه‌ها پیدا بود. این پرده به نظر او خیلی شاعرانه بود، در خیال خودش مجسم کرد که دست بچه‌های که شکل دهاتی‌ها است و گونه‌های سرخ دارد، گرفته آنجا گردش می‌کند، و آن بچه‌ای است که بعد پیدا خواهد کرد. در صورتی که این پیشنهاد فکر انتقام منوچهر را آسان کرد، سرش را بلند کرد و گفت:

- همین الان می‌رویم.

از جایشان بلند شدند. منوچهر جلو نوشگاه یک گیللاس ویسکی

دیگر سرکشید. از پله‌ها که پایین می‌رفتند خجسته گفت:

- اگر همینطور با صورتک برویم بامزه است، من که صورتکم را برنمی‌دارم.

هر دو آنها جلو اتومبیل جا گرفتند. اتومبیل بوق زد و راه افتاد. از کوچه‌های خلوت نمناک که گذشت تندتر کرد و بدون تأمل از دروازه شمیران بیرون رفت. پشت آن چند بار سوت کشیدند، ولی اتومبیل در جاده مازندران جست می‌زد. اثر ویسکی، هوای بارانی و این پیشامدها، خون را به سرعت در بدن منوچهر دوران می‌داد. مثل این بود که نیروی حیاتی او دو برابر شده بود و قوه مخصوصی در خودش حس می‌کرد. هوا تاریک و فقط یک نوار سفید جلو اتومبیل روشن بود.

خجسته خودش را به منوچهر چسبانیده بود، می‌خندید و می‌گفت:

- کاشکی دفعه آخر یک تانگو با هم رقصیده بودیم!

ولی منوچهر گوش به حرف او نمی‌داد، شانه‌هایش را بالا انداخت. به سرعت هرچه تمام‌تر اتومبیل را می‌رانند. خجسته خواست دوباره چیزی بگوید، اما باد در دهن او پر شد. دره‌ها و تپه‌ها به طرز غریبی بزرگ می‌شدند و از جهت مخالف سیر اتومبیل رد می‌شدند. ناگاه چرخ‌ها لغزیدند، اتومبیل دور خودش گردید و صدای غرش آهن، فولاد و شکستن شیشه در فضا پیچید و اتومبیل در پرتگاه کنار جاده افتاد. بعد یک مرتبه صدا خاموش شد. تنها شعله‌های آبی‌رنگ از روی شکسته آن بلند می‌شد.

صبح یک مشت گوشت سوخته و لش اتومبیل کنار جاده افتاده بود. کمی دورتر دو صورتک پهلوی هم بود، یکی چاق و سرخ و دیگری زرد و لاغر به شکل چینی‌ها که به هم دهن‌کجی کرده بودند.

فردا

مهدی زاغی

چه سرمای بی‌پیری! با اینکه پالتوم را روپام انداختم، انگار نه انگار. تو
کوچه، چه سوز بدی می‌آمد! اما از دیشب سردتر نیست. از شیشه
شکسته بود یا از لای درز که سرما تو می‌زد؟ بوی بخاری نفتی بدتر بود.
عباس غرولندش بلند شد:

- «از سرما سخلو کردیم!»

جلو پنجره حروف را پخش می‌کرد. نه، غمی ندارم! به درک که ولش
کردم. اتاق دودزده، قمیز اصغر، سیاهی که به دست و پل آدم می‌چسبه،
دو به هم زنی، پرچانگی و لوس‌بازی بچه‌ها، کبابی «حق‌دوست»،
رختخواب سرد - هر جا که برم اینها هم دنبالم می‌آید. نه چیزی را گم
نکردم.

چرا خوابم نمی‌برد؟ شاید برای اینه که مهتاب روی صورتم افتاده باید
بی خود غلت نزنم. عصبانی شدم. باید همه‌چی را فراموش کنم، حتی
خودم را تا خوابم بیره. اما پیش از فراموشی چه هستم؟ وقتی که همه‌چی
را فراموش کردم چه نیستم؟ من درست نمی‌دونم کی هستم. نمی‌دونم...

همه‌اش «من!... من!» این «من» صاحب مرده! دیشب سرم را که روی متکا گذاشتم، دیگه چیزی نفهمیدم. همه چی را فراموش کردم. شاید برای اینه که فردا می‌رم اصفهان. اما دفعه اولم نیست که سفر می‌کنم. به، هر وقت با بچه‌ها اوین و درکه هم که می‌خواستیم بریم، شبش بی‌خوابی به سرم می‌افتاد. اما این دفعه برای گردش معمولی نیست، موقتی نیست، نمی‌دونم ذوق زده شدم یا می‌ترسم. از چی دلهره دارم؟ چی چی را پشت سرم می‌گذارم؟ اصلاً من آدم تنبلی هستم. چرا نمی‌تونم یک جا بند بشم؟ رضا ساروقی که با هم تو چاپخانه «بدخشان» کار می‌کردیم، حالا صفحه‌بند شده، دماغش خاچه. من همیشه بی‌تکلیفم، تا خرخره‌ام زیر قرضه، هر وقت هم کار دارم مواجبم را پیش‌خور می‌کنم. حالا فهمیدم، این سرما از هوا نیست، از جای دیگر آب می‌خوره - تو خودمه. هرچی می‌خواهد بشه، اما هر دفعه این سرما می‌آید با پشت خمیده، بار این تن را باید بکشانم تا آخر جاده باید رفت. چرا باید؟ برای چه؟... تا بارم را به منزل برسانم، آن هم چه منزلی! بازوهای قوی دارم. خون گرم در رگ و پوستم دور می‌زنه، تا سر انگشت هام این گرما می‌آید، من زنده هستم. زندگی که در اینجا می‌کنم می‌تونم در اون سر دنیا بکنم. در یک شهر دیگه. دنیا باید چقدر بزرگ و تماشایی باشه! حالا که شلوغ و پلوغ با این خبرهای تو روزنامه، نباید تعریفی باشه، جنگ هم برای اون‌ها یک جور بازی است. مثل فوتبال، اقلاً هول و تکان داره... آب که تو گودال مانند می‌کنده.

چطوره برم ساوه؟ انگل اون‌ها باشم؟ هرگز... برای ریخت پدر و زن بابا دلم تنگ نشده. اون‌ها هم مشتاق دیدار من نیستند. نمی‌دونم تا حالا چند تا خواهر و برادر برام درست کردند. عقم می‌شینه؛ نه برای این که

سر مادرم هوو آورد. همیشه آب دماغ روی سیبلش سرازیره، چشم‌هاش مثل نخودچی، زیر ابروهای پرپشت سوسو می‌زنه. چرا مثل بچه‌ها همیشه تو جیبش غاغالی لی داره و دزدکی می‌خوره و به کسی تعارف نمی‌کنه؟ من شبیه پدرم نیستم. با اون خانه گلی قی‌آلود، رف‌های کج و کوله، طاق ضربی کوتاه، هیاهوی بچه و گاو و گوسفند و مرغ و خروس که قاطی هم زندگی می‌کنند! آن وقت با چه فیس و افاده‌ای دستش را پر کمرش می‌زنه و رعیت‌هایش را به چوب می‌بنده! از صبح تا شام فحش می‌ده و ایراد می‌گیره. نانی که از اون جا دریاد زهر ماره. نان نیست. اون جا جای من نیست، هیچ جا جای من نیست. پدرم حق آب و گل داره. ریشه دوانده، مال خودش. هان مال خودش مال خیلی مهمه! زندگی می‌کنه یادگار داره اما هیچی مال من نمی‌تونه باشه، یادگار هم مال من نیست. یادگار مال کسانی است که ملک و علاقه دارند زندگی‌شان مایه داشته از عشق‌بازی تو مهتاب، از باران بهاری کیف می‌برند. بچگی خودشان را به یاد می‌آرند. اما مهتاب چشمم را می‌زنه و یا بی‌خوابی به سرم می‌اندازه. یادگار هم از روی دوش‌هام سر می‌خوره و به زمین می‌افته، یکه و تنها. چه بهتر! پدرم از این یادگارا زیاد داره. اما من هیچ دلم نمی‌خواد که بچگی خودم را به یاد بیارم. پارسال که ناخوش و قرض‌دار بودم، چرا جواب کاغذم را نداد؟ فکرش را نباید کرد.

بعد از شش سال کار، تازه دستم خالی است. روز از نو، روزی از نو! تقصیر خودمه، چهار سال با پسر خاله‌ام کار می‌کردم، اما این دو سال که رفته اصفهان ازش خبری ندارم. آدم جدی زرنگیه. حالا هم به سراغ اون می‌رم کی می‌دونه؟ شاید به امید اون می‌رم. اگر برای کاره پس چرا به شهر دیگه نمی‌رم؟ به فکر جاهایی می‌افتم که جای پای خویش و آشنا را پیدا

بکنم. زور بازو! چه شوخی بی مزه‌ای! اما حالا که تصمیم گرفتم، گرفتم. خلاص!

تو دنیا اگر جاهای مخصوصی برای کیف و خوشگذرانی هست، عوضش بدبختی و بیچارگی همه‌جا پیدا می‌شه. اون جاهای مخصوص، مال آدم‌های مخصوصیه. پارسال که چند روز پیشخدمت «کافه گیتی» بودم، مشتری‌های چاق داشت، پول کار نکرده خرج می‌کردند. اتومبیل، پارک، زن‌های خوشگل، مشروب عالی، رختخواب راحت، اتاق گرم، یادگارهای خوب، همه را برای اون‌ها دست‌چین کردند، مال اون‌هاست و هر جا که برند به اون‌ها چسبیده. اون دنیا هم باز مال اون‌هاست. چون برای ثواب کردن هم پول لازمه! ما اگر یک روز کار نکنیم، باید سر بی‌شام زمین بگذاریم. اون‌ها اگر یک شب تفریح نکنند، دنیا را به هم می‌زنند! اون شب کنج راهرو کافه، اون سرباز آمریکایی که سیاه مست بود و از صورت پرخونش عرق می‌چکید، سر اون زنی رو که لباس سورمه‌ای تنش بود چه جور به دیوار می‌زد! من جلو چشمم سیاهی رفت. نتونستم خودم را نگه دارم. زنی که مثل این که تو چنگول عزرائیل افتاده؛ چه جیغ و دادی سر داده بود! هیچ کس جرأت نداشت جلو بره یا میانجی‌گری بکنه، حتی آژان جلو در با خونسردی تماشا می‌کرد. من رفتم که زنی که را خلاص کنم، نمی‌دونم چی تو سرم زدند. برق از چشمم پرید. وقتی که چشمم را واز کردم، تو کلاتری خوابیده بودم. جای لگدی که تو آبگام زدن هنوز درد می‌کنه. سه ماه تو زندان خوابیدم. یکی پیدا نشد ازم بپرسه. «ابولی خرت به چنده؟» نه، من هم برای خودم یادگارهای خوشی دارم!

این چیه که به شانهام فرو می‌ره؟ هان مشتش برنجی است. چرا امشب

در تمام راه، این مشتش را تو دستم فشار می‌دادم؟ مثل این که کسی منو دنبال کرده. خیال می‌کردم با کسی دست و پنجه نرم می‌کنم. حالا چرا گذاشتمش زیر متکا؟ کیه که بیاد منو لخت بکنه؟ رختخوابم گرم‌تر شده، اما چرا خوابم نمی‌بره؟ شب عروسی رستم خانی که قهوه خوردم، خواب از سرم پرید. اما امشب مثل همیشه دو تا پیاله چایی خوردم. بی‌خود را هم را دور کردم رفتم گلبن‌دک. بر پدر این کبابی «حق‌دوست» لعنت که همیشه یک لا دولا حساب می‌کنه. به هوای این رفتم که پاتوق بچه‌هاست، شاید اگر یکی دو تا گیللاس عرق خورده بودم بهتر می‌خوابیدم. غلام امشب نیامد. من که با همه بچه‌ها خدا حافظی کرده بوم. اما نمی‌دونستند که دیگه روز شنبه سر کار نمی‌رم. می‌خواستم همین را به غلام بگم. امروز صبح چه نگاه تند و نیم‌رخ رنگ پریده‌ای داشت! چراغ، جلو گارسه و ایستاده بود، شبیخون زده بود، گمون نمی‌کردم که کارش را آنقدر دوست داشته باشه. بچه ساده‌ای است: می‌دونه که هست، چون درست نمی‌دونه که هست یا نیست. اون نمی‌تونه چیزی را فراموش بکنه تا خوابش بیره. غلام هیچوقت به فکرش نمی‌یاد که کارش را ول بکنه یا قمار بزنه. مثل ماشین رو پاهاش لنگرور می‌دازه و حروف را تو ورسات می‌چینه. چه عاداتی دازه که یا بی‌خود و راجی کنه و یا خبرها را بلندبلند بخونه! حواس آدم پرت می‌شه. پشت لبش که سبز شده قیافه‌اش را جدی کرده. اما صداش گیرنده است. آخر هر کلمه را چه می‌کشه! همین که یک استکان عرق خورد، دیگه نمی‌تونه جلو چانه‌اش را بگیره! هرچی به دهنش بیاد می‌گه. مثلاً به من چه که زن داییش بچه انداخته؟ اما کسی هم حرف‌هاش رو باور نمی‌کنه. همه می‌دونند که صفحه می‌گذاره. هرچی پایی من شد نتونست که ازم حرف دریاره. من عادت به درد دل ندارم. وقتی که برمی‌گرده

می‌گه: «بچه‌ها!» مسیبی رگ به رگ می‌شه، به دماغش برمی‌خوره. اونم چه دماغی! با انون دماغ می‌تونه جای پنج نفر هوای اتاق را خراب بکنه. اما همیشه لب‌هاش وازه و با دهن نفس می‌کشه. از یوسف اشتها ردی خوشم نمی‌یاد: بچه‌ناتو دویه هم‌زنی است. اشتها رد هم باید جایی شبیه ساوه و زرند باشه. کمی بزرگ‌تر یا کوچک‌تر، اما لابد خانه‌های گلی و مردم تب‌نوبه‌ای و چشم‌دردی داره، مثلاً به من چه که می‌آد بغل گوشم می‌گه: «عباس سوزاک گرفته». نمی‌دونم چشمش از کار سرخ شده یا درد می‌کنه. پس چرا عینک نمی‌زنه؟

عباس و فرخ با هم رفیق‌جان در یک قالب هستند. شب‌ها ویلون مشق می‌گیرند. شاید پای غلام را هم تو دود کشیدند. هان، یادم نبود، غلام را بردند تو اتحادیه‌ی خودشان برای این بود که امشب نیامد کبابی «حق‌دوست». پریروز که عباس برای من از اتحادیه صحبت می‌کرد، غلام با کونه‌آرنجش زد و گفت:

«ولش، این کله‌اش گچه». بهتره که عباس با او دندون‌های گزارش حرف نزنه. اون هرچی به من بگه، من وارونه‌اش می‌کنم. با اون دندون‌های گراز و چشم‌چپش نمی‌تونه منو تو دو بکشه. اگر راست می‌گه بره سوزاکش را چاق بکنه. اون رفته تو حزب تا قیافه‌اش را ندیده بگیرند. غلام راست می‌گفت که من درست مقصودشان را نمی‌فهمم. شاید این هم یک جور سرگرمیه. اما چرا از روز اول چشم‌چپ اصغر به من افتاده؟ بی‌خودی ایراد می‌گیره. بلکه یوسف خبرچینی کرده من که یادم نمی‌آد پست‌سرش چیزی گفته باشم. من این همه چاپخانه دیدم هیچکدام آنقدر بلبشو و شلوغ نبوده. بلد نیستند اداره کنند. اجر آدم پامال می‌شه. غلام می‌گفت اصغر تو این چاپخانه سهم داره. شاید برای همین خودش را

گرفته. اما چیز غریبی از مسیبی نقل می‌کرد. روز جشن اتحادیه بوده، می‌خواستند مسیبی را دنبال خودشان ببرند. اون همینطور که ورسات می‌کرده، برگشته گفته: «بر پدر این زندگی لعنت! پس کی نون بچه‌ها را می‌ده؟» چه زندگی جدی خنده‌داری! برای شکم بچه‌هاش اینطور جان می‌کنه و خرکاری می‌کنه! هرچی باشه من یالغوزم و دنباله ندار. من نمی‌تونم بفهمم. شاید اون‌ها هم یک جور سرگرمی یا کیفی دارند، اون وقت می‌خواند خودشان را بدبخت جلوه بدند. اما من با کیف‌های دیگران شریک نیستم، از اون‌ها جدام. احتیاج به هواخوری دارم. شش سال شوخی نیست، خسته شدم. باید همه‌ی این مسخره‌بازی‌ها را از پشت‌سرت سوت بکنم و بروم. احتیاج به هواخوری دارم.

من همه‌ی دوست و آشناهام را تو یک خواب آشفته شناختم. مثل اینکه آدم ساعت‌های دراز از بیابان خشک و بی‌آب و علف می‌گذره به امید اینکه یک نفر دنبالشه. اما همینکه برمی‌گرده که دست اون را بگیره، می‌بینه که کسی نبود. بعد می‌لغزه و توی چاله‌ای که تا اون وقت ندیده بود می‌افته زندگی دالان دراز یخ‌زده‌ای است، باید مشتش برنجی را از روی احتیاط برای برخورد به آدم ناباب تو دست فشار داد. فقط یک رفیق حسابی گیرم آمد، اونم هوشنگ بود. با هم که بودیم، احتیاج به حرف زدن نداشتیم. درد همدیگر را می‌فهمیدیم. حالا تو آسایشگاه مسلولین خوابیده. تو مطبوعه «بهار دانش» بغل‌دست من کار می‌کرد. یک مرتبه بی‌هوش شد و زمین خورد. روزه گرفته بود. دلش از نارفت. بعد هم یکهو خون قی کرد. از اونجا شروع شد. چقدر پول دوا و درمان داد. چقدر بیکاری کشید و با چقدر دوندگی آخر تو آسایشگاه راهش دادند! مادرش این مایه را برای هوشنگ گرفت تا به یک تیر دو نشان بزنه، هم ثواب، هم

صرفه جویی خوراک. این زندگی را مشتری‌های «کافه گیتی» برای ما درست کردند. اما خون قی بکنیم و اونها برقصند و کیف بکنند! هر کدامشان در یک شب به قدر مخارج هفت پشت من سر قمار برد و باخت می‌کنند... هر چیز تو دنیا شانس می‌خواد. خواهر اسدالله می‌گفت: «ما اگر بریم پشگل ورجینیم، خره به آب پشگل می‌اندازه!»

شش ساله که از این سولاخ به اون سولاخ تو اتاق‌های بد هوا میان داد و جنجال و سرو صدا کار کردم. اون هم کار دستپاچه فوری «دزود باش!» مثل اینکه اگه دیر می‌شد زمین به آسمان می‌چسبید! حالا دستم خالی است. شاید اینطور بهتر باشه. پارسال که تو زندان خوابیده بودم، یکی پیدا نشد که ازم پیرسه. «ابولی خرت به چنده؟»

رختخوابم گرم‌تر شده... مثل این که تک هوا شکسته... صدای زنگ ساعت از دور می‌آد. باید دیروقت باشه... فردا صبح... گاراژ... من که ساعت ندارم... چه گاراژی گفت؟... فردا باید... فردا...

غلام

دهنم خشک شده. آب که اینجا نیست. باید پاشم، کبریت بزنم، از تو دالان کوزه را پیدا کنم. اگر کوزه آب داشته باشد. نه، کرایه‌اش نمی‌کنه، بدتر بد خواب می‌شم. اما پشت عرق آب خنک می‌چسبه! چطوره یک سیگار بکشم؟ به درک که خوابم نبرد؛ همه‌اش برای خواب خودم هول می‌زنم! در صورتی که اون مرد... نه، کشته شد. پیرهن زیرم خیس عرقه. به تنم جسیبیده. این شکوفه دختر قدسی بود که گریه می‌کرد. امشب پکر بودم، زیاد خوردم، هنوز سرم گیج میره، شقیقه‌هایم تیر می‌کشه. انگاری

که تو گردنم سرب ریختند. گیج و منگ. همینطور بهتره. چه شمد کوتاهی! این گفته... حالا مردم... حالا زیر خاکم... جوونورها به سراغم آمدند... باز شکوفه جیغ و دادش به هوا رفت! طفلکی باید یک باکیش باشه... یادم رفت براش شیرینی بگیرم.

چه حیف شد! بچه خوبی بود. چشم‌های زاغش همیشه می‌خندید. بچه پاکی بود! چه پیشامدی! بیچاره. بیچاره. باید نفس بلند بکشم تا جلو اشکم را بگیرم. مثل این که تو دلم خالی شده، یک چیزی را گم کردم. صدای خروس می‌آد. خیلی از شب گذشته. بهتر که از خواب پریدم. اینکه خواب نبود. خواب می‌دیدم که بیدارم، اما نه چیزی را می‌دیدم و نه چیزی را حس می‌کردم و نه می‌تونستم بدونم که کی هستم. اسم خودم یادم رفته بود، نمی‌دونستم که دارم فکر می‌کنم که بیدارم یا نه. اما یک اتفاقی افتاده بود. می‌دونستم که افتاده. شاید باد می‌وزید، به صورتم می‌خورد. نه، حالا یادم آمد. یک سنگ قبر بزرگ بود. کی اونجا دعا می‌خوند؟ پشتش به طرف من بود. من انگشتم را روی سنگ گذاشته بودم. انگشتم تو سنگ فرو رفت. حس کردم که فرو رفت. یک مرتبه سوخت، آتیش گرفت. من از خواب پریدم. تک انگشتم هنوز زق و زق می‌کنه. می‌ترسم کار دستم بده. آمدم خیار پوست بکنم، تک چاقو رفت تو انگشتم. سید کاظم که دستش آب کشید، بدجوری به خنس و فنس افتاد. اگر دستم چرک بکنه از نون خوردن می‌افتم.

انگار دلواپسی دارم. کاشکی یک هم صحبت پیدا می‌کردم. اون شب که دیروقت شد جواز شب نداشتم، تو اتاق حروف چینی زیر گارسه خوابیدم. خیلی راحت‌تر بودم. هم صحبت داشتم. مثل اینکه هوا روشن شده. این سر درخت کاج خانه همسایه است که تکان می‌خوره؟ من به

خیالم آدمه. پس باد می آید. پشه دست و پلم را تیکه و پاره کرد. کفرم دراومد. پریشب همسایگی ما چه شلوغ بود! از بس که تو باغشان چراغ روشن کرده بودند، خانه ما هم روشن شده بود. برای عروسی پسرش سه شب جشن گرفت. حاجی گل محمد ایوبی چه قیافه باوقاری داره! با محبته! چه جواب سلام گرمی از آدم می گیره! با این همه دارایی هنوز خودش را نباخته. اما چرا همیشه کلاه واسه سرش تنگه؟ قدسی می گفت شبی بیست و پنج هزار تومن خرجش شده. اون هم تو این روزگار گرانی! اما یوسف چقدر بد دهنه! می گفت: «داماد را من می شناسم. از اون دزدهای بی شرفه! مردم از گشنگی جون می دند، اون پولش را به زخشان می کشه! اینها در تمام عمرشان به قدر یک روز ما کار نکردند.» چرا باید این حرف را بزنه؟ خوب، پسرش جوانه، آرزو داره. قسمتشان بوده! خدا دلش خواسته پولدارشان بکنه، به کسی چه؟ اما قدسی می گفت عروس سیاه و زشته. می گفت مثل چی؟ آهان «مثل ماما خمیره است» گویا زیاد بزکش کرده بودند. اما زاغی ناکام مرد. بیچاره پدر و مادرش؟ آیا خبردار شدند؟ بیچاره ها فردا تو روزنامه می خونند. شاید پدر و مادرش مردند. من ته و توش را در میارم... چه آدم توداری بود! مادر که داغ فرزند بیینه، دیگه هیچوقت یادش نمی ره... خجسته که بچه اش از آبله مرد، چندساله هنوز پای روضه چه شیون و شینی راه می اندازه! هرکسی یک قسمتی داره... اما نه این که این جور کشته بشه.

خدایا! چی نوشته بود؟ عباس همینطور که خبر روزنامه را می چید با آب و تاب خواند. عباس هم زاغی را می شناخت. اما اون از نظر حزبی بود، نه برای خاطر زاغی. وقتی می خواند، چرا باد انداخته بود زیر صداس: «تشییع جنازه از سه فرد مبارز». نه گفت: «تشییع جنازه باشکوه از

سه کارگر آزادیخواه». فردا صبح من روزنامه را می خرم و می خونم. اسم «مهدی رضوانی» مشهور به زاغی را اول از همه نوشته بودند. اینها کارگر چاپخانه «زاینده رود» بودند. کس دیگری نمی تونه باشه. یعنی غلط مطبعه بوده؟ غلط هم به این گندگی؟ غلط از این بدترها هم ممکنه. اصلاً زندگی یک غلط مطبعه بود. اما در صورتی که خبر خطی بوده غلط مطبعه نمی تونه باشه. شاید تلگرافچی اشتباه کرده؟ لابد اونهای دیگه هم جوان بودند. خوب اینها دسته جمعی اعتصاب کرده بودند، زنده باد!... آن وقت دولتی ها تو دلشان شلیک کردند. گلوله که راهش را گم نمی کنه از میان جمعیت بره به اون بخوره. نه، حتماً سردسته بودند، تو صف جلو بودند. دولتی ها هم می دوستند کی ها را بزنند. بی خود نیست که «تشییع جنازه باشکوه» براشان می گیرند.

چهار پنج ماه پیش بود که با ما کار می کرد. اما مثل اینه که دیروز بوده، نگاهش تو روی پیشانیش آمده بود. دماغش کوتاه بود و لب هایش کلفت روهم رفته خوشگل نبود، اما صورت گیرنده داشت. آدم بدش نمی آمد که باهاش رفیق بشه و دو کلام حرف بزنه. وارد اتاق که می شد، یک جور دلگرمی با خودش می آورد. هیچوقت مبتدی را صدا نمی زد، همیشه فرم ها را خودش تو راه نگاه می کرد و به اتاق ماشین خانه می برد. اون وقت اتاقمان کوچک و خفه بود، صدای سنگین و خفه حروف می آمد که تو ورسات می چیدند و یا تو گارسه پخش می کردند. زاغی که از لای دندونش سوت می زد، خستگی از تن آدم در می رفت. من یاد سینما می افتادم. حیف که زاغی نیست تا بیینه که حالا اتاقمان بزرگ و آبرومند شده! شاید اگر آن وقت این اتاق را داشتیم پهلوی ما می ماند و بیخود اصفهان نمی رفت. نه، از کار روبرگردان نبود، اما دل هم به کار نمی داد.

انگاری برای سرگرمی خودش کار می‌کرد. همیشه سر به زیر و راضی بود، از کسی شکایت نداشت. آدم خون‌گرم سرزنده‌ای بود. چه جوری از لای دندانش سوت می‌زد، از این آهنگ‌هایی بود که تو سینما می‌زنند. همیشه یا می‌رفت سینما و یا سرش تو کتاب بود. خسته هم نمی‌شد. من فقط فیلم‌های جانب ماکدونالد و دوروتی لامور را دوست دارم. لورل و هاردی هم بد نیست، خوب، آدم می‌خنده.

اصغر آقا سر همین سوت زدن بی‌موقعش با اون کج افتاد و بهش پيله می‌کرد. نمی‌دونم چرا آدم‌ها آنقدر خودخواهند. همین که ترقی کردند، خودشان را می‌بازند! پیش از این که صفحه‌بند بشه، جای مسیبی غلط‌گیر اتاقمان بود. می‌گفتیم، می‌خندیدیم، یک مرتبه خودش را گرفت! بیخود نیس که فرخ اسمش را «مردم‌آزار» گذاشته. آخر رفاقت که تو دنیا دروغ نمی‌شه. اون روز من جلو اصغر آقا درآمدم. واسه خاطر زاغی بود که بهش توپیدم. خدایی شد که زاغی نبود. رفته بود سیگار بخره وگرنه با هم گلاویز می‌شدند. من از زد و خورد و این جور چیزها خوشم نمی‌یاد. این نویسنده کوتوله قناس که پنجاه مرتبه نمونه‌ها را تغییر و تبدیل می‌کنه، اون براش مایه گرفت. رفته بود چغلی کرده بود که خبرهای کتابش پر غلط چیده می‌شه. از اون‌هاست که اگر غلط هم نباشه از خودش می‌تراشه. من فکرم چرا زاغی قبول کرد؟ او مال اتاق ما بود، نبایس کتاب‌چینی قبول بکنه؛ چون حسین گابی از زیرش در رفته بود. در هر صورت، بهونه داد دست اصغر آقا. آمد بنا کرد به بدحرفی کردن. اگر زاغی بود به هم می‌پریدند. زاغی گردن‌کلفت بود، از اصغر آقا نمی‌خورد. خدایی شد که کسی برای زاغی خبرچینی نکرد خوب، هردوشان رفیق ما بودند.

زاغی اصلاً آدم هوسباز دم‌دمی بود. کار زود زیردلش را می‌زد. اونجا

اصفهان باز رفت تو چاپخانه؟ اما به حزب و اینجور چیزها گوشش بدهکار نبود. چطور تو اعتصاب کارگرها کشته شد؟ اون روز سر ناهار با عباس حرف‌شان شد. زاغی می‌گفت: «شاخت را از ما بکش، من نمی‌خوام شکار بشم یک شیکم که بیشتر ندارم». عباس جواب داد: - همین حرف‌هاست که کار ما را عقب انداخته. تا ما با هم متحد نباشیم حال و روزمان همین است. راه راست یکی است، هزار تا که نمی‌شه. پس کارگرهای همه‌جای دنیا از من و تو احق‌ترند؟ زاغی از ناهار دست کشید، یک سیگار آتش زد. بعد زیرلبی گفت:

- شماها مرد عمل نیستید! همه‌اش حرف می‌زنید!

- چطور شد عقیده‌اش برگشت؟ اون آدم عشقی بود، گاس یک مرتبه به سرش زده. اما همه اشکال زاغی با دفتر سر ساجل بود. اگر ساجل نداشت، پس چطور رفت اصفهان؟ یوسف پرت می‌گفت که زاغی تو خیابان اسلامبول سیگار آمریکایی و روزنامه می‌فروخته. اون وقت بیخود است من در رفته که صفحه می‌گذارم! من پیشنهاد کردم:

- بچه‌ها! چطوره براش ختم... یک مجلس عزا بگیریم؟ هرچی باشه از حقوق ما دفاع کرده، جونش را فدای ما کرده.

هیچکس صدایش درنیامد. فقط یوسف برگشت و گفت:

- خدا بیامرزدش! آدم بیسی بود

- کسی نخندید. من از یوسف رنجیدم. شوخی هم جا داره.

من دلخورم که باهاش خوب تا نکردم. بیچاره دماغ شد. نه، گناه من چی بود؟ فقط پیش خودش ممکن بود یک فکرهایی بکنه. اول به من گفت که ساعت منچیم را بیست تومن می‌فروشم.

ساعتش پنجاه تومن چرب‌تر می‌ارزید. من گفتم:

- تو خودت لازمش داری.

گفت: پس ده تومن بده، فردا بهت پس می‌دم.

من نداشتم، اما برایش راه انداختم، همان شب همه‌مان را به کبابی «حق دوست» مهمان کرد. چهارده تومن خرجش شد. فردای آن روز، از اتاق ماشین‌خانه که درآمد، یک زن چاق پای حوض وایساده بود. پرسید: - مهدی رضوانی اینجاست؟

گفتم: چه کارش داری؟

گفت: بهش بگید مادر هوشنگ باقی پول ساعت را آورده.

من شستم خبردار شد که ساعتش را فروخته. گفتم:

- مگه ساعتش را فروخت؟

گفت: چه جوان نازنینی! خدا به کس و کارش ببخشید! از وقتی که بسرم مسلول شده و تو شاه‌آباد خوابیده بهش کمک می‌کنه.

وارد اتاق شدم. نگاه کردم ساعت به مچ زاغی نبود. بهش گفتم:

- مادر هوشنگ کارت داره.

رفت و برگشت، ده تومن منو پس داد. ازش پرسیدم:

- هوشنگ کیه؟

آه کشید و گفت:

- هیچی رفیقم. خدا بیامرز دیش چه آدم رفیق بازی بود!... من نمی‌دونم

چیه... اما یک چیز آزارم می‌ده... چی چی را نمی‌دونم؟ نمی‌دونم راستی دردناکه یا نه... آیا می‌تونم یا نه؟... نمی‌دونم نه اون نباید بمیره. نباید... نباید... خسته شدم. اما رفیقش نباید بدونه که اون مرده. روز جمعه می‌رم شاه‌آباد، مادر هوشنگ را تو آسایشگاه پیدا می‌کنم. بهش حالی می‌کنم. نه، باید جوری به هوشنگ کمک کنم که نفهمه. آدم سلی خیلی

دل‌نازک می‌شه و زود بهش برمی‌خوره. لابد از سیاهی سرب مسلول شده... رفیق زاغی است. باید کمکش کنم. از زیر سنگ هم که شده درمی‌ارم... اضافه‌کار می‌گیرم... نمی‌دونم می‌تونم گریه کنم یا نه... نمی‌دونم... اوه... اوه... چه بده! باید جلو اشکم را بگیرم. برای مرد بده... صورتم تر شده... باید نفس بلند بکشم.

این دفعه دیگه پشه نیست. شیشه. تو تیره پشتم راه می‌ره. وول می‌زنه. رفت بالاتر... این سوغات کبابی حق دوسته که با خودم آوردم. بیخود پشتم را خاراند، بهتر نشد. لاگردار جاش را عوض کرد. دیشب تو چلوش ریگ داشت و مسمای بادنجاناش هم نپخته بود. بعد هم تک چاقو فرو رفت سر انگشتم. حالا که به فکرش افتادم بدتر شد. این حق دوست هم خوب دندون ما را شمرده! اگر عباس به دادم نرسیده بود از پا درمی‌آمدم، دست خودم نبود، پکر بودم. همین که دید حالم سر جاش نیست، منو با خودش برد. دیگه چیزی نفهمیدم. یک وقت به خودم آمدم، دیدم تو خانه عباس هستم. فردا خجالت می‌کشم تو روی عباس نگاه کنم... چه کنیف! همه‌اش قی کرده بودم... اه چه بده!... خوب، گاه از خودت نیست، کاهدون که از خودته!... هی می‌گفتم «به سلامتی گشت» و گیلان را سر می‌کشیدم. اختیار از دستم در رفته بود. این سفر باید هوای خودم را داشته باشم. عباس مهمان‌نوازی را در حق من تمام کرد. انگشتم را که خون می‌آمد شست و تئورید زد. بعد منو آورد تا دم خانه رساند. اما جوان با استعدادیه، چه خوب و یلون می‌زنه! خواست برام و یلون بزنه، من جلوش را گرفتم: «نه، نه، رفیقمان کشته شده، و یلون را کنار بگذار. به احترام اونم که شده نباید چند وقت و یلون بزنی. چون ما همه عزاداریم.» اگه و یلون می‌زد من گریه می‌کردم.

از این خبر همه بچه‌ها تکان خوردند. حتی علی مبتدی اشک تو چشمش پر شد، دماغش را بالا کشید و از اتاق بیرون رفت. فقط مسیبی بود که ککش نمی‌گزید، مشغول غلط‌گیری بود. سایه دماغش را چراغ به دیوار انداخته بود. من کفرم بالا آمد. به مسیبی گفتم:

- آخر رفاقت که دروغ نمی‌شه. این زاغی پونزده روز با ما کار می‌کرد. برای خاطر ما خودش را به کشتن داد، از حقوق ما دفاع کرد.

به روی خودش نیاورد، از یوسف گوادرات خواست. می‌دونم چه فکری می‌کرد. لابد تو دلش می‌گفت: «شماها نفستان از جای گرم درمی‌آد. اگه از کارم وابمانم، پس کی نون بچه‌ها را می‌ده، بر پدر این زندگی لعنت!» بر پدر این زندگی لعنت!

فردا باید لباسم را عوض بکنم، دیشب همه کثیف و خونالود شده... بلکه شکوفه برای بچه گربه‌اش که زیر رختخواب خفه شد گریه می‌کرد... چرا هنوز سر درخت کاج تکان می‌خوره؟ پس نسیم می‌آد... امروز ترک‌بند دوچرخه یوسف به درخت گرفت و شکست. به لب‌های یوسف تب‌خال زده بود. گوادرات... دیروز هفت‌بدر لیموناد خوردم، باز هم تشنه‌ام بود! نه حتماً غلط مطبوعه بوده. یعنی فردا تو روزنامه تکذیب می‌کنند؟

خوب. من پیرهن سیاهم را می‌پوشم. چرا عباس که چشمش لوجه، بهش «عباس لوچ» نمی‌گند؟ گوادرات... گو - واد - رات... گو - وادرات - فردا روزنامه... پیرهن سیاهم - فردا...

تیرماه ۱۳۲۵

سال شمار زندگی صادق هدایت

۱۲۸۱ هجری شمسی: تولد. شب سه‌شنبه ۲۸ بهمن.

۱۳۰۲ هجری شمسی: چاپ کتاب کوچک «انسان و حیوان».

۱۳۰۷ هجری شمسی: نخستین اقدام صادق هدایت به خودکشی.

هدایت در پاسخ برادرش محمود که پرسیده بود: چرا اقدام به خودکشی کردی؟ در نامه‌ای از پاریس به وی نوشت: «یک دیوانگی کردم، به خیر گذشت».

۱۳۰۸ هجری شمسی: چاپ کتاب «فوائد گیاه‌خواری».

۱۳۰۹ هجری شمسی: استخدام در بانک ملی ایران. وی پس از اندک مدتی به شدت از این شغل احساس نارضایتی می‌کرد. در همین باره به دوستی نوشت: «از همان کاری که بدم می‌آمد، گرفتارش شدم». هدایت نمایشنامه «پروین دختر ساسان» را در همین سال چاپ و منتشر کرد.

همچنین گروه موسوم به «ربعه» متشکل از صادق هدایت، بزرگ علوی، مجتبی مینوی و مسعود فرزاد در همین سال به وجود آمد. تشکیل این گروه در زمان خود یک واقعه مهم ادبی بود و خیلی زود بر سر زبان‌ها افتاد. مسعود فرزاد در این باره گفته است:

«ما هر چهار تا جوان بودیم با اندک اختلاف سن. هر چهار تا فرنگ‌دیده و تحصیل کرده و به قول آن روزی‌ها، زبان‌دان بودیم. و مهمتر از همه، تا حدی بیگانه با جا و مکان خودمان و راغب به اندیشه‌ها و افکار نو و باز مهمتر از همه آنکه هر چهار تن در زمینه

ادبیات دست و پای می‌زدیم.

مورد دیگر ترکیب جالب این گروه بود. هدایت زبان فرانسه می‌دانست، بزرگ علوی آلمانی می‌دانست، من انگلیسی می‌دانستم و مینوی عربی. با این کیفیت هر یک از اعضای این گروه در مجموع می‌توانست با اکثر رویدادها و حوادث ادبی جهان آشنا باشد.»

به نقل از اسماعیل جمشیدی - خودکشی هدایت - نشر زرین - صفحه ۶۹-۷۰

۱۳۰۹ هجری شمسی: چاپ مجموعه داستان «زنده به گور».

۱۳۱۰ هجری شمسی: چاپ «اوسانه» و چاپ نسخه «انیران».

۱۳۱۱ هجری شمسی: چاپ مجموعه داستان «سه قطره خون» و سفرنامه «اصفهان نصف جهان».

هدایت در همین سال از بانک ملی استعفا داد و به استخدام «اداره کل تجارت» درآمد.

۱۳۱۲ هجری شمسی: چاپ مجموعه داستان «سایه روشن»، «نیرنگستان»، «وغ وغ ساهاب» و «مازیار».

۱۳۱۳ هجری شمسی: استعفا از اداره کل تجارت و آغاز خدمت در وزارت امور خارجه.

و چاپ نخست «ترانه‌های خیام» در همین سال.

۱۳۱۵ هجری شمسی: آغاز خدمت در شرکت سهامی کل ساختمان. چهار ماه بعد استعفا از این شرکت و مسافرت به هندوستان.

دکتر شیرازپور پرتو (شین پرتو) درباره این سفر نوشته است:

«وقتی خواستم به محل مأموریت خود - سفارت ایران در هند - بروم به خانه هدایت رفتم. خانواده هدایت از دست صادق ذله شده بودند و از من کمک خواستند که لااقل برای مدتی از شرش خلاص شوند.

من با صادق دوست بودم و با خانواده‌اش هم روابطی داشتم. پیشنهاد کردم که با من به هند بیاید. با خوشحالی پذیرفت. با هم به بمبئی رفتیم. به او جا و مکان دادم. ماشین تحریر قراضه‌ای به او دادم تا سرش گرم شود. تا بوف کور، آن اثر منحط را بتواند پلی‌کپی کند. من بودم که دست صادق این پسر لوس و ثنر را گرفتم تا هند را ببیند و کار جفنگ بنویسد. حالا شما جوان‌ها می‌مشغول او شده‌اید درباره‌اش مقاله و کتاب می‌نویسید که چه بشود. ادبیات که این مزخرفات نیست!»

نقل از جمشیدی - خودکشی هدایت - صفحه ۹۸۳

محمود هدایت درباره این سفر برادرش نوشته است:

«رفت که زبان پهلوی را یاد بگیرد. این یکی را خودش خواسته بود. اما آنها دیگر (کارهای اداری) برایش طی کردن یک دوره محکومیت بود... در آنجا (هندوستان) پیش از همه تصمیم گرفت که بوف کورش را... همان عصاره وجودش را پلی‌کپی کند و بعد زیرش هم بنویسد: «طبع و فروش در ایران ممنوع».

چرا؟ چون می‌ترسید که به دلایلی نتواند در دیار خود افکارش را به دیگران بفهماند. او در دیاری غریب فرصت یافته بود که ادعای نامۀ جاودانه خود را علیه «رجاله‌ها» علیه بوجی و بیهودگی زندگی، علیه زمان و مکان، حتی گذشته، حال و آینده در نسخه‌های معدود چاپ کند. و سپس دنیا را برای یک مشت «آدم‌های بی‌حیا، چاروادار و چشم و دل‌گرسنه» بگذارد و بگذرد...

وقتی این اثر به ایران آمد، ولوله در بین جماعت افتاد...

نقل از جمشیدی - همان - صفحه ۸۷

۱۳۱۶ هجری شمسی: استخدام مجدد در بانک ملی ۱۳۱۶/۸/۲۲

۱۳۱۷ هجری شمسی: استعفا از بانک ۱۳۱۷/۱۱/۲۹

شروع خدمت در اداره کل موسیقی کشور. مجله موسیقی.

۱۳۱۸ هجری شمسی: چاپ نخست کارنامه اردشیر پاپکان ترجمه از متن

پهلوی. چاپ نخست «گجسته ابالیس» ترجمه از متن پهلوی.

۱۳۲۰ هجری شمسی: شروع خدمت در هنرکده هنرهای زیبا

۱۳۲۰/۸/۲۷، صادق تا پایان عمر کارمند دفتر هنرکده باقی ماند.

۱۳۲۱ هجری شمسی: چاپ نخست «سگ ولگرد» مجموعه داستان.

۱۳۲۲ هجری شمسی: چاپ نخست «گزارش گمان‌شکن» ترجمه از متن پهلوی

۱۳۲۳ هجری شمسی: چاپ نخست ترجمه داستان «مسخ» و آغاز

همکاری با مجله «سخن». چاپ نخست مجموعه «علویه خانم» و

«ولنگاری».

۱۳۲۴ هجری شمسی: چاپ نخست «افسانه آفرینش».

۱۳۲۵ هجری شمسی: تشکیل کنگره نویسندگان ایران. صادق هدایت در

این کنگره عضو هیئت ریسه بوده است.

دکتر پرویز ناتل خانلری در این کنگره درباره صادق هدایت گفته

است:

«... در نوشتن داستان‌های کوتاه بزرگ‌ترین استاد معاصر ایران صادق

هدایت است وسعت و تنوع آثار هدایت در ادبیات اخیر ما نظیر

ندارد. شاهکارهای او را در داستان‌های کوتاه باید جستجو کرد. در

این داستان‌ها هدایت به وصف و نمایش نمونه‌های گوناگون توده

مردم ایران پرداخته است. مهربانی و همدلی او با طبقات پایین اجتماع

موجب شده است. که به سراغ افراد طبقه محرومی برود، که دیگران

آنها را قابل توصیف و معرفی ندانسته بودند. داستان‌هایی که اشخاص

آنها از طبقه متوسط شهری باشند، در آثار هدایت هست. اما اشخاص

برجسته که یاد آنها در ذهن می‌ماند، کسانی از طبقه پایین‌ترند.

زمان‌های مختلف، اشخاص متعدد و جورواجور، مکان‌های گوناگون

و بالاخره همه چیز در آثار هدایت متنوع و رنگارنگ است. از همه

مهمتر آنکه هر داستان آغاز و انجامی خاص خود دارد...

هدایت عشق سوزانی به وطن خود دارد. به دشمنان تاریخی ایران

کینه‌ای شدید نشان می‌دهد. و این معنی در بسیاری از آثار او آشکارا

به گذشته درخشان و پرافتخار ایران توجه خاص دارد و آموختن زبان

پهلوی و ترجمه کتب متعددی از آثار ادیبان آن زمان نتیجه همین توجه

است.»

کتاب کنگره نویسندگان ایران - تجدید چاپ مهرماه ۱۳۵۷ - به نقل از همان خودکشی

هدایت صفحه ۱۰۳ تا ۱۰۵

۱۳۲۷ هجری شمسی: چاپ نخست «پیام کافکا».

۱۳۲۹ هجری شمسی: عزیمت صادق هدایت به پاریس.

در این سفر هدایت برای خروج از کشور مشکلاتی داشت اما

سرانجام با گرفتن گواهی پزشکی مبنی بر این که وی مبتلا به «پسیکوز

مغزی» شده است، در تاریخ ۱۲ آذرماه ۱۳۲۹ موفق به خروج از

کشور شد.

۱۳۳۰ هجری شمسی: سرانجام در غروب نوزدهم فروردین ۱۳۳۰ در

آپارتمان شماره ۳۷ کوچه «شامپی‌یونه» پاریس با گاز خودکشی کرد.



حقیقت است چراغی بدین روشنی خاموش شود...

از قول من به او (صادق هدایت) بگویید:

دنیا به شما احتیاج دارد

«ژان ریشار بلوک»

نشر روزگار منتشر کرده است:

- | | | |
|---------------------------|-----------------|--------------------|
| ۱- دیار آفتاب | (مجموعه مقاله) | محمد عزیزی |
| ۲- واژه گمشده | (داستان بلند) | سیامک وکیلی |
| ۳- شقایق | (رمان) | مهدیه عشرتی |
| ۴- همراه آفتاب | (داستان بلند) | محمد عزیزی |
| ۵- یک قرن اندوه | (مجموعه داستان) | نسیم عزیزی |
| ۶- ببر و قورباغه | (داستان کودکان) | نسیم عزیزی |
| ۷- مادر سر به هوا | (داستان کودکان) | ترجمه: نسیم عزیزی |
| ۸- بانوی رنگین کمان | (داستان کودکان) | ترجمه: شهناز صاعلی |
| ۹- صبح بیداری | (داستان کودکان) | محمد عزیزی |
| ۱۰- زنی که مردش را گم کرد | (مجموعه داستان) | صادق هدایت |

نشر روزگار منتشر می‌کند:

- | | |
|--|---------------------------|
| ۱- حافظ (چند مقاله درباره شخصیت و شعر حافظ) | دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی. |
| ۲- دستور (۱ و ۲) | دکتر حسین علی یوسفی. |
| ۳- صلاهی عشق (گزارش داستان و نقد تحلیلی و تطبیقی خسرو و شیرین نظامی) | دکتر حسین علی یوسفی |
| ۴- تو را من چشم در راهم (گزیده شعر شاعران بزرگ معاصر ایران) | محمد عزیزی |
| ۵- سایه‌های روشن (گزیده بهترین داستان‌های کوتاه نویسندگان معاصر ایران) | محمد عزیزی |
| ۶- پرسه در کوی دوست (گزیده و شرح دشواری‌های کیانوش گودرزی بوستان سعدی) | کیانوش گودرزی |
| ۷- سحرگاه خاکستری (مجموعه داستان) | مهری حیدرزاده |
| ۸- باز این چه شورش است | مهدی تقی‌نژاد |

